

مثنوی

مجلس و مآلا

(۵۹۰۵)

جمالی و هلوی

مقدمه و تصحیح

سید حسام الدین راشدی



انتشارات مرکز تحقیقات فارس لرستان و بایگ

۱۳۵۳ بهار

۱۳۹۴ بهار

۱۹۷۴ بهار

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



مثنوی

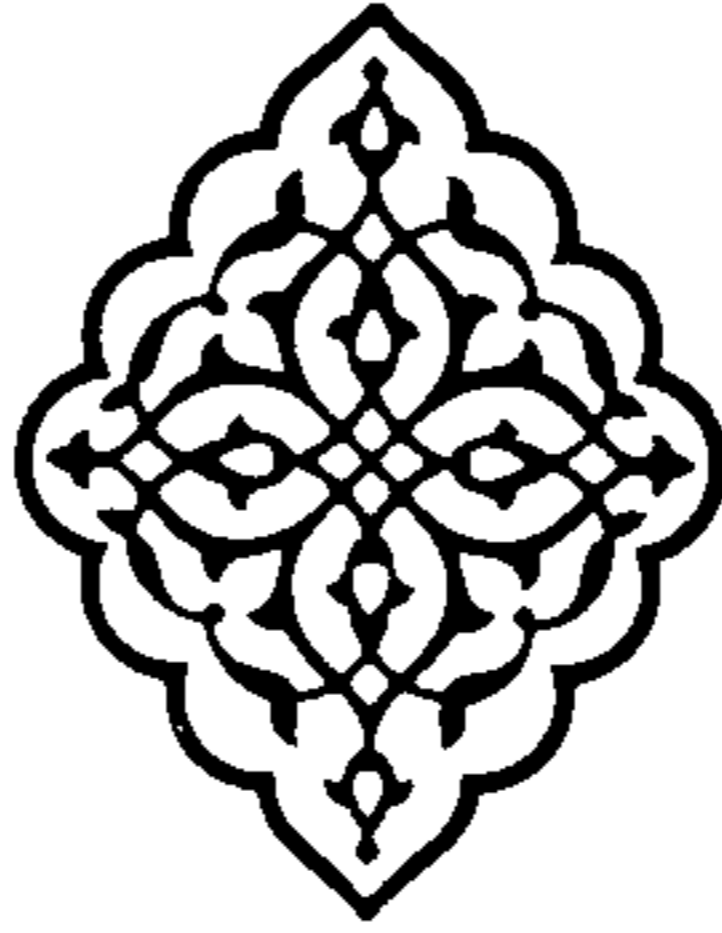
مثنوی و مالا

(۵۹۰۵)

جمالی دهلوی

مقدمہ و تصحیح

سید حسام الدین راشدی



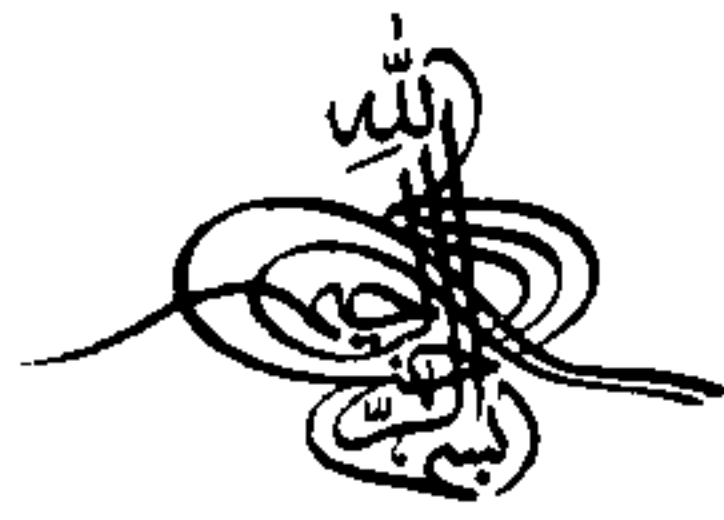
ذرائع و مرکز تحقیقات فارسی لائبریری و مکتبہ

۳۵۳ جہڑ نمبر

۱۳۹۴ جہڑ نمبر

۱۹۷۴ میلاد

38918



سخن پرداز

به نام خدای بخشنده مهربان

فکده تاسیس مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان با اراده دانش پرور و فرهنگ گستر
اعلی حضرت شاهنشاه آریا مهر ایران و حضرت رئیس جمهور پاکستان
به صورت اعلامیه مشترک ۱۳ آبان ۱۳۴۸ هجری شمسی برابر ۲ نوامبر ۱۹۶۹ میلادی پدیدار گردید و تهیه و تنظیم
و اجرای طرح آن به وزارت فرهنگ و هنر ایران و وزارت آموزش و تحقیقات علمی پاکستان سپرده شد
حسن نیت و حسن تعاون مسئولان دو وزارتخانه طی مذاکرات به اندازه نی بود که با مشخص گردیدن حدود
طرح، مقدمات اجرای برنامه نیز فراهم شد و هسته مرکز به صورت اداره مرکزی در راولپنڈی به وجود
آمد و آغاز به کار کرد و در تاریخ یکم آبان ۱۳۵۰ برابر ۲۳ اکتوبر ۱۹۷۱ موافقتنامه مربوط با پیوست
اساسنامه در میان دو دولت ایران و پاکستان امضاء شد و مرکز تحقق یافت.
موافقتنامه چنین شروع می شود :

«به منظور تشیید و ادامه همکاری فرهنگی و آموزشی و زبانی بین ایران و پاکستان
و برای رسیدن به حد اعلاای تفاهیم بین دو کشور از طریق تعاون صادقانه
و همبستگی دوستانه در این زمینه ها، دولت شاهنشاهی ایران و دولت جمهوری
اسلامی پاکستان تصمیم گرفته اند که این موافقتنامه را برای همکاری در زمینه های فرهنگی
و آموزشی منعقد سازند.»

و ہدف تاسیس مرکز در آغاز اساسنامہ این گونہ آمدہ است :

”پاکستان افتخار دارد کہ دارای یک میراث فرہنگی است کہ در طی قرون از زبان و ادب و ہنر فارسی ما یہ گرفتہ است . اینک بہ منظور حفظ و توسعہ و نشر و ترویج این میراث فرہنگی ، موسسہ بی بہ نام مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان با اشتراک مساعی وزارت فرہنگ و ہنر دولت شاہنشاهی و وزارت آموزش و تحقیقات علمی پاکستان بہ مدت نامحدودی در کشور پاکستان تاسیس می شود.“

برای رسیدن بہ این ہدف ، یکی از گامہا چاپ متون کهن فارسی است کہ در پاکستان و سایر نقاط شبہ قارہ نوشتہ و نگاشتنہ شدہ است . اینک متنی ارزندہ با تصحیح و تعلیق و تحشیہ ارزندہ تر از استاد و محقق و مؤلف برجستہ جناب سید حسام الدین راشدی تقدیم است . امیدواریم کہ این پیشکش ناچیز روشنگر گوشربی از جہان پناور و غنی فرہنگ پاکستان باشد و وحدت و یگانگی میراث فرہنگی ایران و پاکستان را بیش از بیش آشکار گرداند .

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

علی کبر حعفری

راولپندی (پاکستان) ۲۰۰۱ سفند ۱۳۵۳ ہجری خورشیدی

بگیر این همه سرمایہ بہار ، از من !

جہالی ، تقریباً پانصد سال پیش ، مثنوی مہر و ماہ را بہ فرمایش
خداوندان ادب تبریز سرود .

پس از گذشت پانصد سال ، اینک من چاپ این امانت را
بہ حضور خداوندان ادب تبریز بویژہ دوستان مہربانم :

۔ آقا ی دکتہ منوچہر مرتضوی ،

۔ آقا ی عبدالعلی کارنگ ،

۔ آقا ی سید ودود یونسی ،

۔ آقا ی عزیز دولت آبادی ،

با افتخار و محبت بسیار پیش کش می کنم .

ہر زمانی نور روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

۔ حسام الدین راشدی

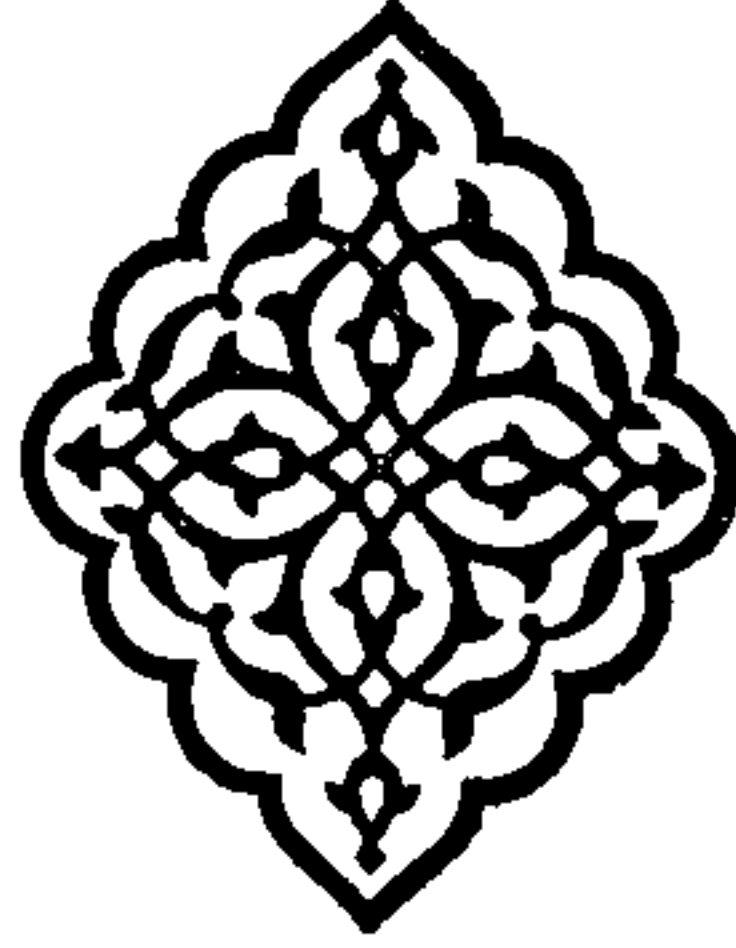
مثنوی مهر و ماه

سرودہ

جمالی دہلوی

به تصحیح و تحشیہ و مقدمہ

حسام الدین راشدی



از التشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

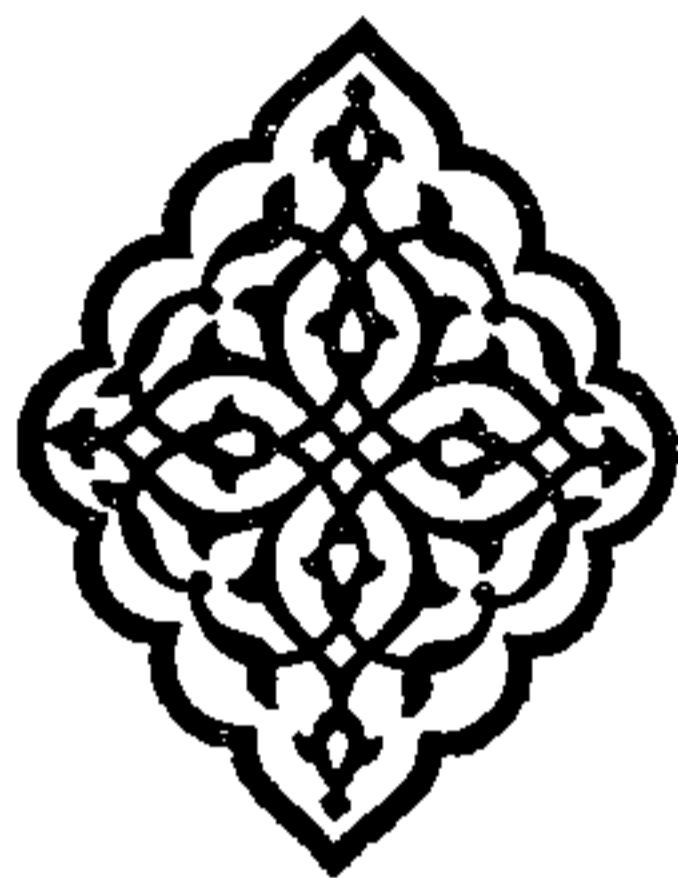
راولپنڈی - پاکستان

۱۳۹۴ ہجری قمری

۱۳۵۳ ہجری شمسی

۱۹۷۴ میلادی

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان



شماره ۵ ،

گنجینه ادب

شماره ۱

مختصات این کتاب

نام کتاب :	مثنوی مہر و ماہ .
مؤلف (شاعر) :	جہالی دہلوی .
مصصح و محقق :	سید پیر حسام الدین راشدی .
سخن مدیر :	دکتر علی اکبر جعفری ، مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۵۱ .
چاپ متن :	میرزا محمد صادق ، ریپن پریس (چاپخانہ ریپن) ، بل رود ، لاہور ، تلفن : ۵۲۴۵۱ .
چاپ آغاز و انجام و تصاویر :	غلام علی پبلشرز ، ۱ . ہسپتال رود ، لاہور ، تلفن : ۵۸۷۵۷ .
ناشر :	مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۴۹ .
تعداد :	۱۰۰۰ مجلد .
قطع :	۲۴ × ۱۷ سانتیمتر .
کاغذ :	۷۰ گرمی سفید ، ساخت پیکچرز لیمیتد ، لاہور (پاکستان) .
ماشین نویس خوشنویس :	عبدالرشید بن عبداللطیف کارمند مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، مولانا مید انور حسین نفیس رقم ، لاہور
مدت چاپ :	۳۳ ماہ (از فروردین ماہ ۱۳۵۱ تا آذر ماہ ۱۳۵۳ خورشیدی) .
صحافی و تجلید :	غلام علی پبلشرز ، ۱ . ہسپتال رود ، لاہور ، تلفن : ۵۸۷۵۷ .
تاریخ چاپ و نشر :	۱۳۵۳ ہجری خورشیدی (۱۳۹۴ ہجری قمری ، ۱۹۷۴ میلادی) .
محل انتشار :	کتابخانہ کنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۴۹ .
بہا :	۳۵ روپیہ پاکستان .

حق چاپ برای مؤلف و مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

مقدمه

۱- شرح حال شیخ جمالی دهلوی

نام : نام جمالی در کتابها بصورت‌های متفاوتی آمده است : درویش جمالی^۱ - مولانا جمالی^۲ - ملا جمالی^۳ - شیخ جمالی^۴. همچنین روایات مختلفی در باره اسم او بیان شده است که اینک بنقل آنها می پردازیم.

۱- اخبار الاخیار : مؤلف آن اسم جمالی را جلال خان نوشته است و اینکه در اول شعر بسم خود ، «جلالی» تخلص داشت ، اما بنا بتوصیه پیر و مرشد خود مولانا سہاء الدین آنرا تغییر داده «جمالی» اختیار نمود^۵. صبا صبا صبا صبا در سطر اول «میر روشن» همین مطلب را نقل کرده است^۶.

در «خزینة الاصفیاء» نیز بهمین صورت ذکر شده است و در سطر اول شعر در پایان اشعار مدحیہ شیخ سہاء الدین ، این سہ بیت آمده است :
از جہالش شد جمالی آفتاب زان جہلی را جمالی شد خدایت
از جہالش در جہالم نور خاست نسبت من بر جہالش گشت زانیت
نسبت من با جہال او بس است در جہال من جہال او بس است

۱- اٹھ ، ص ۲۶۳ و استوری ، ص ۹۷ .

۲- مخزن الغرایب ، ص ۵۱۱ و آثار صنادید ، ص ۵۷ .

۳- ریاض الشعراء ، ورق ۸۲ .

۴- بدایونی ۱ : ۳۲۳ ، ہفت اقلیم ۱ : ۳۷۰ ، اخبار الاخیار ، ص ۲۷۰ ، خزینة الاصفیاء ، ص ۲۳۷ .

۵- طبقات اکبری ۱ : ۳۹۰ ، تاریخ محمدی حارثی (شاہ بہلول اوستی ادلیح مکڑن لاہور شمارہ نمبر ۱۰۰۰ ، ۱۹۳۴ ، ص ۷۵) .

۶- اخبار الاخیار ، ص ۲۳۷-۲۲۸ .

۶- صبا ، ص ۱۰۴ و خزینة الاصفیاء ۲ : ۱۴ .

ظاهراً تذکره نویسان از همین ابیات حدس زده اند که اسم جمالی جمال خان بوده است . اما اینقدر اقلماً بوضوح پیوسته است که تخلص جمالی را پیر و مرشد او باو توصیه کرده بود .

۲- منتخب التواریخ : درین کتاب ، بدایونی در سه مورد اسم جمالی را برده است بدین ترتیب :

(الف) : در ضمن بیان صحبت‌های شاعرانه با سکندر لودی مینویسد :

«و صحبت او (سکندر) بشیخ جمالی ازین رهگذر خوش برآمده بود» .

(ب) : دوباره در ضمن تذکره شعرای عهد سکندری چنین نوشته است :

«از جمله شعرای عصر سکندری شیخ جمالی کنبوی دهلوی مذکور است»^۱

(ج) : و آخرین بار به فوت او اشاره کرده چنین می گوید :

«درین سال (۹۴۲) جمالی کنبوی دهلوی از عالم فنا بملک بتا رسید»^۲

چنانکه می بینیم در هر سه مورد بدایونی تنها بذکر تخلص جمالی بس کرده است . همچنین در ذیل بیان اساسی شاگردان بنام شیخ عبدالله تلمبی مینویسد :

«زیاده از چهل عالم نحریر متبحر از پای دامن شیخ عبدالله مثل میان لادن (عبدالغفور) و جمال خان دهلوی و میان شیخ گوالیاری و میران سید جلال بداونی و دیگران برخاسته اند»^۳

جمالی و شیخ لادن مزبور مرید یک پیر یعنی شیخ سہاء الدین بودند و جمالی در «سیر العارفین» در چندین مورد اسم او را ذکر کرده است . بنا بر این دکتر نذیر احمد طی مقاله خود چنین حدس زده است :

«قرین قیاس است که مقصود ازین جمال خان دهلوی

۳- بدایونی ۱ : ۳۲۵ .

۴- ایضاً ، ص ۳۲۴ .

۱- بدایونی ۱ : ۳۲۳ .

۲- ایضاً ، ص ۳۴۷ .

مولانا جمالی است و بدین ترتیب قول مؤلف
«اخبار الاخیار» مورد تایید قرار میگیرد».

دکتر نذیر احمد اسم جمالی را جمال خان و جلال خان ذکر کرده است .
ولی در «اخبار الاخیار» جلال خان و در «تاریخ بدایونی» جمال خان آمده است .
بنا بر این ، کاملاً واضح است کہ حدس دکتر نذیر احمد بر مبنای
صحیحی قرار ندارد .

۳- تاریخ محمدی حارثی : درین کتاب اسم او چنین ذکر شده است :

«شیخ جمالی کنبوی دهلوی شاعر مشهور از مشایخ طریقت
نام اصلیش جلال خان بود»^۱.

۴- تذکره حسینی : در این تذکره اسم او «حاجی جلال خان جمالی کنبوی دهلوی»^۲
آمده است .

۵- شمع انجمن : درین کتاب نواب عبدیق حسن خان دو اسم برای جمالی ذکر کرده است :
«نامش شیخ فضل الله یا جمال خان»^۳

۶- خزانه عامره : درین تذکره ، آزاد اسمش را بجای جمال خان یا جلال خان نامش ذکر کرده
نوشته است :

«شیخ جمالی دهلوی نامش شیخ فضل الله است»^۴

۷- آثار صنایع : درین کتاب سید احمد خان دو اسم را ذکر کرده است :

«شیخ فضل الله معروف به جمال خان مولانا جمالی»^۵

۸- مجمع النفائس : خان آرزو درین تذکره نامش را جمالی یا فضل الله ذکر کرده است

بلکہ یک بیت جمالی را ہم بعنوان سند آورده است ، اما معلوم است شیخ

این بیت را بجهت مناسبت سروده است ، چون آنچه در سند مجمع النفائس

آنها نفی میکند . خان آرزو مینویسد :

۱- مقاله «خسرو ثانی شیخ جمالی دهلوی» چاپ مجله «ادب» ج ۱ ، ص ۱۰۰ ، شماره ۱ ، دی ماه ۱۳۰۷

آینده هر کجا بہ دکتر نذیر احمد اشارہ شدہ ، مقصود همین مقاله او می باشد .

۲- اورینتل کالج مگزین ، نوامبر ۱۹۳۴ ، ص ۱۵ ، ۳- تذکرہ حسینی ، ص ۱۳۰

۴- شمع انجمن ، ص ۱۰۶ . ۵- آثار صنایع ، ص ۴۷ .

۶- خزانه عامره ، ص ۱۷۷ .

«جمالی دهلوی نامش فضل الله ست» .
و بیت مزبور بقرار زیر است :

نامم ازان جمالی فضل الله آمده (کذا)
کز فضل آن جال ، فزون شد فضائلم

۹- نتایج الافکار : درین تذکره اسم جمالی چنین آمده است :

«سردمک دیده خوش مقالی ، شاه فضل الله جمالی»

۱۰- اود کاتلاگ : اشپرنگر درین کتاب در ذیل «بیان حقایق احوال سید المرسلین» اسم فضل الله جمالی دهلوی را ذکر کرده است^۲ . دکتر نذیر احمد عقیده دارد که شیخ جمالی در یک مورد در «سیر العارفین» اسم خود را «جمالی فضل الله» آورده است ، اما کلمه «بن» از میان افتاده است . اشپرنگر هم این اسم را بعلت همین اشتباه نقل کرده است^۳ . اما کتابی - که در ذیل آن ، اشپرنگر این اسم را آورده است - تألیف جمالی دهلوی نیست ، بلکه قسمتی از کتاب «صباح الارواح» جمالی اردستانی (تألیف سال ۸۶۸ هـ) میباشد که ما در ذیل عنوان «آثار جمالی» بدان اشاره کرده ایم .

۱۱- سیر العارفین : اکنون می بینیم که شیخ جمالی در «سیر العارفین» اسم خود را بجه عنوان ذکر کرده است؟ در دیباچه^۴ نسخه^۵ چاپی این کتاب - که مورد استفاده ما قرار گرفته است (چاپ مطبع رضوی دهلوی بسال ۱۳۱۱ هـ) - شیخ ، اسم خود را بدین ترتیب ذکر کرده است :

«سعتقد اهل الله حامد بن فضل الله ، الراجی الی حضرة المتعالی
المعروف به درویش جمالی»

در کتیبه^۶ نسخه های «سیر العارفین» که در کتابخانه های مختلف وجود دارد ، همین اسم آمده است^۷ . بنا بر این میتوان نتیجه گرفت

۱- نتائج الافکار ، ص ۱۵۳ .

۲- اشپرنگر ، ص ۴۴۶ .

۳- اردو ادب ، ص ۱۱۳ . دکتر نذیر احمد به نسخه خطی که در کتابخانه ندوه وجود دارد اشاره کرده است که در ورق ۴۸ آن نسخه عبارت مزبور نوشته شده است .

۴- رک : اتد ، ریو ، استوری ، ص ۹۶۸ . دکتر نذیر احمد در نسخه ای «احمد بن فضل الله» دیده است که ظاهراً کلمه «احمد» اشتباه کاتب می باشد .

که اسم شیخ حامد ، اسم پدرش فضل الله و تخلص او جمالی بود . فهرست نویسان هم از مطالعه نسخه های خطی مختلف ، همین اسم را نوشته اند .

قبیله : جمالی از قبیله کنبوه بود که در پنجاب و اطراف دهلی بکثرت وجود دارند . اهل این قبیله اصولاً اهل زراعت و کشاورزی اند . از میان آنها کسانی که تحصیلات علمی را فرا گرفتند ، به نیل مراتب دینی و دنیوی موفق شدند ، چنانکه آزاد مینویسد :
«خدمات شرعیہ دارالخلافہ دهلی ، مثل قضا و افتا ، اکثر بہ قوم کنبوہ تعلق داشت و دارد» .

جمالی هم در چنین خانواده ای ، که از حیث تعلیمات دینی ، در آن زمان معزز و محترم بود ، چشم بجهان گشود .

سال تولد ، اسم پدر ، تحصیلات و پرورش : سال تولد جمالی از هیچ جا معلوم نشده . اگر سن او را در موقع فوت او (سال ۵۹۴ھ) هشتاد سالگی فرض کنیم ، سال تولد او (۵۸۶ھ) خواهد بود . اتم بروایت خوشگو مینویسد که : جمالی در نواحی دهلی متولد شد و برای همین مناسبت او را دهلوی میگویند .

در «اخبار الاخیار» آمده است که ، وی در کوچکی از سائید پدرش در خروج و خروج تحصیلات داشت در نتیجه مساعی و استعداد شخصی او بوده است :

«او را پدر او یتیم گذاشته بود ، بنا بر استعداد و ذاتی که داشت ، تربیت یافت و کسب کرد و شاعر تمام شد» .

اساتذہ : همچنین نتوانسته ایم به اسم اساتذان او پی ببریم ، اما پیش هر یک از اساتذہ و هر کجا هم تحصیل کرده باشد ، بالآخره تحصیلات خود را کامل رسانید . در دهلی که بخارج از دهلی مسافرت کرد ، از حیث علوم دینی و دنیوی ، سیر کرد و در هر یک از این بدست آورده بود . بنا بر این هر کجا رفت ، با علم و سلیق و شجاعت و شجاعت و شجاعت هم رتبه رفتار می کرد و روابط دوستانه با آنها برقرار نمود . در این سفرها در بعضی از این پیش او چند قسمت از «عوارف المعارف» را خواند . به نظر ما «عوارف المعارف» و «عوارف المعارف» (نایب التولیه) شهاب الدین سہروردی نسخہ ای از «عوارف» را با او داد که شیخ بہاء الدین

۱- خزاندہ عامرہ ، ص ۱۸۸ .

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸ .

زکریای ملتانی آنرا مطالعه کرده بود. در ملتان بین او و مولانا کمال الدین حسینی روابط بسیار نزدیکی استوار کردید. وی به رموز و غوامض «احیاء العلوم» و «عوارف المعارف» وقوف کاملی داشت. ظاهراً هر دو بسیاری از موضوعات علمی را مورد حک و بحث قرار دادند.

همچنین، چون جمالی مولانا جامی را دید بطور همپایهٔ او با او ملاقات کرد. اشعار خود را برایش خواند و مدتی در سهران خانه او اقامت داشت. باری چون صحبتی در بارهٔ «لمعات» بمیان آمد، وی با جامی اختلاف نظر خود را بیان کرد و بالاخر صحت نظر او بآیات رسید. در هرات، جمالی با کلیهٔ مشاهیر علم و عرفان، روابط صمیمانه و دوستانه برقرار نمود، و چون به تبریز رسید اهالی آن شهر تحت تأثیر استعداد علمی او قرار گرفتند و بسرودن مثنوی بسببک عصار تبریزی توصیه کردند. مثنوی «سهر و ماه» را جمالی در نتیجهٔ همین توصیه سروده است. شعر جمالی و کتاب نثر او «سیر العارفين» نمودار مهارت ادبی و دینی و ذوق عرفانی او می باشد.

از جمله استادان ظاهری او، نظر به اسم جمال خان دهلوی که در «تاریخ بدایونی» آمده است، دکتر نذیر احمد مولانا عبدالله تلمبی (متوفی ۱۳۲۲ هـ) را نیز استاد جمالی قرار داده است. اما این امر به پایهٔ ثبوت نرسیده است، ولو اینکه نظر بدوستی او با شیخ زادن، احتمال می رود که جمالی اگر روابط استادی و شاگردی با عالم فاقد المثالی مانند مولانا عبدالله تلمبی نداشته، اقلاً روابط نزدیکی داشته و از محضر علمی او استفاده کرده باشد. جمالی در مورد ترک تحصیلات خود در جائی چنین مینویسد:

«در آن زمان بخاطرم گذشت که فی الحال بعد ازین ترک تعلیم ظاهر
گیرم و بصفای باطن کلی مشغول گردم، این معنی که در دلم
گذشت فی الحال بدیشان (مساء الدین) مکشوف گشت، بر فور فرمودند که:
تعلیم - که بنای شرع و اساس دینی بدان برپاست. ترک
نباید درد! از خدای تبارک و تعالی خواستهم که اهل ظاهر و باطن
از تو فایده گیرند!»^۱

ازین معلوم میشود که جمالی هنوز علم ظاهری را کاملاً فرا نگرفته بود که خاطرش بسوی تصوف منعطف گشت و تحصیلات ظاهری را ترک گفته، وی تصمیم گرفت که جهت

۱- «اولئک لهم درجات العلی» از روی ایجد سال وفات او را میسرساند. (ر. ک: بدایونی ۱: ۳۲۵).

۲- سیرالعارفين، ص ۱۷۵.

تصفیه^۱ باطن خدمت مرشد بماند ، اما پیر او شیخ سہاء الدین کنبوہ - کہ شوہر خالہ^۲ او بود و بعداً دختر خود را بعقد او در آورد - او را ازین فکر منصرف داشت ، چنانکہ از عبارت فوق ظاہر است .

شیخ سہاء الدین : پیر طریقت شیخ سہاء الدین کنبوہ اصلاً اہل منتان بود . سپس وطن را ترک گفتہ بہ دہلی رفت و آنجا رحلی اقامت افگند . مدتی در شہر رتھنبور ہم سکونت داشت . وی عالم جید و شیخ طریقت ممتاز آن عصر بود . جمالی در بارہ او چنین مینویسد :
«اگرچہ از مشایخ کبار متاخرین بود ، فاما از روی علم ظاہر و باطن ، آثار جنید و بایزید در اطوارش می نمود ، در جذب خواص تصرف عظیم داشت»^۳

جمالی بر دست شیخ مزبور بیعت کرد و در خدمت او مدارج عرفانی و علوم روحانی را طی نموده ، بہ مقامات عالی^۴ عرفان رسید . جمالی احوال مفصل او را در «سیرالعارفین» نقل کرده است و در بارہ روابط خود با او مفصل سخن گفتہ ، و چنین تصریح فرمودہ :
سرودہ ، و مثنوی «سہر و ماہ» را بنام او معنون شدہ است . در مثنوی «سہر و ماہ» در آغاز آن ، شیخ را ستایش نموده بانکہ سر تا سر مثنوی بر از سعادت انوری است .
آن مرشد کامل مقتبس و مکتسب میباشد . جمالی نہ تنها علوم روحانی و باطنی را از او بہ خود تحصیل نموده ، بلکہ در اثر صحبت و خدمت پیر برادت او ، در نسب - علوم - و استفادہ کرد . او اکثر اوقات در خدمت خاص پیر خود حضور داشت . جمالی در «سیرالعارفین» مینویسد :

«سالمہا این حقیر بملازمت و خدمت آنحضرت^۵ و بریریدہ ظاہر و باطن معاینہ می نمود و روش و احوال ان مرشد - افان حسیب می افزود این حقیر از نماز نیم شبی تا نماز اشراق از حضرت استفادہ

۱- ریاض الشعرا ، نسخہ خطی ، باب «ج» . ۲- سہر الاولیا ، ص ۱۷۲-۱۷۱ .

منکف نمی گشت ، کلوخ استنجا از بیرون شهر در سبدها نهاده
بر سر کرده می آورد ، و آب وضو نیز مهیا میداشت و بدست مبارک
ایشان می ریخت»^۱

همچنین از مواعی که پیر و مرشد او ، مجلس درس داشت ، نیز استفاده می کرد
چنانکه مینویسد :

«بعد از تفرج نماز چاشت و اشراق - که مشغول سبق و درس
علما و صلحا می شدند - نیز حاضر می بود . و بمقدار نیم روز در تدریس
اشتغال می نمودند ، بیشتری درس گفتن حضرت ایشان ،
تفسیر و احادیث و اصول فقه به بعضی طالب علمان که پای
دانشمندی داشتند - - - - - بود .»^۲

خلاصه ، شیخ سماء الدین کنبوه نه تنها در کسب مراتب بلند عرفانی رهنمون شد ،
بلکه در تحصیل علوم ظاهر نیز او را هدایت کرد ، و بدین ترتیب او را به دارج عالی علوم
دینی و دنیوی رسانید .

شیخ مزبور به سال (۱۰۹۰ هـ) فوت کرد و جالی آن موقع در خدمت او بود . چند روز
پیش از مرگ ، شیخ آرزوی دیدن پسر بزرگ خود شیخ عبدالله بیابانی کرد ، که مدتی بود
ترک دنیا کرده در جنگلها و دشتهای زندگی میکرد . جالی حاضر شد که او را پیدا بکند
و بیاورد . شیخ نامهای پر مهر بنام او داد و در آن بیت زیر را نیز نوشت :

طاقت و صبر مرا نیست برین هجر طویل
قدمی زود بنه بر سر این پیر علیل

اما ، ناگهان جالی را از حرکت باز داشت . موقع رحلت او ازین دار فانی فرا رسیده
بود ، و او نمیخواست جالی از جنازه او دور بماند^۳ . خلاصه هفتهای بیشتر نگذشت که روز
۱۷ جادی الاول شیخ پدرود حیات گفت . جالی قطعهٔ زیر گفته است که سال فوت شیخ
را می رساند :

۲- سیرالعارفین ، ص ۱۷۶ .

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۷۵ .

۳- سیرالعارفین ، ص ۱۸۳ .

مرشد انس و ملک، شاه سہاء الدین چو رفت ای جمالی! بر سریر عرش آمد جای او
ہشت خلد آمد بنام او، اگر پرسد کسی سال تاریخش بگو: ہشت آمدہ بر نام او
جمالی چندین مرثیہ اندوہناکی بدین مناسبت بصورت ترکیب بند سرودہ است. بند زیر
یکی از ان مرثیہ می باشد:

ای دیدہ! خون بریز کہ، دلدار غایب است ای ظلمت شیم، رخ آفاق را بپوش
شیخی کہ سر حق، ز لبش می شنود حق در غار غم روید، کہ آن یار غار دین
زان جان همی کنیم کہ جانان نہفت روی انوار آن جمال بہ معنی محیط ماست
یا رب! چہ حالت است کہ، امروز در جہان یعنی سماء دولت و دین، زیر خاک شد
یعنی، جمال آن منہ رخسار غایب است کان آفتاب عالم انوار غایب است
اکنون میان عالم اسرار غایب است همچون نبی، کنون بہ دل غار غایب است
زان غم ہمی خوریم کہ غم خوار غایب است گر صورتش ز دیدہ خونبار غایب است
صبر و قرار، از دل ابرار غایب است زبن غم، ہزار جامہ اسلام چاشت شد

جمالی مینویسد کہ، مدفن شیخ در کنار حوض شمسی واقع است. شیخ آن جا را
در زمان حیات خود برای مدفن خود برگزیدہ بود.

از آثار شیخ دو کتاب خیلی معروفیت دارد کہ اسم آن دو بقرار زیر است:

(۱) شرح لمعات.

(۲) مفتاح الاسرار (منقول از رسائل شیخ عزیز نسفی).

۱- سہاء الدین از روی ابجد (۱۰۶) را میسرماند و چون عدد ہشت (۸۰۵) را بدان اعداد
بہ (۹۰۱) بالغ میگردد:

همچنین مؤلف «خزینۃ الاصفیاء» قطعہ زیر سرودہ است کہ سال فوت شیخ ۸۰۵
سہاء الدین ولیؑ سرور دی کہ در ارض و سہ عالم
چو از حکم قضا رخت سفر بست مضا تاریخش در کتب
دگر مہتاب جنت کشت روشن ہم عارف متقی ساسن عمان شد

(خزینۃ الاصفیاء، ۲: ۷۶)

۲- اورینتل کالج میگزین: شماره نوامبر ۱۹۳۳، ص ۱۵۴.
۳- سیر العارفین، ص ۱۸۴. در گلزار ابرار (ص ۲۰۹) سال فوت شیخ (۸۰۹) آمدہ است کہ
صحیح نیست.

از جمله فرزندان او شیخ عبدالله بیابانی، درویش مجذوب الحال و صاحب کشف و کرامات بود. او زندگی خود را در جنگلها و صحراها بسر آورد. جهانی چندین داستان در بارهٔ او در «سیرالعارفین» نوشته است.^۱ همچنین ترکیب بندی در رثای او گفته است که بند دوم آن بقرار زیر است:

یعنی از روی زمین مطلع انوار برفت
 قرة العین ساء الحق ازین دار برفت
 در بیابان بلا، ما همه سر گردانیم
 پیشوای دل و دین، قافله سالار، برفت
 دل براریم ز جان، جان بدر آریم ز تن
 دل و جان را چه توان کرد که دلدار برفت
 جگرم پاره شد و سینه پر افگار بماند
 سیل خون دمبدم از دیده رخسار برفت
 کوه را طاقت آن نیست، که این بار کشد
 آنچه بر جان من خسته، درین بار برفت
 می خلد خار غم، اندر جگر و سینه، از آنک
 گل رعنائی من، از عرصه گلزار برفت
 باز جنبید، ندانم ز کجا، سیل فنا
 که ازو خانه دین، از در دیوار برفت
 غم دل با که توان گفت، که از روی زمین
 بقضای فلک، آن محرم اسرار برفت
 طالبان از غم او، جامه جان، چاک زدند
 خویش را سینه در آتش زده بر خاک زدند^۲

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۱۲.

۲- نیز گلزار ابرار، ص ۲۲۵.

۳- اردو ادب، ص ۱۵۷-۱۵۸. بقول مؤلف «گلزار ابرار» وی در علم و معرفت دارای کمال بود. وی هر چهار فصل سال را در دشتها و جنگلها تنها با خوردن علف زیر آسمان کبود می گذراند. قرآن را از اول تا آخر هر روز می خواند. مدفن او سه کوه از قلعه ماندو در گوشه جنوب مغرب در ده «چهرتری» واقع است. وی پسری نداشت. از بنی اعمام وی یک مرد ضعیف العمری بنام شیخ حسین بود که با محمد غوثی دوستی داشت و در (۱۰۰۷ هـ) فوت شد و پسری نابینا بنام شیخ گهوژن بجای گذاشت (گلزار ابرار، ص ۲۲۵ و اخبار الاخیار، ص ۲۱۲).

استاد خود شیخ ساء الدین ، شیخ سناء الدین است که شاگرد میر شریف جرجانی بود .

جمالی چندین شعر بمدح شیخ خود سروده است که در دیوان او وجود دارد .
از آنجمله چند بیت از قصیده وی اینجا نقل میگردد :

عاشق عریان تن ، ار لشکر ندارد پادشامت
دود آهش ، چتر مشکین ، اشک رنگین ، لشکر است
سرور دنیا است ، کو پوشد قبای هفت رنگ
چون گدا یک رنگ باشد در دو عالم سرور است
هر کرا در معرفت نور بصر سنجیده گشت
پیش چشم روشنش هر ذره مهر انور است
روح را راح محبت ده ، که آن جام جم است
قلب را بخشد صفا ، کائینه اسکندر است
دل ز حرص و کینه خالی کن که ، تا مونس شوی
خوک و مگ بردن به بیت الله ، کار کافر است
شو خلیل الله تا آتش گلستانت شود
بت پرست نفس نزد حق خلیل آذر است
پاس انفاس از نداری ، باغ عمرت را خزان است
هر دمی ، کو را خدا همدم نباشد ، صرصر است
ز آسمان گر تیغ بارد ، سر نخارد اهل دل
نیش سوزن بر دل نامرد ، زخم خنجر است
مرد را کردار ، عالی قدر گرداند ، نه نام
هر کسی کو را علی نام است ، فی چون حیدر است
از معانی افتخار سینه عالم بود
عزت معدن ، نه از کوه است ، بل از کوه بود
سرخ روی منافق لاله را مانند ، است
اسود التلب است ، اگرچه رنگ رویش احمر است
فی کسی که اهل بیابان شد ، دم وحدت زند
خون ، هر آهوی صحرائی ، نه مشک اذفر است

ابیات زیر از غزلی است که در ضمن قصیده ای بمدح شیخ آمده است:

در هوای مجالسش ، میخواند بلبل ، این غزل
زد گریبان تا بدامن چاک ، ازین گفتار گل

ای قدت شمشاد و عارض لاله و رخسار گل
لالهات ریحان و قد شمشادت آرد بار گل
در گلستان سنبل و نسرین بر افکن ، کز حیا
باز گردد غنچه و باشد نهان در خار گل
تا نهان کردی رخ ، ای سرو روانم ! از نظر
می فشامم دمبدم از دیده خونبار گل
گرچه رنگین و لطیف و نازک آمد در چمن
پیش رخسارت ندارد قیمت و مقدار گل
بت پرستت ، شد نشان زرد کفرش ، بر جبین
ریسمان دارد بگردن بسته ، چون زنار گل
در فراق ، ناله زار من آرد ، گر بگوش
از نوای نغمهٔ بلبل ، بود بیزار ، گل
ناظر رویت رقیب و من بفریاد و فغان
بلبل اندر ناله و در چشم بوتیمار گل
باشد از خار جفای عارض رنگین تو
چون دل بلبل همه تن در چمن افکار گل
اندکی ، با روی رنگینت ، نباشد نسبتش
گرچه شوید ، ز آب شبنم ، روی خود بسیار گل
بر گلستان رخت ، هر تار زلفت ، حلقه زد
می نماید روی تو ، از حلقهٔ هر تار گل
تا خیال رویت ، ای گل ! خانهٔ چشم گرفت
در نظر می آیدم هر سو در و دیوار گل
چشم من در انتظارت همچو نسرین شد سپید
تا به زلفین سیه کردی نهان ای یار گل

می سزد گر نایدت عاری ازین زار و ضعیف
زانکه از خاری ندارد در گلستان عار گل
پیش مخدوم جهان، نالم چو بلبل، از غمت
زانکه لطفش در امان دارد ز جور خار گل

همچنین ابیات زیر را در «مرآة المعانی» بمدح شیخ سروده است :

بر گشایم مدح پیر مصطفی
تا بسازد نام او بر خود کلید
بر کشاید قفل هر گنجی که هست
با خدا آخر تواند عشق باخت
از خدا هرگز نشد نعمت پذیر
مظہر جامع، کمال پیر دان
هم خدا در ذاتش آمد هم رسول
ظاهر و باطن بگو : شاه شمس است
ظاہرش نیز از رسول آراسته است
شرح احمد، زنده از آردار اوست
دین احمد، مرآت می آردی قبول
از لب خود در لبش آیش چکان
گوهر علم، از وجودش، شاه پند
نام علم معرفت معنوم بود
نور او بیرون از ادراک و حجت
در کمال او بکردن نماند
یا مگر عزم صفات او
نافع آمد عقل در پیشش
بر مسکن پیشش بربل است
نور مهر او، مرا در سینه ایست

از پس تسو حید نام مصطفی
بلکه واجب آمده بر هر مرید
چون، کلید نام پیر، آمد به دست
هر که اول ذات پیر خود شناخت
هر که او عاشق نه شد بر روی پیر
نعمت حق، در جہال پیر دان
گر تو ذات پیر خود کردی قبول
ور به پرسند : آنچنان ذاتی کجاست
باطش با نور حق پیراسته است
ذات حق، پاینده از انوار اوست
گر نبودی ذات او، بعد رسول
عین علم از تشنگی لب باز ماند
ذات پاکش، معدن علم مجید
گر نه او دریای وحدت می نمود
آفتاب آسمان معرفت
صد جنید و ادھم و صد بایزید
من کیم، تا وصف ذات او کنم
ذات او چون ذات حق را شامل است
من که فکرم نایب عقل کل است
آفتابش را دلم آئینده ایست

۱- اردو ادب، ص ۱۵۶-۱۵۵ و مقالات منتخبہ، ص ۱۹۱ و اورینٹل کالج مگازین،

شماره نوامبر ۱۹۳۳ م.

بر فرزند مهر سان آئینه چهر
نور من ، از شعلهٔ مشکات اوست
آفتاب آسمان جاودان است
زان جمالی را جمالی شد خطاب
نسبت من با جالش گشت راست
در جال من کمال او بس است

لاجرم آئینه چون پر شد ز مهر
هر چه دارم ، از طفیل ذات اوست
خاطر من که اندرو مهرش عیان است
از جالش شد جمالی آفتاب
از جالش در جالم نور خاست
نسبت من با جال او بس است

طریقت : جمالی در طریقهٔ سهروردیه منسلک بود . وی صریحاً پیش سجاده نشین (نایب التوایه) شیخ شهاب الدین سهروردی در بغداد باین امر اعتراف کرد . ارادت او ، نسبت به شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی ، بهمین مناسبت بود . شیخ سہاء الدین ، مرشد جمالی ، جزو اساطین سلسلهٔ سهروردی در هند میباشد . جمالی بهمین مناسبت برای زیارت مزار شیخ شهاب الدین رفت . جمالی چنان مہارتی بہ مطالب «عوارف المعارف» داشت کہ مردم آن عصر ، گہی توضیح بعضی مسائل ، مندرج در آن را ، از او میخواستند . در «سیر العارفین» در چندین مورد ازان کتاب مستطاب سخن رفته است . ازین میتوان پی برد کہ جمالی نہ تنها مرید این سلسلہ بود ، بلکہ درین سلسلہ دارای حیثیت و شخصیت مہمی نیز داشت . بهمین علت در مسافرتہای خود در خانقاہہا باو خیلی احترام می گذاشتند .

استعداد و مزاج جمالی : جمالی طبعاً بسیار دلیر و بیباک و در گفتگو خیلی بی خوف بود . در بذلہ گوی نیز نظیری نداشت ، او درین زمینہ حتی مولانا جامی را ہم مستثنی قرار نداد . چون در محفلی کہ حسن سخنگویی او گل میکرد بر سایرین غلبہ میکرد و هیچکس جرأت جوابگویی او نداشت . شیخ عبدالحق طبع او را در جملہ ای بطور جامعی بیان کرده است :

«سہابت صورت و معنی در ذات او تعبیه یافته بود . در محافل و ارتکاب عزایم اسور ، بغایت دلیر بود . کمتر کسی را از اکابر در مجلس فرصت سخن دادی»

۲- عصر جمالی

از حیث علمی و ادبی

جمالی در زمان سلطنت بهلول لودی (۸۵۵ - ۸۹۴ھ) چشم به دنیا گشود و پس از پایان تحصیلات بسن رشد رسید، و در زمان سکندر لودی (۸۹۴ - ۹۲۳ھ) شهرت عام یافت. هیچ تاریخ یا تذکره آن اوان وجود ندارد که از آن میتوان پی برد که چه کسانی از شعرا و نویسندگان و علما و فضلا در آن عصر میزیسته اند؟ و کدام شيوخ و اهل طریقت بودند؟ که جمالی در خدمت آنان تربیت یافت و یا آنها در شخصیت وی تأثیری داشتند و از آنها در ذوق شعر و سخن استفاده کرد. هر چه کتب تاریخ و تذکره - که بما رسید است - در دوره تیموریان هند تألیف شده است، و مطالعه آن کتابها در باره عصر جمالی را حاوی میباشد خلی مختصر و پراکنده است، و بخش علمی و ادبی آن دوره را، چنانکه باید و شاید، کاملاً جلوی چشم ما مجسم نمیشود.

-
- ۱- کتب تاریخ زیر که در زمان تیموریان هند تألیف در آمده است اطلاعات مجریه در باره دوره جمالی را در باره زمان لودی را حاوی است:
- (۱) تاریخ شیر شاه سوری: تألیف عباس خان سروانی ده پانزدهمین سده هجری قمری در (۹۸۷ھ) تألیف شد. این کتاب در دکان بطبع آمد.
 - (۲) تاریخ داودی: تألیف عبدالله نه در زمان جهانگیر در دکانه سده دوازدهم حاوی زمان بهلول و سکندر و ابراهیم و شیر شاه میباشد.
 - (۳) تاریخ سلاطین افغانه: (معروف به تاریخ سناهی): تألیف احمد یادگار ده پس از (۹۸۰ھ) بفرمایش ابوالمظفر داود شاه تألیف شد و حاوی احوال سلاطین لودی و سور میباشد.

این کمبود تألیفات علمی و تاریخی و ادبی که از زمان فوت فیروز شاه تغلق (۷۹۰ هـ) آغاز شده تا سال جلوس اکبر شاه (۹۶۳ هـ) در حدود دو قرن ادامه داشت. درین مدت نه شخص سهمی درین سامان بوجود آمد و نه کتاب مفید و ارزنده‌ای تألیف شد. این دوره طولانی دو قرن بیحاصل و عقیم را میتوانیم به سه قسمت بخش کنیم تا بتوانیم اصل موضوع را کاملاً درک کنیم.

(الف) مدت بین فوت فیروز شاه (۷۹۰ هـ) تا فوت بهلول لودی (۸۹۴ هـ) که در حدود یکصد سال میشود کاملاً بیحاصل و خشک بود. دولت مرکزی بعزت سلاطین نا اهل رو بزوال و ضعف نهاد. ایالت ها کم کم لوای استقلال را بلند کرده بصورت نواحی مستقلی در آمدند، و محیط امنیت و آسایش سپری گشت که برای ترقی و گسترش علم و ادب سازگار می باشد.

(۴) تاریخ دولت شیرشاهی: از حسن علی خان بهادر (متوفی ۹۵۸ هـ) تألیف (حدود ۹۵۵ هـ) و تنها دارای احوال دولت شیر شاه میباشد.

(۵) واقعات مشتاقی: تألیف عبدالله (رزق الله) مشتاقی (متوفی ۹۸۹ هـ) تاریخ سلاطین لودی و سور است، و دارای بعضی مطالب غیر تاریخی اما بسیار جالب و مهم میباشد.

(۶) افسانهٔ شاهان: تألیف محمد کبیر بن شیخ اسماعیل. تاریخ سلاطین لودی و سور است. (۷) تاریخ خان جهانی: (مخزن افغانی) که خواجه نعمت الله بن خواجه حبیب الله در (۱۰۲۰ هـ) تألیف کرد. کتاب تاریخ مهمی است. از ذکر احوال زمان بهلول لودی آغاز شده به احوال زمان جهانگیر شاه (۱۰۲۱ هـ) پایان می یابد. در دو جلد در داکا چاپ شده است.

(۸) طبقات اکبری: خواجه نظام الدین احمد بسال (۱۰۰۱ هـ) تألیف کرد.

(۹) منتخب التواریخ: ملا عبدالقادر بدایونی بسال (۱۰۰۴ هـ) تألیف کرد.

(۱۰) تاریخ فرشته: هندو شاه در (۱۰۱۵ هـ) تألیف کرده است.

(۱۱) مآثر رحیمی: عبدالباقی نهاوندی در (۱۰۲۵ هـ) تألیف کرده است.

(۱۲) گزار ابرار: غوثی ماندوی در (۱۰۳۶ هـ) تألیف کرد. تذکره علماء و مشایخ است

در آخر زمان جهانگیر تألیف شده است. متن فارسی آن تاکنون چاپ نشده. ترجمه اردو آن در (۱۳۲۶ هـ - ۱۹۰۹ م) بطبع رسیده است که امروز یافت نمیشود.

(۱۳) اخبار الاخیار: عبدالحق محدث دهلوی در (۹۹۹ هـ) تألیف کرد. تذکره علماء و مشایخ است.

بنا بر این ، پس از فوت امیر خسرو هیچ شاعر بزرگی درین سامان بدنیا نیامد . همچنین پس از فوت حضرت شیخ چراغ دهلوی هیچ پیشوای دینی و پس از فوت مولانا احمد تھانیسری^۱ هیچ عالم بزرگی ازین سر زمین برخواست . گوی این قرن از حیث علم و عرفان قرن سکوت و رکود کاملی بوده است .

(ب) مدت بین جاوس بهلول لودی (۸۵۵ھ) تا فوت سکندر لودی (۹۲۳ھ) دوره‌ای را حاویست که یک جنبش کوتاهی در زمینه علم و ادبیات بوجود آمد و چند کتاب بتألیف در آمد ، و عده‌ای از اهل علم و اهل قلم و همچنین اصحاب عرفان و سلوک ، درین سرزمین به منصب^۲ ظهور آمدند . چند مدرسه آباد گشت و در اثر جنبشهای ادبی و علمی و عرفانی باز یک محیط حاصلخیزی بوجود آمد . ما در آینده نیز درباره این دوره سخن می‌زنیم ، چون همین دوره است که جهانی در آن زیسته است .

(ج) دوره سوم از ورود بابر (۹۳۲ھ) تا جاوس آذیر شاه (۹۶۳ھ) میباشد که از یک حیث دوره فترت و آشوبی بود . این دوره حاوی وقایع مانند ، دوره پر اشتباهات سیاسی^۳ ابراهیم لودی که منتج بر تسلط بابر (۹۶۳ھ) شد ، فوت بابر (۹۶۷ھ) ، یک سلسله جنگ و جدال بین شیر شاه و همیون شاه (۹۵۰-۹۴۷ھ) . فرار همیون بدایران (۹۵۰ھ) ، مراجعت او و دوره تسلط او بر هند (۹۶۲ھ) ، مرگ ناگهانی^۴ او و جلوس آذیر (۹۶۳ھ) میباشد . دوره ، دوره هنگامه خیز و شورش انگیزی بود ، و آن میرود که هر چه سرمایه^۵ ادبی در زمان لودیان بوجود آمده بود ، در گران چوگری^۶ از بین رفته باشد . جهانی در همین دوره فوت کرد و همین دوره است که مقدمه^۷ تجدید حیات علمی و ادبی^۸ آینده قرار گرفت . چون افسوس دولت تیموریان هند در همین دوره استوار گردید و این دولت بابت چندی قرن در دنیای علم و ادبیات چنان سرمایه^۹ ارزانی بوجود آورد که یادگار خواهد ماند .

دوره چهل ساله بین سلطنت بهلول لودی و فوت سکندر لودی (۹۲۳-۹۵۰ھ) در واقع^{۱۰} تربیت فکر و پرورش ذهن جهانی میباشد . آنک زمانه است و فحش درباره این محیط سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی^{۱۱} آن اوان می‌پردازیم که جهانی تحت سایه آن قرار گرفت .

۱- اخبار الاخبار ، ص ۱۴۴ .

پس از جلوس بهلول لودی (در ۵۸۵۵) جسم دولت ضعیف شده هند، جان تازه‌ای گرفت و دوباره مرکزیت بوجود آمد، و اجزای از هم گسسته، مملکت هند، دوباره بهم پیوستند. بهلول در (۵۸۸۳ / ۱۴۷۸ م) تا جونپور حدود سلطنت خود را توسعه داد و تمام وقت خود را صرف تقویت و استحکام دولت خود کرد. همین علت موجب تجدید حیات سیاسی و اجتماعی و بهبود وضع کلی مملکت شد. امنیت و جمعیت خاطر، باعث توسعه و گسترش علم و ادبیات شد.

پس از بهلول، پسر او نظام خان سکندر (در ۵۸۹۴) بر تخت سلطنت نشست. وی آدم دنیور و خوش اخلاقی بود. وی بر وسعت و قوت سلطنت افزود. پس از یک قرن و ربع، محیط فاسد شده کشور دوباره رو باصلاح نهاد و اجتماعی بوجود آمد که برای ایجاد نهضت ادبی و عرفانی سازگار بود. سکندر خود مرد فاضلی بود و به علم و ادبیات علاقه فراوانی داشت. خودش شعر میگفت و وجود شعرا و علما را گرامی می‌داشت. در ترویج علوم و دعوت از اهل علم و تجمع در دربار خود همت گماشت. در نتیجه مدرسه‌ها تأسیس شد، محافل علم و عرفان دوباره آباد گشت، و شهر دهلی - که از یک قرن و ربع ویران گشته بود - دوباره زنده و روشن شد. خواجه نظام‌الدین هروی در تعریف این پادشاه و زمان او، چنین نوشته است:

«گویند: سلطان سکندر به جهال ظاهری آراسته و کمال معنوی پیراسته بود و ایام سلطنت او نهایت ارزانی شد و امن و امان حاصل گشت. سلطان هر روز بار عام دادی و خود بداد خواه و رسیدی، و گاه از صبح تا شام و خفتن به معاملات مشغول بودی، و نماز پنج وقت را در یک مجلس ادا میکرد. در ایام سلطنت او دست تسلط زمینداران هند کوتاه شده بود و همه مطیع و فرمان بردار گشته، قوی و ضعیف یکسان شد. در کارها انطاف مرعی داشتی و بیشتر بر هوای نفس نه رفتی، و نهایت خدا ترس و بر خلق مهربان بودی»^۱.

بدیهی است، در زمان چنین پادشاه مهربان و عادل و قوی، کشور از هر حیث بجلوگام برداشت. سکندر دست به چندین کارهای اصلاحی زد. تمام نواقص انتظامی

۱- بدایونی (ص ۳۷۳): «سکندر با شاعران نشست و برخاست بسیار داشت و خود هم صاحب طبع بود».

۲- طبقات، ص ۱۷۰.

و اجتماعی را ریشه کن کرد. از جمله اصلاحاتی که در قسمت انتظامی انجام داد، مهم تر اینست که، زبان حسابداری و دفتر حساب را فارسی قرار داد. در مدت هرج و مرج رواج فارسی در کشور از بین رفته بود. حکام افغانی نسبت به فارسی عنادی داشتند. آخوند درویزه به دشمنی آنها نسبت به فارسی چنین مینویسد:

«به حکم آنکه جهل و سخی بر افغانان غالب است، هر که در زبان فارسی نطق و تکلم کند او را دشمن گیرند»

حسابداری بکلی در دست هندوان بود و بنا براین آنها تمام حسابات را بر زبان هندی می نوشتند. اما مسلمانان به آن زبان وقوف کاملی نداشتند و لذا همیشه دچار ضرر می شدند. سکندر بجای آن، زبان فارسی را قرار داد. در نتیجه، کارمندان غیر مسلم نیز قهراً فارسی را فرا گرفتند. از همین اوان تحصیل فارسی در میان هندوان آغاز گردید و در آینده درین زمینه هندوان کمالی بهم رسانیدند. و شعرا و نویسندگان کثیری از میان هندوان برخاستند. در نتیجه این عمل سکندر، استعمال و رواج زبانهای دیگر، غیر از فارسی، اعم از محلی و غیر محلی از بین رفت.

دوستداری علوم و ادب پروری سکندر بودی، موجب ترویج و توسعه علوم و فنون در سر تا سر مملکت شد، و کم کم محیطی بوجود آمد که شاهزادگان و امرا و سایر اهل دولت نیز در زمینه سرپرستی و پرورش علماء بهم مسابقت می داشتند. مؤلف «طبقات اکبری» می نویسد:

در عهد فرخنده او، علم رواج یافت و امرا زادگان دولت و سادات
بکسب فضل اشتغال نمودند.^۱

در اثر این تربیت، علماء اهل علم و فن از نواحی و کشورهای دور و نزدیک به دهلی نهادند و در آن شهر و نواح آن رحل سکونت افکندند. در این شهر در هر یک صد سال، از زبان فیروز تغلق از دست داد بوده، دو پاره از کتب معتبره و مهم است.

۱- آب کوثر، ص ۵۲۱.

۲- طبقات، ص ۱۷۱: «و کافران بنواندن و نوشتن خط فارسی، که تا آنروز در ایشان رواج نبود، پرداختند».

۳- طبقات اکبری، ص ۱۷۰.

علماء و فضلاء - که از دیر زمان گسیخته شده بود - دوباره ادامه پیدا کرد. در «تاریخ داودی» چنین آمده است :

«در زمان سلطنت او ، اکابر و مشایخ و علما از ولایت عرب و عجم و از اطراف هند به جاذبهٔ عنایت او ، بدھلی و آگره آمده توطن می کردند.....».

سکندر در (۹۱۱ هـ) شهر آگره را بنیان نهاد و آنرا پایتخت دوم خود قرار داد ، و در نتیجه ، پس از دھلی شهرت مرکزی را دارا شد . خلاصه ، دھلی و آگره دو مرکز عمدهٔ فرهنگ و علم و عرفان آن زمان قرار گرفتند .

شیخ عبدالحق دهلوی کتاب «اخبار الاخیار» را پنجاه و هفت سال پس از فوت جمالی (در ۹۹۹ هـ) تألیف کرد . وی دربارهٔ زمان سکندر چنین مینویسد :

«زمان دولت سکندر ، زمان صلاح و تقوی ، دیانت و امانت ، و صلح و وقار بود . او را با علما و صلحا و اکابر و اشراف میلی عظیم شد ، و لذا از اکناف عالم از عرب و عجم بعضی به سابقه استدعا و طلب و بعضی بی آن ، در عهد دولت او تشریف آورده توطن این دیار اختیار کردند.....»^۲.

میان بهوه^۳ ابن خواص خان ، وزیر خاص و میر عدل سلطان سکندر ، خودش هم اهل علم و قلم بود . وی در دیباچهٔ کتاب خود «معدن الشفاء» در بارهٔ زمان آن پادشاه علم پرور چنین نوشته است :

«... خسروی که ذهن و ذکا وافر او حاوی غرایب معانی ست ، رعیت نوازی که در عالم به نسیم عدل و احسان او ، خزان نامرادی روی بفرار آورده ، هر طرفی علم و فضل را رونق شده ، و کرم و بذل

۱- مخزن افغانی ، ص ۸۳ ، N. Roy ، شانتی نکیتن ، ۱۹۵۸ م .

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۷ .

۳- برای صورتهای مختلف این کلمه رجوع شود به مقالهٔ «تحقیقی مطالعه» (اردو) از دکتر نذیر احمد ص ۱۰۲ و ۱۰۳ .

را رواجی افزوده، و فصیحای روزگار و علماء کبار در هر علمی تصنیفها ساختند، و در هر فتحی فتح نامہا پرداختند . . .»^۱

در زمان انحطاط، مدارس ویران گشته و اکثر استادان و علماء بزرگ، روی خود را زیر خاک نہان کرده بودند، مواد درس این مدارس خیلی محدود و بی جان گشته بود. بعضی شعبہ‌های علوم اصلاً جزو برنامهٔ درسی نبود. چون صیت بذل و سخا، سکندر بہ گوشہ و کنار جہان پیچید، علماء و فضلا بکثرت رو بدہلی نہادند، و آنجا دوبارہ بساط درس و تدریس را گستردند، و مدارس دینی بار دیگر جان تازه‌ای پیدا کردند. تغییراتی در برنامهٔ درسی بعمل آمد و شعبہ‌های مختلف علوم را جزو برنامه‌های درس قرار دادند. «مطالع» و «المواقف فی علم کلام» تألیف قاضی عضد و «مفتاح العلوم» سکاکی دوبارہ جزو برنامهٔ درسی قرار گرفتند. کتابہای معقول برای اولین دفعہ در مدارس دینی تدریس شد. در علم منطق و کلام قبلاً غیر از «شرح شمس» و «شرح صحایف» کتاب دیگری تدریس نہ شد و بقول مؤلف «تاریخ داودی» تنها بہ تدریس صرف و نحو اصرار میکردند.

درین دورہ شیخ عبد اللہ تلمبی و شیخ عزیز اللہ تلمبی دو عالم بزرگ در اثر شہادت علم پروری سکندر لودی ترک وطن گشته بدہلی رفتند، و تغییرات اساسی در برنامهٔ درسی را بعمل آوردند. شیخ عبد اللہ تلمبی عالم جیدی بود، خود پادشاہ نسبت باو خیر احترام میورزید، و گدھی بدون سر و صدا بکلاس او حضور ہم می رسانید. در حدود چہار ہفتاد از علمای آن اوان، تربیت یافتہ درس او بودند.

سکندر لودی پادشاہ دانش پرور بسال (۹۲۳ ہ) بدرود حیات گشت و دولت مہاراجہ ہند - کہ پس از یک قرن و ربع با ہزار زحمت استحکام پذیرفتہ بود - دوبارہ رو بہ انحطاط نہاد. جہلی درین بارہ چنین می نویسد:

« . . . سلطان سکندر پادشاہی بود با اخلاق حمیدہ آراستہ و پرور
گزیدہ پیراستہ، طبعش بغایت لطیف بود . . . بہاریت ازجہ
صلاح اعتقادش بیحد بود . . .»

. بعد وفاتش دوستان او را تفریق نمودند و دولت مہاراجہ بہ جدویت
ایشان بگسست و مردم کٹر طبع و نام فہم و بد خلق بہ دیوان سلطان

۱- معدن الشفا، ص ۲-۳.

۲- بدایونی ج ۱، ص ۳۲۳.

ابراهیم مذکور ظاهر شدند و افغانی چند ، که در دیو طبعی مستثنی بودند ، در فتنه انگیزی ممتاز و در خلا و ملا با سلطان مشارالیه همراز گشتند»

خلاصه ، امنیت و سلامتی دوباره از بین رفت و چنان هرج و مرجی ایجاد شد که تا چهل سال دیگر یعنی تا جلوس اکبر شاه هیچ کس از جمعیت خاطر برخوردار نبود . در اثر ملوک الطوائفی و جنگ های داخلی و گیرو دار ، نه تنها استحکام سیاسی از بین رفت . بلکه اکثر سرمایه علمی که در زمان سکندر لودی گرد آمده بود ، نیز دستخوش این طوفان عدم امنیت گشته منتشر و معدوم شد .

فهرست شعرا و نویسندگان و علماء و اهل سیر و سلوک معروفی - که در زمان سکندر لودی در بن سامان بوجود آمدند - در ذیل نقل میگردد تا نمودار محیطی ، که جهانی در آن زندگی کرده بود ، باشد .

شعراء

در زمان پادشاهی مانند سکندر لودی که نه تنها خودش شاعر بود ، بلکه در اثر تربیت او عده کثیری از اهل علم و هنر از چهار گوشهٔ عالم رو به پایتخت دهلی نهادند ، بدیهی است که در خود پایتخت چندین شاعر و نویسنده نامی که بسیاری از آنها وابسته بدربار بودند بوجود آمدند ، و بقول بدایونی : خود پادشاه با آنها نشست و برخاست داشت . اما انقلابی که در چهل سال سر تا سر این کشور را فرا گرفت ، نه تنها آثار علمی و ادبی این دوره را از بین برد ، بلکه حتی اسامی شعرای آن دوره را نیز از صفحهٔ هستی محو گردانید ، و بنا بر این تنها اسم چهار شاعر امروز بجا مانده و از آنها نیز غیر از اسم هیچ احوال و آثاری بدست نمانده است .

۱ . بابری : مجد الدین . این شاعر «شاهنامه» ای در احوال خوارزمشاهیان تألیف کرده بود که دیگر اکنون وجود ندارد . احوال زندگی او نیز در هیچ کتابی پیدا نمیشود و تنها یک رباعی زیر از آثار او مانده است :

در پیش تو ، گر بگریم ای دلدارم تا ظن نه بری که ، از تو در آزارم
خط تو که ، دود آتش نیکوئی است در چشم من آمد ، آب زان می بارم

۱ - میرالعارفین ، ص ۱۳۸ .

۲ - مقالات منتخبه ، دانشگاه پنجاب ج ۲ : ص ۳۸ بحوالهٔ سفینهٔ خوشگو .

۲. **مشتاقی** : شیخ رزق الله دهلوی . وی بزبان ہندی ہم شعر میسرود و دو کتاب بزبان ہندی بنام «پیم آئن» و «جوت نرنجن» تالیف کرد . در «اخبار الاخبار» او را بعنوان «نوادر روزگار» و «از مردم سلف یادگار» یاد شده است . وی در (۹۸۹ھ) فوت کرد .

۳. **محمد بن ضیاء** : این شاعر فرهنگی بزبان فارسی بنام «تحفة السعادة» در سال (۹۱۶ھ) تالیف کرد و آنرا بنام سکندر لودی عنوان کرد و این کتاب بنام «فرہنگ سکندری» معروف است .

۴. **دوگرمل** : این شاعر فارسی گو ہندو بود . دیوانی ہم از اشعار خود ترتیب داندہ بود کہ امروز پیدا نیست . بیتی زیر در تتبع مسعود یک از او بجای مانده است :

دل خون نہ شدی ، چشم تو ، خنجر نہ شدی گر
رہ گم نہ شدی ، زلف تو ، ابتر نہ شدی گر

نویسندگان

در دورہ سکندری علمی ذیل در سرزمین ہند میزیستند اند کہ آئینہ
بزبان فارسی نیز داشته اند .

۵. **شیخ عبداللہ تانبی** : (متوفی ۹۲۲ھ) بن شیخ الہداد . این شاعر بزرگی است کہ ذکرش در فوق گذشت . از تألیفات او در منطق نامہ بدست آمدہ است . بر سی خوریہ بنام «بدیع المیزان شرح میزان» . چہل سفر از سرزمین بلخ درس او فارغ التحصیل شدند کہ از جمہد میان لادن ، چہل خان دہلوی

- ۱- اخبار الاخبار ، ص ۱۷۳ ، ۱۸۳ ، ۲۰۰ .
- ۲- معدن الشفا ، ص ۴۹ و مجموعہ مقالات ج ۲ : ص ۵۸ .
- ۳- بدایونی ج ۱ : ص ۳۲۳ و مجموعہ مقالات ج ۲ : ص ۳۱ عنوان مسعود یک در حیدرآباد دکن چاپ شدہ است (مقالات شیرانی ۶ : ۱۶۳) .
- ۴- رحمان علی ، ص ۱۰۱ و بدایونی ج ۱ : ص ۳۲۲ .
- ۵- ایضاً ، ص ۴۳ .
- ۶- ایضاً ، ص ۴۳ .

میان شیخ بودی و میر سید جلال بدایونی معروف بوده اند^۱.

۶. **شاه جلال شیرازی** : (متوفی ۹۴۴ هـ). او در زمان سکندر لودی بدہلی رفتہ آنجا توطن گزیدہ. علاقۂ خاصی با «مثنوی مولانای روم» داشت. با سلوک و عرفان شغف خاصی داشت و دران مقام منیعی را بدست آورده بود. «شرح گلشن راز» از تألیفات اوست. وی دو سال پس از فوت جلالی در گذشت^۲.

۷. **شیخ عبدالوہاب بخاری ملتانی** : (متوفی ۹۳۲ هـ) از اولاد و احفاد سید جلال بخاری است. صاحب حال و قال بود. سکندر لودی خدمت او ارادت خاصی می ورزیدہ. وی نیز علاقۂ خاصی با «مثنوی مولانای روم» داشت و بہ اسرار و رموز آن وقوف کاملی داشت. «تفسیر قرآن مجید» را در حال جذب و استغراق نوشت، و در ربیع الاول آغاز کردہ روز دو شنبہ ۱۷ شوال (۹۱۵ هـ) پایان رسانید. شاه عبداللہ دہلوی^۳ شیخ او بود و در پہلوی او مدفون گشت^۴.

۸. **شیخ حسن طاہر** : (متوفی ۹۰۹ هـ) پدر او از ملتان ترک وطن کردہ بہ بہار منتقل شد، و از بہار بہ جونپور رفتہ آنجا رحل اقامت افگند، و از آنجا بدعوت سکندر لودی بہ دہلی رفتہ آنجا متوطن گشت. چندین رسالہ در سلوک و عرفان تألیف کرد کہ از آن جملہ یکی «مفتاح الفیض» می باشد. پسران نیز از اصحاب سیر و سلوک بودند. وی مرید راجی حامد شہ بود^۵ و دوست و ہم درس و ہم مشرب در سیر و سلوک با اللہ داد جونپوری^۶ شارح «کافیہ» و «ہدایہ» و «بزدوی» و «مدارک»^۷ بود. دو پسر شیخ حسن در سلوک و عرفان از مشاہیر زمان خود بشہار میآمدند. یکی شیخ عبدالعزیز (۸۹۸-۹۷۵ هـ) کہ باتفاق پدر بہ دہلی رفت. بقول مؤلف «اخبار الاخیار» : «در اتباع مشایخ و حفظ قواعد و آداب، ایشان یگانۂ عصر بود، و او را در تواضع و حلم و صبر و رضا و تسلیم و شفقت بر خلق و رعایت فقرا نظیر نبود، و در زمان خود یادگار مشایخ چشت بود، در دہلی بو بود او سلسلۂ ارشاد و مشیخت برپا

۱- رحمان علی، ص ۱۰۱.

۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۰.

۳- اخبار الاخیار، ص ۲۱۴.

۴- اخبار الاخیار، ص ۲۱۵ و رحمان علی، ص ۱۳۸.

۵- اخبار الاخیار، ص ۱۹۴.

۶- اخبار الاخیار، ص ۱۹۷.

۷- اخبار الاخیار، ص ۱۹۵ و رحمان علی، ص ۴۷.

بود» (ص ۲۸۲). دومی شیخ محمد حسن که درباره او مؤلف «اخبارالاکابر» چنین نوشته است: «از عارفان روزگار بود» (ص ۲۳۵). وی در (۲۷ رجب ۹۴۴ هـ) فوت کرد. هر دو پسر پهلوی پدر بخاک سپرده شدند.

۹. میان شیخ بهووه: (متوفی بعد از ۹۲۳ هـ) که ذکرش قبلاً گذشت. ابراهیم لودی بعلت دنایت طبع، او را بزجر و تویخ کشید و چندی بزندان انداخت و وی در زندان جان بجان آفرین سپرد. در (۸۰۸ هـ) وی کتابی بنام «معدن الشفای سکندر شاهی نفعاً للعامی و الداهی» معروف به «طب سکندری»، تألیف نمود. این اولین کتاب نوع خود می باشد که در آن اسم گیاههای طبی و دواهای مفرد بزبان هندی و سایر زبانهای محلی ذکر شده است. میان شیخ بهووه شاعر هم بود، چنانکه قطعه ذیل در پایان این کتاب آورده است:

شها! طبایع بنده ز کردن این طب نه مال بود و منال و نه جاه بود و نه مال
یکی دو چیز تمنای نوکرت بوده که باد حاصل آن دو، برنظر رب چنان
یکی که، نفع برد زان همه وضع و شریف دوم ثواب بود شاه را از ان اهل
که تا بروز قیامت جهانیان باشد دعای جاه و جوانی شد برصفت من
موبدا! ملکا! خالقا! خداوندا!

۱۰. عمر بن یحیی کابلی: وی کتابی در فن موسیقی بنام «لهجات سکندر شاهی» تألیف کرده است.

۱۱. شیخ عبدالقدوس گنگوهی: (متوفی ۹۴۴ هـ) پیر مروت و مرد فانی بود. او هم

هم علاقه داشت،^۲ نامه‌هایی به پادشاهان نوشت. در زمان انبیر شاه اولاد و احفاد او ثروت هنگفتی بنام دین اندوختند و جنگهای شخصی در دین برانگیختند. شیخ عبدالنبی نوه او در زمان انبیر شاه از طرف دینداران به منصبی رسید، اما بعلت مذهب آریه‌ای او آدین نسبت

۱- معدن الشفا ص ۳۹۰، چاپ نولکشور، ۱۲۹۴/۱۸۸۷.

۲- قبل ازین کتاب، در فن موسیقی در هندوستان کتاب «غنیة المصنف» (در زمان فرزند بامر حاکم گجرات) تألیف شد و قبلاً نیز «فرید الزمان فی معرفت الالجان» بامر همین حاکم گجرات از عربی بفارسی برگردانده شد. (مقالات شیرازی ۶: ص ۱۶۳).

۳- تاریخ مشایخ چشت، ص ۲۲۰.

نداشت و بنا بر این ، عکس العمل شدیدی از طرف دولت نشان داده شد .
کتابهای ذیل از تألیفات شیخ عبدالقدوس است :

۱. شرح عوارف المعارف

۲. حاشیهٔ فصوص الحکم

۳. رسالهٔ قدسیه

۴. غرایب الفوائد

۵. رشد نامه

۶. مظهر العجایب

۷. مکتوبات قدوسیہ

۸. انوار العیون فی اسرار الیکون^۱

شیخ بزبان هندی شعر میسرود. احتمالاً بفارسی هم شعر سروده باشد ، اما اشعار فارسی او در دست نیست. وی دو سال پس از فوت جهانی بدرود حیات گفت^۲.

۱۲. مولانا الله داد جونپوری (متوفی ۹۳۲ هـ) : بایک واسطه شاگرد شیخ قاضی شهاب الدین (متوفی ۹۳۲ هـ) دولت آبادی^۳ و مرید راجی حامد شه و همدرس و هم مشرب شیخ حسن طاهر بود. وی کتابهای ذیل تألیف کرده است :

۱. شرح کافیہ

۲. شرح هدایہ

۳. شرح بزدوی

۴. شرح مدارک

سلطان سکندر ارادت خاصی نسبت باو میورزید ، و برای مباحث علمی و دینی وی را بدربار خود دعوت می نمود.

۱- تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند (ادبیات فارسی ج ۱ : ص ۳۱۳).

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۱ و تاریخ مشایخ چشت ، ص ۲۲۰-۲۲۳ .

۳- رحمان علی ، ص ۸۸ و گلزار ابرار ، ص ۱۴۴ .

۱۳ . شیخ عزیز الله تلمبی^۱ : (متوفی ۹۷۵ھ) . وی از رفقای شیخ عبدالله و از مشاهیر علماء و مدرسین عصر خود بود . چندین علمای صاحب کمال از درس او استفاده کردند . میان حاتم سنبهلی (متوفی ۹۶۸ھ)^۲ از شاگردان معروف او بود . وی سالها در زمان سکندر لودی مشغول تدریس بود . چندین کتاب تألیف کرد از آنجمله «رساله عینیه» در جواب «رساله غیریه» تألیف شیخ امان الله پانی پتی خیلی معروف است .^۳

۱۴ . مفتی جمال خان دهلوی : (متوفی ۹۸۴ھ) . پسر شیخ نصیر الدین کنبوه از قبیلہ شیخ جالی بود . رحمان علی وی را «اعلام العلماء» نوشته است . در علم عقلی مخصوصاً در فقه ، کلام ، تفسیر و عربی نظیری نداشت . در سال (۹۸۴ھ) بسن نود سالگی فوت کرد . بعضی آثار او بقرار زیر است :

۱ . شرح عضدی

۲ . شرح مفتاح

۳ . شرح انوار فقه ، وغیره^۴ .

مفتی مزبور شاگرد شیخ عبدالله تلمبی بود^۵

علماء ، مدرسین و مشایخ طریقت

ذکر بعضی از علماء و مشایخ در دلی ذکر نویسندگان قبلاً نسبت به علماء و مشایخی که درین دوره ، زندگی خود را در راه تدریس و سواد و طریقت گذراندند ، بقرار زیرند .

۱۵ . شیخ بهکاری : پسر شیخ الله داد جونپوری . در «تذکرہ عمی غیبی»

وی چنین آمده است : «یکی از علمای فحول عمه سیدان سیدان دکن سلطان سکندر لودی ، او و پدرش را برای مباحث عسی و دعوت می نمود . دهی درین مباحث با شیخ عبدالله تلمبی و شیخ عزیز الله تلمبی ہم نبرد میشد . سلطان عقیده داشت که این دو نفر در عرصه

۱- تلمبہ (بضم تاء و فتح لام و سکون نون و فتح باء) شهرت در زندگی مشایخ رحمان علی

ص ۱۴۰) . ۲- رحمان علی ، ص ۴۵ . ۳- رحمان علی ، ص ۱۳۹ .

۴- رحمان علی ، ص ۱۳۹ . ۵- ایضاً ، ص ۱۰۱ . ۶- ایضاً ، ص ۳۳ .

بودند و آن دو شیخ در تقریر بی عدیل بودند .

۱۶ . شیخ سلیمان دہلوی : (متوفی ۹۴۴ھ) . وی در ارشاد و تربیت و تلقین اذکار و اشغال دارای مقام بس رفیعی بود ، و در تجوید قرآن یگانہ عصر خود بود . شیخ عبدالقدوس گنگوہی تجوید را پیش او فرا گرفت . مدفن او پهلوی مقبرہ خواجہ قطب الدین کاکئی واقع است .

۱۷ . شیخ امجد دہلوی : در زمان بہلول لودی از مشاہیر صاحبان دل بود . دائماً در آستانہ خواجہ قطب الدین بختیار کاکئی حضور می یافت . مدفن او در حوض شمسی واقع است .

۱۸ . میان لادن : پسر شیخ نصیر الدین دہلوی . شاگرد پدر خود ، برادر مفتی جلال خان ، و عالم بزرگی و از صاحبان دل بود . در محضر شیخ عبداللہ تلمذی نیز فیض تلمذ اندوخت .

۱۹ . شیخ ادھن دہلوی : (متوفی ۹۳۴ھ) . جد مادری شیخ عبدالحق محدث دہلوی بود . نام اصلی او زین العابدین بود . شاگرد شیخ عبداللہ تلمذی و مرید مولانا بہاء الدین بود . سلطان ابراہیم لودی خیلی تقریب او را جست ، اما وی احترام و وزید . بسیار متقی و از صاحبان دل بود . زبان او دائماً مشغول ذکر بود . مدفن او در حوض شمسی است .

۲۰ . شیخ یوسف قتال : (متوفی ۹۳۳ھ) . وی مرید قاضی جلال الدین لاهوری بود . عمر خود را در مجاہدہ و ریاضت گذراند . در ساختن بنام «ہفت پل» کہ سلطان مجد تغلق بنا کردہ بود ، ریاضت می کرد . در ہن ساختن مدفون گشت .

۲۱ . شاہ عبداللہ قریشی دہلوی : (متوفی ۹۰۰ھ) . از اولاد و احفاد شیخ بہاء الدین زکریای ملتانی بود . سلطان بہلول لودی دختر خود را بنکاح او در آورد . شیخ عبدالحق دربارہ او چنین نوشتہ است : «سالک مجذوب بود ، سطوتی

۴- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۴ .

۵- ایضاً ، ص ۲۲۵ .

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۱ .

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۴ .

۳- رہان علی ، ص ۴۳ .

ظاهر و عظمتی باهر داشت . در اوان سلوک ریاضت شاقه و مجاهدات فوق الطاقه کشیده».

شیخ حاجی عبدالوهاب در تفسیر خود وی را «مرشدی رئیس العقلاء المجانین عبدالله بن یوسف القریشی» نوشته است . در آغاز ریاضت هر موقعی نماز میخواند از هزار رکعت کمتر نبود و هر موقعی قرآن را تلاوت میکرد اقلّ سه دور میخواند . مقبره او در نزدیکی دهلی واقع است .

۲۲ . میر سید رفیع الدین محدث : (متوفی ۵۹۵۴) در معقولات شاگرد جلال الدین دواز (متوفی ۵۹۰۸) و در حدیث تلمیذ شیخ شمس الدین سخاوی (متوفی ۵۹۰۳) بود اصلش از شبراز بود . در زمان سکندر لودی به آگره رفته آنجا توطن گزید . سلطان خدمت او بسیار ارادت داشت .

۲۳ . ملک زین الدین و وزیرالدین : این دو برادر بودند خیلی متقی و پرهیز گران . ملک زین الدین بهر کس کمک میکرد و بداد هر کس میرسد . وی زین الدین خدا ترس ، پابند شرع ، سخی و رحم دل بود . در (۵۹۲۶) غلامی با او زین داد و در نتیجه ، او فوت کرد . برادرش شیخ وزیرالدین در حایده لشکر ابراهیم لودی با لشکر بابر (در ۵۹۳۲) می جنگید .

۲۴ . مولانا شعیب : (متوفی ۵۹۳۶) عالم عاملی و فرشتهای بصورت و سیرت ، و در وعظ بی نظیر بود . همه نوع مردم شهر ، اعم از اذیر و اندلس ، در خدمت وعظ او شرکت می کردند . اکثر مردم شهر شاکرد وی بودند . مولانا منہاج از لاهور بدعی رسید و بدرس و تدریس اشغال ورزید . مولانا توطن گزید . در زمان بهاول لودی مدتی قاضی شهر بود . او به سوری مدینه دوست بود که آمد و روغن را از مغازه ما آید و با او دوستی و دوستی درست کرده و در نور آن حتی کتابها را مطالعه می کرد . در زمان سلطنت او را بهمین منوال گذراند و بدین ترتیب در دهلی شمس الدین لودی

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲۱۴ ، گلزار ابرار ، ص ۱۹۸ .

۲- رحمان علی ، ص ۶۵ .

۳- ایضاً ، ص ۲۲۶ .

مولانا شعیب بدرس و تدریس اشتغال داشت . وی تمام زندگی خود را صرف ارشاد و راہنمائی مردم در راہ علم و معرفت گذرانید!

۲۵. شیخ سعد اللہ : مرید شیخ محمد ملاوہ بود . وی عم بزرگ شیخ عبدالحق محدث دہلوی بود . و در عشق و استقامت بی مثل و عدیل بود . در زمان سلطان سکندر دہلی وارد گشت و ہانجا رحل اقامت افگند!

۲۶. شیخ محمد ملاوہ : (متوفی ۹۰۰ھ) . او را «صباح العاشقین» میخواندند . در اوایل ، مرید شیخ احمد راوقی شدہ مدتی در ریاضت و مجاہدت خدمت او ماند . در آخر، صحبت شاہ جلال گجراتی نصیب وی گشت ، و آنجا در عشق و معرفت مقامی رفیع را بدست آورد . در «اخبار الاخیار» در بارہ او چنین آمدہ است : «شیخی کامل و صحیح الحال بودہ . با وجد و سہاغ شغفی تمام داشت . باری خانہ اش آتش گرفت و تمام ذخیرہ شلتوک سوخت ، حتی مقداری شلتوک کہ بطور بذر گذاشتہ بود ، آن ہم سوخت . موقع شالی کاری بعرض او رساندند ! گفت : پیش سوختہ دلان شالی سوختہ باید باشد ! وضو گرفتہ دو رکعت نماز خواند و سپس دعایی کرد . در آن سال محصول برنج دو برابر شد و ہر خوشہ برنج بجای یک دانہ دو تا عدانہ داشت . مردم محصول را پیش سلطان سکندر بردند . وی سجدہ شکر بنیای آورد کہ چنان مردمان وارستہ در عہد او میزیستند . پس از فوت در ملاوہ - کہ دہکدہ ای در نزدیک قنوج است - بخاک سپردہ شد . شیخ محمد جد پدری شیخ عبدالحق بود!»

۲۷. شیخ امان ہانی ہتی : (متوفی ۹۵۷ھ) . اسم او عبدالملک پسر عبدالغفور بود . صوفی بسیار بلند پایہ و پیرو ابن عربی بود . شیخ عبدالحق وقایع بسیار دربارہ او نوشتہ است . وی شاگرد شیخ محمود مودود لاری^۱ و مرید شیخ محمد حسن بود . سلسلہ او بدو واسطہ بہ سلسلہ قلندریہ شاہ نعمت اللہ ولی می رسید . شیخ تاج الدین بن زکریا اجودہنی ، شیخ رکن الدین ، شیخ حسین چشتی ، مولانا حسین نقشی و شیخ سیف الدین پدر شیخ عبدالحق جزو ارادتمندان و

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۵ . ۲- ایضاً ، ص ۱۷۴ . ۳- ایضاً ، ص ۱۷۳ .

۴- وی شاگرد عبدالغفور لاری است ، متوفی بسال ۹۳۷ھ (گلزار ابرار ، ص ۶۳۳) .

و مریدان او بودند! شیخ حسین چشتی خطاط بود و شعر ہم میسرود . بیت زیر ازوست .

چنین کہ بر پر طاووس قیس را میلی است مگر درو اثر پای ناقہ لیلی است

۲۸ . سید حسین پای مینار : (متوفی ۵۹۴۲ھ) . درویشی بود . بسیار سفر کرده و خیلی چیزها را دیده و آموخته بود . جسم فرہی داشت . در زمان سکندر لودی از طوس (مشہد) بدہلی رفتہ آنجا توطن گزید . از صحبت پادشاہ خوشش نیامد ، بنا بر این در دہلی کهنہ در «مسجد پای مینار» منزوی گشت . خواتین امرای سکندر لودی مرید او شدہ تکفل او را متعمہد شدند . خودن ہم کشاورزی میکرد ، اما تمام محصول را بین فقرا تقسیم میکرد .

شیخ جالی با او شوخیہای بسیار نازیبا داشت و او را تہمت ہایی می زد . روزی عصبانی شد و آلت خود را قطع کردہ پیش جالی فرستاد . میگویند : جالی بیت زیر را دربارہ او سرودہ است :

آلت خویش را چو بیریدی علت پس چگونه خواهد رفت

در پہلوی مینار شمسی مدفون گشت .

۲۹ . شیخ سلیم چشتی میکری : (۸۹۷-۵۹۷۹ھ) پسر شیخ بہاء الدین ، از اولاد و اخوان شیخ فرید گنج شکر بود . در اوایل بدباس سر بازار بمجانبہ و رہنم پرداخت ، سپس ہجج رفتہ . در ضمن میر و سیاحت ، او صحبت بسیاری از بزرگان ، فیضہا اندوخت . در اول وطن او دہلی بود ، ولی بعداً بہ ساری رفتہ ، آنجا رحل اقامت افگند . در نتیجہ مظالم ہیمنون بقال دوبرہ در ساری ہجج رفت و پس از مدتی بوطن برگشت . اہل نسبت دادند . داشت . در اثر دعای او جہانگیر مقولہ شد ، و بیس و بیست سالہ او را سلیم گذاشتند . اکبر مقبرہ او را بنا آردہ . در تہذیب ساری

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲۴۳-۲۴۱ و گزارش ابرار نفوی ، ص ۲۶۶ . شرح لوائح جامی را ہم

تالیف کردہ است .

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ .

۳- ایضاً ، ص ۲۸۳ .

۳۰. سید محمد معروف به سهدی جولپوری : (متوفی ۵۹۱ هـ) مدعی سهدویت و از عشق الهی معمور بود. هزارها مرید داشت و سفرها کرد. در اثر دعوی سهدویت او، در هندوستان شوری بپا گشت و وی مجبور به ترک وطن شد. به فراه (افغانستان) رفته، آنجا فوت کرد. بسیاری از پادشاهان و امرای ذی اقتدار مرید وی بودند.

۳۱. شیخ نعمت‌الله چشتی : اکثر مریدان وی سربازان و افسران لشکر سلطان سکندر لودی بودند. در آگره مدفون گشت.

این بود شرح عده ای از مشاهیری که به ددلی یا آگره نسبت داشتند و در زمان جمالی میزیسته اند. ازین میتوان درک کرد که، تربیت فکری و ذهنی جمالی، در چه محیطی و در خدمت کدام بزرگان صورت گرفت و در خدمت کدام مشاهیر وی زندگی خود را گذراند.

،

۲- گلزار ابرار، ص ۱۹۷.

۱- رحمان علی، ص ۱۹۷.

۳- جمالی و سلاطین لودی و مغول

جمالی طبعاً خلوت‌گزین، درویش‌صفت، بی پروا و آدم‌لا ابالی بود، و به صحبت و تقرب شاهان و شاهزادگان و امرا و صاحبین دولت هیچ علاقه‌ای نداشت، و از آنان همواره دوری می‌جست. با کلیه پادشاهانی که در زندگی خود با آنها ملاقات آورد روابط دوستانه و مساویانه‌ای داشت، و هیچ وقت احساس بنندی و پستی را بخود راه نداد.

در زمان جمالی، پادشاهان زیر می‌زیسته‌اند:

۱- بهلول لودی (۸۵۵-۸۹۴/۱۴۵۱-۱۴۸۹م).

۲- نظام خان سکندر شاه دوم (۸۹۴-۹۲۳/۱۴۸۹-۱۵۱۸م).

۳- ابراهیم لودی دوم (۹۲۳-۹۳۲/۱۵۱۷-۱۵۲۶م).

سلسله سلاطین لودی به ابراهیم لودی سپری‌گشت و بابر در (۱۵۱۷-۱۵۱۹) تسلط خود در آورد. جمالی زمان سلطنت دو پادشاه مغول را دیده است که بفرمان او می‌باشد:

۴- بابر شاه (۹۳۲-۹۳۷/۱۵۲۶-۱۵۳۰م).

۵- همایون شاه (۹۳۷-۹۴۸/۱۵۳۰-۱۵۴۰م).

احتمال می‌رود که جمالی مستقیماً با بهلول لودی رابطه‌ای نداشته باشد. تنها همین قدر معلوم می‌شود که روزی بهلول به خدمت شیخ سیدالدین رفت و جمالی در آن موقع در خدمت مرشد خود حضور داشت. جمالی در آن زمان دملا جوان بود و بنا براین

ظاہراً هیچ روابط بلا واسطہ‌ای با بہلول نداشت. روابط اصلیٔ جمالی با سکندر لودی بود، و شاید ابتدای آن از زمان ولایتعهدی سکندر بود. سلطان سکندر لودی اکثر ایام ولایتعهدیٔ خود را در دہلی بسر آورد و جمالی ہم در آن اوان در آنجا بود. ہر موقعی سکندر در زمان ولایتعهدی خود بہ خدمت شیخ سہاءالدین می رفت، گمان غالب آنست کہ جمالی ہم - کہ تا آن موقع خودش ہم در ادب و طریقت مقامی عمدہ را بدست آورده بود - با او ملاقات میکرد، و همان ملاقاتها بعداً موجب دوستی و مودت بین آنها شد. سکندر لودی اکثر در خدمت شیخ سہاءالدین حضور بہم میرسانید. ہنگامیکہ پدرش فوت کرد، وی اول بہ خدمت شیخ رسیدہ، از او التماس دعا کرد و سپس برای آوردن جنازہ پدر خود رفت. بدایونی درین بارہ چنین نوشتہ است:

«... وقت روان شدن از دہلی، بتقریب تفاؤل نزد شیخ سہاءالدین کنبوہ - پیر شیخ جمالی کہ از علماء کبار و مشایخ عظام روزگار بود - رفت، باین تقریب کہ مبادا او رضا بہ سلطنت برادران دیگر داشته باشد. و سبق صرف بھائی را بہانہ ساختہ بیان معنی عبارت «اسعدک اللہ» را از خدمت شیخ پرسید. چون گفت کہ: نیک بخت گرداناد خدای تعالی! التماس کرد کہ: این لفظ را سہ مرتبہ بر زبان مبارک خود برانید! شیخ سہم بار گفت. او برخاستہ عرض داشت کہ: من مدعای خود را حاصل کردم! و از شیخ استمداد طلبیدہ متوجہ لشکر شد...»

از عبارت فوق میتوان نتیجہ گرفت کہ سکندر ہم مانند پدر خود از ایام طفلی ارادتمند، پیر و خویشاوند و خسر جمالی، بود، و در خدمت او رفت و آمدی داشت. در ہمانجا روابط نزدیکی بین این دو نفر استوار گردید و تا آخر عمر ادامہ داشت. بدایونی مخصوصاً بہ روابط آنها اشارہ کردہ است. او مینویسد:

«... با شاعران نشست و برخاست بسیار داشت و خود ہم صاحب طبع بود، و گاہی گاہی نظمی بہ تخلص «گرخی»، بآن روش ہندوستانیان میگفت و صحبت او بشیخ جمالی ازین رہگذر خوش بر آمدہ بود».

۱- بدایونی، جلد ۱، ص ۳۱۳.
۲- ایضاً، جلد ۱، ص ۳۲۳.

همین علاقہ بشعر و سخن موجب دوستی و مؤدت نزدیکی بین جمالی و سکندر قرار داشت . بدایونی نیز اشارہ کردہ است کہ سلطان سکندر اشعار خود بہ خدمت جمالی می گذراند :
«سلطان سکندر اشعار خویش برو می گذرانید»^۱

جمالی در «سیر العارفین» نیز از طبع و ذوق سلطان سکندر ستایش نموده ، دربارہٴ تعاقب خاطر او نسبت بہ خود چنین نوشته است :

«بیشتری اشتغال بہ شعر گفتن می نمود و بہ ارباب صلاح و اصحاب

صلاح اعتقادش بیحد بود ، علی الخصوص باین درویش محبت

از دیگران بیش داشت»^۲

دکتر نذیر احمد اقتباسی را از «مخزن افغانی» در مقالہٴ خود نقل کرده است ، کہ روابط جمالی و سکندر لودی را روشن میسازد . مؤلف «مخزن افغانی» مینویسد کہ ہنلاہی کہ جمالی از مسافرت ممالک اسلامی بوطن باز گشت و باطلاع سلطان رسانیدند کہ : «معارف دستگاہ و حقایق آگاہ» شیخ جمالی از سیاحت ماوراء النہر ، عراق ، خراسان ، آذربایجان ، روم ، شام و عرب بدہلی مراجعت نموده است ، اشتیاق فراوان بزیارت شیخ جمالی در وی ایجاد گشت ، و قطعہای حاکی از این شوق فوق العادہ ای ، بدست خود نوشته خدمت جمالی ارسال داشت . سلطان آن موقع خودش در سنبھل بود . آن قطعہ بطراز زیر است :

ای مخزن گنج لا یزالی	وی سالك راه دین جمالی
در گرد جهان بسی زدی سیر	در منزل خود رسیدی بباخیر
بودی تو مسافر زمانہ	الحمد! کہ آمدی بہ خانہ
در مکہ و در مدینہ گشتی	گوهر بودی ، خزینہ گشتی ^۳
باید کہ کتاب «سہر و ماہ» م	ارسال دہد چنان کہ خوانم
ای شیخ ! بما برس بہ زودی	بسیار مسافرت نمودی
بگشا بہ سوی در کہم دم	تسا دریبانی ز گدوخی کہ
جام ، بہ جہا تو طیان است	دل ، مرغ مشال ، در توان
من اسکندر و تو خضر مائی	آن پد ، نہ سوزی

۱- ایضاً ، ج ۱ ص ۳۲۵ .
۲- سیر العارفین ص ۱۳۸ .
۳- در افسانہٴ شاہان است : «وقتیکہ جمالی در سیر و سفر بود ، سکندر این بیت را بوی فرستاد (رک : سلاطین دہلی کے مذہبی رجحانات) ص ۴۶۳ .
۴- نیز رجوع شود بہ «آثار خیر» محمد سعید مارہروی ، چاپ آگرہ سال ۱۳۲۳ . ۵

دکتر نذیر احمد مینویسد که جمالی پیش خود گفت: فقرا به مجالست اغنیا چه احتیاجی دارند؟ لذا او شخصاً بخدمت سلطان نرفت و جواباً نامه‌ای منظوم و مثنوی «سهر و ماه» را پیش او ارسال داشت. شوق ملاقات در سلطان بیشتر و شدیدتر گشت، و بالآخره در اثر توصیهٔ مرشد او شیخ سہاء الدین، جمالی را به سنبهل فرا خواند. جمالی چون در نزدیکی سنبهل رسید، سلطان با کمال اشتیاق دو سه گروه این طرف سنبهل، برای پیشواز او رفت، و سپس چنان انسی بین دو نفر بهم رسید که تا آخر حیات انیس و جلیس یکدیگر ماندند.

شکی نیست که در مثنوی «سهر و ماه» مدح سلطان سکندر وجود دارد. اما داستانی که در سطور فوق دربارهٔ توصیهٔ مرشد و رفتن جمالی به سنبهل نقل گردیده است، از حیث واقعیت مشتبه بنظر می آید. شرح این موضوع بعداً در ذیل مثنوی خواهد آمد، اما اینجا لازم میدانیم باین نکته اشاره کنیم که شیخ سہاء الدین بسال (۹۰۱ هـ) فوت کرد، و مثنوی «سهر و ماه» در حدود چهار سال بعد در سال (۹۰۵ هـ) پایان رسید. در آخر مثنوی مدح

۱- اردو ادب، ج ۳، ش ۱، ص ۱۳۲-۱۳۳. در «تاریخ خان جہانی» چنین آمده است: «..... و چون شعر کتاب «سهر و ماه» از نتایج طبع والا نژاد معارف دستگاہ حقایق آگاہ شیخ جمالی کنبوہ دہلوی را امتحان یافت، شوق محبت کثیرالبہجت ایشان دامنگیر دل سلطان شد. درانولا حضرت شیخ بجانب ہرمین الشریفین عزیمت نموده بودند، سلطان جمعی را مؤکل ساخت کہ ہر گاہ شیخ بدہلی تشریف ارزانی فرماید در ساعت بعرض رسانند. بعد از چندگاہ چون شنید کہ معارف دستگاہ حقایق آگاہ شیخ جمالی کنبوہ از سیرو سفر ماورالنہر و عراق و خراسان و آذربائجان و روم و شام و عرب بازگشتہ بدہلی تشریف آورد، مرغان سریع السیر آن خبر را بہ سلطان رسانیدند، و اکثر اوقات در مجلس او شعر درمیان داشت، سلطان را ذوق ملاقات حضرت شیخ زیادہ شد و از روی اشتیاق تمام، قطعۂ منظومہ انشا نمود و بدست خاص خود کتابت فرمودہ از سنبهل بہ دہلی فرستاد و استدعای ملازمت شیخ نمود و کتاب «سهر و ماه» را کہ از نتایج طبع وقاد آن والا نژاد بود، طلب داشت و آن قطعہ اینست..... قطعہ.....»

و این رقعہ نزد ابنای شیخ بجنسہ حاضر است. حضرت شیخ بعد از مطالعۂ رقعہ فرمود کہ: فقرا را بہ مجالس اغنیا چه احتیاج؟..... رقعۂ منظومہ در جواب نوشتہ با کتاب «سهر و ماه» بملازمت سلطان ارسال داشت. چون کتاب و رقعۂ حضرت شیخ بمطالعۂ سلطان رسید، اشتیاق ملاقات رو بزیادتی نہاد..... پس سلطان رقعۂ دیگر بقطب فلک ہدایت شیخ سہاء الدین کنبوہ... نوشت. حضرت شیخ، جمالی را بخدمت سلطان راہی ساختہ فرمودند کہ..... شیخ از دہلی عازم سنبهل شدند. چون نزدیک..... رسیدند، سلطان از غایت اشتیاق..... دوسہ گروه پیش آمدہ ملاقات نمودند. و گرمی صحبت بنوعی در گرفته کہ مزیدی بران متصور نباشد، و تا آخر حیات سلطان با یکدیگر دمساز و ہمراز و مصاحب و ہمزیان بودند.....» (ص ۲۲۵-۲۲۷)

ہمین قصہ در «مخزن افغانی» ترجمہ انگلیسی از N. Roy در ص ۱۰۳ نقل گردیدہ است.

سکندر وجود دارد. گمان میکنیم جهانی سرودن مثنوی را در زمان حیات مرشد آغاز نموده، و موقعی که سلطان آن مثنوی را از جهانی خواسته است، جهانی اشعاری را بمدح وی سروده در پایان مثنوی افزوده است. چون طبق قاعده و معمول، مدح سلطان می بایستی پس از حمد، نعت و مدح پیر جا می گرفت.

روابط سلطان سکندر و جهانی بدون هیچ غرض و نظر به منفعت دنیاوی بود و تنها بر اساس همآهنگی ادبی قرار داشت. جهانی در بیت زیر به چگونگی روابط خود با سلطان سکندر لودی اشاره نموده است:

میان من و تو، دوستی ز بهر خداست
نه از برای مستاع زسانه غنادر

سلطان سکندر بسال (۵۹۲۳) پدرود حیات گفت. جهانی مرثیه اندودنای بدین مناسبت سروده حق دوستی را ادا کرده است، که بقرار زیر است:

خلاق حیران و پریشان است، شهنشاه چه شد
مهر در آتش غم سوخت، شفق خون بارید
ظلمت آباد شد آفاق، ز شام غم او
خون گره شد بگوز آه، و دم شد مسدود
ویحک! آن فرحت و آن بهجت و آن حال چه شد
تا به دنبال وی افسوس کنان می رفت
نیکخواهان وی، این لحظه، اجل خواه شدند
هاتفم: گفت سپیدار که او در خاک است

همه برمین زنان دست که، الله! چه شد
انجم از چرخ فرو ریخت که، آن ماه چه شد
یا رب! آن طعنت خورشید سحرآه چه شد
در غم آن که، مرا همدم و همراه چه شد
آوخ! آن دولت و آن بسند و آن ز چه شد
هیچ مردم ند شد از... الله! چه شد
کن خدا دان و خدا بین و خدا خد چه شد
قدمش همچو نیچر به سر افرازک است

طی مرثیه فوق، جهانی کلمات «همدم» و «هدراه» را بکار برده است که نشانده نکات و دوستی آنها میباشد. در «تاریخ خان جهانی» آمده است: جهانی چند مرثیه بسیار هم آهنگی در فوت سلطان سکندر سرود که تا مدتی پس از آن، مردم آنها را می خواندند. «تاریخ خان جهانی» مینویسد:

۱- بدایونی تاریخ فوت سکندر لودی را «روز یکشنبه ۱۷ جمادی الثانی ۵۹۲۳» ذکر کرده است و آنرا «و جنات الفرودس نزل» سال فوت او را میرساند. سلطان سکندر تا ۴۰ سال و پنج ماه پادشاهی کرد. بدایونی بیت زیر را در پایان ذکر سکندر لودی نقل کرده است:

سکندر شه هفت کشور نماند
چون سکندر نماند

(بدایونی: ج ۱، ص ۳۲۲)

«..... و بعد از وفات سلطان، شیخ قصاید و ترکیب بند و مرثیه، آنچه بعد از فوت او انشا فرمود، تا مدتی مدید اهل فضل و ارباب کمال آن را می خواندند و بجای اشک، خون از دیده ها می باریدند. و آن اشعار جانگداز تا حال در دیوان شیخ جمالی مسطور.....» (ص ۳۳۷).

چنانکه قبلاً گذشت جمالی چندین قصیده در مدح سلطان سکندر سروده است که در دیوان او وجود دارد. چند بیت از یکی از قصاید وی در ذیل نقل میگردد:

قد و رخسار و زلف و لعل روح افزای آن دلبر
یکی عرعر، یکی اختر، یکی عنبر، یکی شکر
چه عرعر؟ عرعر رعنا! چه اختر؟ اختر زیبا!
چه عنبر؟ عنبر سارا! چه شکر؟ شکر مسکر!
رخ و دندان و خط و موی مشک افشان او باشد
یکی لاله، یکی ژاله، یکی هاله، یکی عنبر
چه لاله؟ لاله رنگین! چه ژاله؟ ژاله سیمین!
چه هاله؟ هاله مشکین! چه عنبر؟ عنبر ابتر!
دل و آه و سرشک سرخ و رگهای وجود من
یکی منقل، یکی مشعل، یکی جدول، یکی مسطر

این نمونهٔ کاملی از صناعات لفظی و انسجام میباشد. جمالی درین قصیده جذبات و احساسات قلبی خود را بطریق احسن ابراز نموده است!

بعد از سلطان سکندر، سلطان ابراهیم لودی بر تخت سلطنت نشست. وی یک پادشاه بیسواد و عیش پرست و نا اهل بود. مصاحبین او از مردم اوباش، سفله، فتنه پرداز، کج خلق و بی نهایت پست بودند. استاد وی شخصی بنام فرید بود که در فتنه پردازی و فساد دست شیطان را از پشت بسته بود. وی به وزیر سکندر و مؤلف «معدن الشفا» میان شیخ بهووه را بسیار اذیت و زجر داد و بالاخره او را بزندان انداخت تا او در همان زندان درگذشت.

۱- این قصیده در دیوان جمالی وجود دارد. برای قسمت بقیهٔ آن رجوع شود به اورینتل کالج مگزین شماره نومبر ۱۹۳۳ م و مقالات منتخبه ج ۲، ص ۱۸۱، و اردو ادب ص ۱۵۱ - ۱۵۲.

جمالی مرثیه‌ای در فوت سلطان سکندر سروده است و بیت زیر در همان مرثیه آمده است:
ای سلیمان زمان! آه کجائی آخر تا کنم پیش تو از فتنه دیوان فریاد

فرید استاد مزبور سلطان ابراهیم لودی بیخود به سلطان ابراهیم گفت که: جمالی او را «دیو» خوانده است. نظر به منزلت و عزت و نفوذ جمالی، پادشاه به او هیچ ضرری نرساند، اما نسبت باو کدورتی در خاطرش ایجاد شد که متقابلاً در قلب جمالی نیز تاثیر گذاشت. بنا بر این جمالی هیچ قصیده‌ای در مدح ابراهیم لودی نه سرود، و حتی موقعی که ابراهیم بقتل رسیده‌یچ شعری در رثای وی نگفت، بلکه برعکس، فتح بابر در پانی پت در مقابل ابراهیم و شکست ابراهیم را با شرح و بسط تمام بیان کرده است. واضح است که این روش جمالی در نتیجه سوء رفتار ابراهیم نسبت باو بود و عکس العملی بود در مقابل صدمه‌ای که از دست او دیده بود. جمالی این وقایع را در مورد ابراهیم در «سیرالعارفین» چنین شرح داده است:

«..... بعد وفاتش (سکندر) دوستان او را تفرقه عظیم رو نمود و سلسله جمعیت ایشان بگسست و مردم کثر طبع و کم فهم و بد خلق به دیوان سلطان ابراهیم مذکور ظاهر شدند، و افغانی چند که در دیو طبعی مستثنی بودند و در فتنه انگیزی ممتاز، در خلا و ملا با سلطان مشارالیه همراز گشتند. و سلطان را استادی بود فرید نام، در نهایت رذالت و بطالت مشهور. که هرگز از مشیمه مادر تفکر و تدبیر او جز اطفال فتنه و فساد متولد نمی گشت—صاحب اختیار شد. و زبانی بی نظیری، صاحب فراست و اهل کمال و کیاست، مربی عم و فقرا بهرود نام را—که مدار سلطنت از وی بلاستحکم بود—بی شائبه جرم و خطا از سلطان ابراهیم کشانید. و این درویش همدران ایام مرثیه سلطان سکندر مرحوم در قلم آورده بود، چنانچه مشهور و معروف است. در آنجا آمده بود که: ای سلیمان و آن فرید مذکور این بیت را سرود: انداخت و به سلطان ابراهیم و افغانان دیگر باز نمائید در: دیوگفته است! چنانچه سلطان را باافغانان دیگر کمالی در امور ساخت اگرچه هیچ کس را یارای آن نبود که مثل این بیت را در برابر حکم بشریت قبضی و حزنی در من پیدا داشت»

بنا بروایت شیخ عبدالحق، جهالی با بابرشاه فاتح ابراهیم روابط نزدیکی داشت. وی قصیده‌ای در فتح بابر سرود که در دیوان جهالی وجود دارد. همچنین شش قصیده دیگر در مدح بابر سروده است که همه آنها در دیوان او وجود دارد. ابیات زیر در باره جنگ پانی پت می باشد:

ز افغان فغان برآمد، آندم که شد حسامت
از صده، سمندت هر فیل کوه پیکر
در حلقه، سپاهت کآمد عدو پر از خون
چون در وغا برآمد، بسم الله! از زیانت
یکدم ز قلب افغان تیغت نگشته یکسو
مردن گزید خصمت بر زندگی، که او را
در مکتب سعادت بهر فضای گردون
در بزم نکته دانی، فکر تو ماه مجلس
لعل و زمرد آرد، بر جای سبزه و گل
از دست در فشانت دیوانه گشت دریا

اشباح را مغرب، ارواح را محصل
در خاک و خون فرو شد، همچون خار در گل
چون نقطه، ز سرخی در چشم گشته داخل
از خنجرت هاندم خصم تو گشت بسمل
کی آب دور گردد باخون چو گشت واصل
مشکل نمود آسان، آسان نمود مشکل
برجیس را ضمیرت آسوخسته مسایل
در مجمع معانی، رأی تو شمع محفل
باران ابر دستت، جایی که گشت نازل
بادش کشد ازان رو پیوسته در سلاسل

اشعار زیر از تشبیب قصیده دیگر جهالی میباشد که طی آن، وی ذوق تیموریان را کاملاً رعایت نموده است. پر واضح است که منظره های «چهار باغ» و «آب جو» و «جوئبار» را جهالی در هرات و غیره دیده بود. چون در هند این علامات در زمان مغول قبول عام پیدا کرد.

باد جان پرور وزید ای ابر نوری بیار
چار باغ پادشه دارد نشان هشت خلد
شد کنار جوئبار از سبزه مینای نشاط
رشته‌هایی از هوا چون تار زر بیرون کشید
لاله دارد جام یاقوقی پر از می، از چه روی
شد چمن سر سبز بر فرقی لالی کن نثار
آب چون آمد مثال سلسبیلش در کنار
تا دهد سلطان گل اندر کنار جوئبار
می کند هر رشته بر باران به در شاهوار
نرگس اندر عین مستی، سرگران گشت از خار

۱- اخبار الاخیار: در پیش بابر پادشاه نیز معتبر بود و به نام او قصیده گفته که در وی این بیت است:

شاه دشمن کش، ظهیرالدین محمد بابر، آنکه کشور بنگاله را ز الغار کابل بشکند (ص ۲۲۸)

۲- دیوان جهالی در کلکسیون شاد روان حبیب الرحمن خان شروانی (علی گره) وجود دارد.

از برای او هوا بر شاخ گل افروخت نار
در بر هر برگ طوطی، بر سر هر شاخسار
همچو روی دل گشایان، لاله را رنگین عذار
از سرود بابل و از دستک برگ چنار
آفتابی دان که اندر ماه نو گیرد قرار
بخت و دولت در یمین و فتح و نصرت در یسار
خود خیال و خواب را چندان نباشد اعتبار
چهره افلاک قیر، و دیده خورشید تار
فیلمها جنبیده هر سو، چون به محشر کوهسار
نیزها بنمود سردستان کنار جویبار
بر مثال عاشق شوریده دل بر جوی بار

تا کیم عندلیب آید بدستان در کلام
شاخسار سرو، و اوراق شجر، بنگر که هست
همچو لعل جان فزایان، غنچه را شیرین دهن
صوفیان سبزپوش باغ را، وجد است و حال
اندرین موسم که در کشتی نشیند پادشاه
از خراسان چون به هندوستان شدی آمد ترا
دشمنت را زندگی شد خواب آسایش خیال
در صف هیجا شد از گرد و غبار مرکب
صور اسرافیل گشته، بانگ سرنای و نفیر
خون بدخواهان دمام شد روان مانند جوی
در بهار مجلسش میخواند بلبل، این غزل
و آن غزل بقرار زیر است :

درغم رویت چو من، جان داده در هر سردزار
گر نماید از عارض رنگینت، ای گل! سرسار
نرگس فتان تو، از خون خوری مرده شکار
خال تو، با زلف مشکین کافر زانار
بر مثال عنکبوتی، تو دود بر روی تار
سوی خورشید رخت رقصان برآید تار
باز می ناید، نه می رسد از عمل تار

ای ز رشک عارضت پیوسته گل در خار خار
از چه رو، سر بر ندارد لاله، در صحن چمن
سنبل پیچان تو، از سرکشی مشکین کمند
چشم تو، با طاق ابرو هندوی محراب گیر
میدود پیوسته دل، بر رشته هر سوی تو
جان سرگردان ز روزها آید، دارد سینه مام
چشم تو در عین بیماری ز خون مردمان

بابر پس از فتح هند تا شش سال زنده ماند و شش سال بعد از جویس شهرت جویس
ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت . جمالی با همایون نسبت به بابر روابط نزدیک
داشت . شیخ عبدالحق نه تنها در «اخبار الاخیار» باین موضوع اشاره کرده بلکه در کتاب
در کتاب دیگر خود^۲ نیز بیان کرده است که : جمالی نفوذ فوق العاده در دربار بابر داشت
اقلیم» نیز بهمین امر اشاره کرده است و میگوید :

۱- اردو ادب ، ص ۱۵۳-۱۵۴ .

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸ .

۳- رجوع شود به (تاریخ هند) ایلیت ، ج ۶ ص ۴۸۸ .

«... جنت آشیانی همایون پادشاه را به صحبت شیخ میلی موفور بوده و همواره با او مجالست می نمود و احياناً بصحبتش می رسید»^۱
روابط جمالی با همایون شاه بقدری نزدیک بود که همایون دو بار به منزل جمالی رفت. در «مآثر الامرا» چنین آمده است:

«با فردوس مکانی (بابر) مصاحب گشت و از جنت آشیانی (همایون) تعظیم و احترام بسیار یافت، مکرر پادشاه کلبه درویشانه او را به ورود خویش منور ساخته»^۲

در دیوان جمالی قصائدی در مدح همایون آمده است. همچنین وی کتاب خود «سیر العارفین» را بنام همایون عنوان کرده است. گمان می رود که شیخ در سفر و حضر مونس و جلیس پادشاه بود، حتی در مسافرتی که برای جنگ صورت گرفت، نیز همراه همایون میرفت و شیخ در یکی ازین قبیل مسافرتها در گذشت.^۳

۴

۱- هفت اقلیم، چاپ تهران: ج ۱، ص ۳۷۰. ۲- مآثر الامرا: ج ۲، ص ۵۳۹. ۳- اخبار الاخیار، ص ۲۴۸.

۴- سال فوت و مدفن جمالی

ہمایون بسال (۵۹۴۲) بر سلطان بہادر گجراتی (۹۳۲-۵۹۴۳) لشکر کشید . شیخ جمالی درین موقع ہمراہ با ہمایون رفت . ہمایون درین جنگ در (۹ صفر ۵۹۴۲) بر بہادر فتح یافت . بیت زیر تاریخ آن را میرساند :

تاریخ ظفر یافتن شاہ ہمایون می جست خرد، یافت نہم شہر صفر بود

از «اخبار الاخیار» چنان بر می آید کہ جمالی در ہن سال در ماہ یازدہم یعنی روز ۱ ذیقعدہ (۵۹۴۲) ہانجا در گجرات (اقتلاً در احمد آباد) پدرود حیات گفت . ہمایونی بعلت گدائی پسر جمالی علیہ او انتقاد شدیدی کردہ است ، چنانکہ در ذیل بیان گدائی اشارہ خواہد شد، اما او نہ تنها کلمہ خیر برای جمالی نوشتہ است بلکہ تاریخ فوت او را نیز با کلمہ توصیفی گفتہ است :

«درین سال جمالی کنبوی دہلوی از عالم فنا بعالم بند رسید»
—خسرو ہند بودہ—

تاریخش یافتہ اندہ^۱

در «مخبر الواصلین»^۲ قطعہ زیر در تاریخ فوت او آمدہ است :

محو ذات خدا جمالی بود عاشق و مست لالہ
شعر رنگین و تازہ اش بہ جہان ہست عشرت برای پسر جوان

۱- بدایوانی : جلد ۱ ، ص ۳۴۷ .

۲- بدایونی : جلد ۱ ، ص ۳۴۷ .

۳- مخبر الواصلین ، ص ۷۳ .

دهلوی بود آن خدا آگه خلد الله فی الجنان مشواه
دل وارسته داشت در عالم همچو ماه فلک، نه بیش و نه کم
لقبش را بدان ز روی یقین بود بی اشتباه قمرالدین
سال نقلش بعزت و تمکین خردم گفت: ماه خلد برین!

همچنین در «خزینة الاصفیا» قطعاً زیر آمده است که تاریخ فوت جمالی را میرساند:

مقتدای دین، جمالی در جهان جامع عز و کمال معرفت
شد چو در جنت، ز هائف شد ندا! طالب اهل جمال معرفت

سده پنجم: جنازه جمالی را از گجرات آورده، در دهلی بخاک سپردند، چنانکه در «تاریخ محمدی» آمده است:

«دهم ذیقعدہ در گجرات فوت شد و بدہلی نقل کردند

— خسرو ہند ہودہ —

تاریخ است»^۳

او را در قبرستان خواجہ قطب الدین بختیار کاکي در محلی دفن کردند کہ در زمان زندگی آنجا اقامت داشت. او قبر خود را در ایام حیات خود بنا کرده بود. در «اخبار الاخیار» چنین آمده است:

«مقبرہ او در مقام خواجہ قطب الدین است (قدس سرہ) بغایت منزہ و لطیف، بحضور خود ساختہ، و خانہ کہ الآن قبر او دروست، در حالت حیات مسکن او ہودہ»^۴

۱- واقعات دارالحکومت دہلی: ج ۳ ص ۲۵۱ و مفتاح التواریخ، ص ۱۵۰.
۲- خزینة الاصفیا، ج ۲ ص ۸۳. بعضی در سال فوت جمالی اختلافی دارند. مثلاً خوشگو سال فوت جمالی را (۵۹۲۵) نوشته است (فہرست دیوان ہند، ج ۱، ص ۲۶۳)، اشپرنگر بحوالہ «آثار الصنادید» (۵۹۲۲) و بنا بر عبارت غلط «خسرو ہند» کہ ہان مؤلف نوشته است سال فوت جمالی را ۵۹۲۵ نوشته است (ص ۴۴۶). پر واضح است کہ این اشتباہ کاتب و در اثر حذف کلمہ «ہودہ» (= ۱۷) رواج پیدا کردہ است. اشپرنگر این تاریخہا را در ذیل کتاب «بیان حقایق احوال سید المرسلین» نوشته است، کہ در واقع از تأنیفات جمالی دہلوی نیست، بلکہ آن کتاب تألیف جمالی اردستانی است کہ در سال (۸۷۹ھ) فوت کرد (ریحانہ الادب، ج ۱ ص ۲۸۳) و سال تألیف آن کتاب نیز (۸۶۸ھ) میباشد. در «نفایس المآثر» سال (۹۳۷ھ) ذکر شدہ است (ر. ک. تاریخ تذکرہ های فارسی، گچین معانی: ج ۲ ص ۳۷۵-۳۷۹).

۳- استدراکات اورینٹل کالج مگزین، نوامبر ۱۹۳۴ م، ص ۷۵.

۴- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸.

اشپرنگر مینویسد که: مقبره او از سنگ مرمر بنا شده و در یک ساختمان کوچک قشنگی، در جنوب شرق و نزدیک مینار قطب در یازده میلی از دهلی واقع است.^۱

سر سید در «آثارالصنادید» نوشته است:—درگه (مقبره) مولانا جمالی—درگامی (مقبره‌ای) است مشهور در نواحی (مینار) قطب. شیخ فضل الله معروف به جلال خان، این کلبه را در زمان حیات خود در (۱۵۳۵/۵۹۳۵ م) بنا کرده بود، و او مانند آزادان در آن زندگی میکرد، و چون در (۱۵۳۵/۵۹۴۲ م) درگذشت در هن جره مدفون گشت... این بنا بنام «درگه (مقبره) جمالی» معروف است. این حجره با گچ خوب بنا شده و کمی چین‌کاری هم دارد. در داخل حجره در منبت کاری گچ دو غزل از خود او حک شده است.^۲

مسجد: در پهلوی «درگه جمالی» مسجدی هم وجود دارد که جمالی بنا کرده بود.^۳ سر سید درباره آن مینویسد: «در پهلوی درگه (مقبره) جمالی مسجدی واقع است بزرگ و زیبا، و با گچ و سنگ بنا شده است. این مسجد را نیز مولانا جمالی در زمان حیات خود در حدود سال (۱۵۲۸/۵۹۳۵ م) بنا کرده بود. در جایی که این مسجد در آن واقع است سابقاً شهرکی «بستی قطب صاحب» بود که هنوز خرابه‌های آن وجود دارد. جمالی در زمانی که پتهورای اینجا قلعه‌ای ساخت آن آبادی هنوز آنجا بود.»^۴

غیر از «آثارالصنادید» سر سید، ذاکر مفصل این بناها در کتابهای زیر آمده است:

۱. His tomb, a very elegant little building of white marble, is at a short distance S.E. of the Kotab Minar, eleven miles from Dilly (p. 446).

۲ - عبارت «آثارالصنادید» در چاپهای مختلف با هم تفاوتی دارد. غزالی در چاپ اول (۱۹۰۴ م) نیامده، ولی چاپ سال (۱۸۹۵ م) غزالی را هم شامل است. غزالی در چاپ دوم این چاپ هم فرق دارد.

۳ - در «مآثرالامرا» آمده است: این مسجد را جمالی در دهلی در زمان حیات خود در دهلی کهنه در مقبره مزینی (که در جنب آن مسجدی است که بنام «مقبره مزینی» است) بنا کرده (مدفون شد) (ج ۲، ص ۵۴)

۴ - آثارالصنادید، ص ۴۷، چاپ مطبع توفیق دار، سال ۱۳۰۹ هجری قمری، ص ۴۷، «غزابت نثار» تألیف عبدالحق دهلوی، ص ۱۵۲، چاپ سال (۱۸۸۶ م) و کتاب «دهلی» تألیف سید احمد ولی النہدی ص ۲۳۸، چاپ سال (۱۹۰۱ م) و «وزارت اوقاف دهلی» تألیف مولانا محمد عالم فریدی دهلوی چاپ سال (۱۳۴۶) ۵.

1. Cunningham—Archaeological Survey of India. Report for year 1871-72, (1874), p. 62—p. 76.
2. C. Stephen—Archaeology and Monumental Remains of Delhi (1876), Simla, p. 171-172.
3. Fanshawe. H.C.—Delhi Past and Present, London, (1902), p. 278.

ازین جمله استغنی شرح این بناها را مفصل آورده است ، در دو کتاب دیگر ذکر آن مجملآ آمده است .

۴ - واقعات دارالحکومت دهلی : تألیف مولوی بشیر احمد دهلوی . این کتاب دارای ترجمهٔ اردوی تمام مطالب کتاب استغنی فوق الذکر میباشد ، بدون ذکر نام آن کتاب . اینجا اقتباس از آن کتاب با کمی تغییری نقل میگردد :

«درگه (مقبره) مولانا جمالی و کمالی و مسجد او درگه (مقبره) او در پهلوی چاه بزرگ راجگان (راجون کی بایشنی) بصورت پخته‌ای واقع است . در (۱۵۲۸/۵۹۳۵ م) جمالی مسجدی و این درگه (مقبره) را در آبادی قدیم قطب در پهلوی چاه بزرگ راجگان بنا کرده بود . این مسجد بسیار زیبا و پرشان و شکوه است و با سنگ و گچ بنا شده است . زیبائی ساختمان و دلگشائی آن را نمی توان شرح نمود .

هیچ کتیبه‌ای یا تاریخ بنا ندارد ساختمان آن با بناهای زمان هایون شاه شباهت دارد . امروز این مسجد ویران گشته ، اما در قدیم در عین آبادی قطب واقع بود محوطه‌های مسجد و درگه (مقبره) هر دو جداست ، اما پهلوی هم واقع است ، چنانکه دیوار شمالی مسجد دیوار جنوبی درگه (مقبره) میباشد . در وسط ، در روداشت اکنون بسته شده است . طول حیاط مسجد ۱۲ پا' و عرض آن ۷ پا' است . در داخلی آن از دیوار شرقی است که اخیراً باز شده است . در قدیم دری از طرف دیوار جنوبی بود که با دیوار جدیدی — که دیوار های شرقی و غربی را بهم وصل میکند — بسته شده است .

ساختمان مسجد شبیه ساختمان «مسجد موتها» است ، با این فرق که مسجد

۱ - پا : فت انگلیسی .

۲ - بنا کرده میان شیخ بهووه وزیر سلطان سکندر لودی Stephen P 166 و خلاصه التواریخ ، ص ۲۷۸ .

سابق الذکر تنها یک گنبد دارد ، ولی مسجد مؤخرالذکر دارای سه گنبد میباشد . گنبد مسجد جمالی بسبب زمان آخر لودیهها است . طول مسجد ۱۲۰ پا و عرض ۲۷ پا و بلندی ۱۳۲ پا میباشد . از سقف تا گنبد بلندی ۱۰ پا است . مسجد دارای پنج در میباشد . محراب وسط دو پا در داخل دیوار قرار دارد و ۳ پا بلند و ۱۵ پا عریض است . ستونهای دیوار دوزی که از آنجا محراب شروع میشود با سنگ سرخ بنا شده و دارای نقش و نگارهای زیبایی میباشد همچنین قسمت بالائی محرابها هم دارای نقش های زیبا و خطهائی از سنگ سرخ است . در زیر محراب در دیواری که در پیچدار دارد ، پنجره کوچک محراب دار است ، و سه چهار پا زیر این پنجره ، دری است که در آن در سطور فوق گذشت . این در هم دارای خطهائی از سنگ مرمر و سنگ سرخ و نقش و نگارها میباشد . محرابهای دو طرف محراب وسط ۱۲ پا بلندی و ۱۰ پا عرض دارد . سقف محراب وسط ، نسبت به سقف محرابهای دو جانب ، ۸ پا بلند تر است . در ستونهای دیوار دوز نبش آخر محرابها ، دو طاق با عمق کمی و ۳ پا بلندی وجود دارد . محرابهای پایین ستونهای دیوار دوز خارجی باز و ، دارای پنجهها برای رفتن به بالای مسجد میباشد . قسمت بالائی محرابهای کوچک ، نیز دارای نقش و نگاری است ، که در آن سنگ سرخ و قهوه ای بکار رفته است . در حیاط مسجد مکو ایست . در مقابل هر پنج در ، در دیوار پشتی ، محرابهای بزرگ دیوار دوز ، قرار دارد . در آنجا دارای کمر بندهائی از سنگ مرمر و نقش و نگارها میباشد . در قسمت وسط ، گنبدی قرار دارد که سقف آن دارای محراب است ، و در قسمت اطراف آن سقف مسطحی وجود دارد . قسمت وسط به شکل مربعی است ، اما در قسمت بالائی هشت پهلو میشود . گوشه های مثلثی قسمت وسط دارای نقش و نگارهای زیبا میباشد . . . در شمال مسجد بر بالای تپه ای برجی وجود دارد که از سنگ خارا قرار دارد که قطر آن ۱۱ پا ۶ اینچ و ضلع آن ۷ پا ۸ اینچ و بلندی دروازه ها ۶ پا ۶ اینچ میباشد . درین برج هیچ دری وجود ندارد . . . در دو طرف مسجد ، زینه های دارای ۲۹

پله میباشد.»

آرامگاه : در دیوار عقبی مسجد کیسه‌های سنگین برای پر کردن جا گذاشته اند. در گوشهٔ شمالی و مغربی در حدود ۷ مربع پا، زمین با فصیلی محصور است. بلندی دیوار این محوطه ۱۰ پا است و در آن آرامگاه مولانا جالی قرار دارد.

این محوطه با سنگ قهوه‌ای رنگ و گچ بنا شده است که برای ورود در دیوار شمالی دری کوتاه تعبیه شده است. سر تا سر دیوار طاقها دارد، و طاقهای دیوار رو به غرب باز هستند.

در جنوب مغرب این محوطه اطاقی است که ظاهراً برای خدام ساخته شده بود، و همین دری است که سابقاً بعنوان در ورودی مسجد بکار می‌رفت و اکنون بسته شده است.

در قسمت شرقی آرامگاه، یک محوطهٔ وسیعی وجود دارد که دارای چندین قبر می‌باشد. قبر جالی در حجرهٔ ۲۵ پا مربع و ۱۶ پا بلند قرار دارد که در آن در دیواری رو به جنوب می‌باشد. در مقابل در و گرد ساختمان چمبچهای (چاه فاضل آب) سنگی است که زیر آن کیسه‌ها گذاشته اند. زیر آن در اطراف حجره کمر بندی با کشی کاری بنا شده است. همچنین در اطراف سقف مسطح نیز نقاشی رنگی وجود دارد. در دو طرف در، دو طاق است که بالای آن محراب دیوار دوزی می‌باشد. برای نور و باد طاقهایی در دو پا مربع بنا شده است. سقف حجره از قسمت داخلی گنبد دار است که در آن نقش و نگارها و رنگ آمیزی‌های بسیار زیبا، اما تا حد غیر ضروری وجود دارد.

قبر جالی در وسط حجره قرار دارد. در دست راست آن، قبری دیگری است که به برادرش کهای منسوبست. در دست چپ جایی برای قبر خالی است. هر دو قبر با سنگ مرمر شفاف بنا شده، که خیلی مجلا گردانیده شده است. لوحهٔ قبرها ساده و بدون هیچ نقش و نگار و یا

۱ - در «مزارات اولیای دهلی» تألیف محمد عالم فریدی دهلوی (۱۳۴۶ هـ) آمده است. «در داخل گنبد مقبرهٔ عموی شیخ جلالی است» (ص ۸۳)

کتیبه ای می باشد. فرش قسمت داخلی از خشت های سنگ مرمر با خطهای سنگ موسی میباشد. لوحهٔ قبر ۶ پا و ۷ اینچ - ۳ پا و ۸ اینچ مربع میباشد. روی دیوارها . . . گچ کاری نفیس شده است. بعلاوه روی سقف گنبد نقش و نگار های لاجوردی با رنگ محکمی وجود دارد. . . . در مقابل مقبره ، فرش نفیسی ۶ پا ۲ اینچ × ۴ پا ۶ اینچ با کاشی های سفید و قهوه ای ۶ اینچ مربع بنا شده است. در وسط فرش حوضی ۸ پا و ۳ اینچ وجود داشت که اکنون پوشیده شده است. محوطهٔ مقبره کنگره دار است و طول و عرض آن ۱۱۲ × ۹۸ پا و بلندی آن ۱ پا میباشد. دیوارش طاقدار است.

در همین محوطه بجانب مشرق چهار دیواری است ۹ پا ۶ اینچ مربع که در وسط آن یک قبر زنانه از سنگ سرخ وجود دارد که در دو طرف آن (الله - الله) و در وسط کلمه (لا اله الا الله محمد رسول الله) نوشته شده است. در پهلوئی این چهار دیواری ، یک محوطهٔ دیگر ۱۰۰ × ۴۳ پا ۶ اینچ میباشد دارای کنگره ها و طاقها که بلندی آن ۱۱ پا است. درین محوطه چندین قبر وجود دارد که اکنون شکسته شده است.

کتیبه ها : در جانب راست مسجد ، روی در اول ، کتیبه هایی است که در آن آمده زیر بعری کنده شده است :

۱ - لیس البر ان تولوا وجوهکم قبل المشرق و المغرب . . . (نا) و اولشک عبد المتقون .^۲

۲ - یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام . . . (نا) . . . تعلیم بر شما

۳ - الله لا اله الا هو العلی القیوم . . . فمن نکفر . . . کما دخل فی قلبه یرزق من یشاء بغير حساب^۴

۱ - واقعات دارالحکومت دهلی ص ۲۵۰-۲۵۶

۲ - البقره ۲-۱۷۷

۳ - ایضاً ۲-۱۸۳-۱۸۶

۴ - آل عمران ۳-۳۷

۴ - روی پیش طاق آمده است : «وما جعلنا القبلة التي... ان الله بالناس لرؤف رحيم»^۱

۵ - سبحن ربك رب العزة عما يصفون و سلام على المرسلين والحمد لله رب العالمين.^۲

در داخل مقبره گرد گنبد دوغزل و یک رباعی زیر، با مثبت کاری گچ، کنده شده است :

اگر بفکر کشد سر سیاه کاری ما بود به عفو تو، چشم امید واری ما
 به آستان تو، شرمنده سگان تو ام که شب قرار ندارد به آه و زاری ما
 اگر به پرده راز تو، محرمی یابد فرشته فخر نماید به پرده داری ما
 بخاک کوی تو، در چشم مردمان خواریم به نزد اهل نظر عزتست خواری ما
 ز ابر لطف تو شد نا پدید، گرد گناه ولیک شسته نه شد، داغ شرمساری ما
 بسروز هجر تو، در بیکسی و تنهایی به جز غمت نه رسد کس، به غمگساری ما

جمالیا به در یار التجا می آر
 که هست بر در دلدار رستگاری ما

ز حد گنشت بعشق تو، بی قراری ما امید هست که، رحم آوری به زاری ما
 جمال عفو تو، کی آمدی برون ز نقاب اگر نه روی نمودی گناهگاری ما
 اگر چه در خور قهریم، از گنه گاری بود بلطف تو، چشم امید واری ما
 به عزت جبروت و به حرمت ملکوت رسم، اگر نظر آری به خاکساری ما
 اگر به پرده راز تو، پرده دار شویم فرشته را نه سزد، جای پرده داری ما
 ز یک ترشح ابر کرم، فرو شویم غبار جرم، ز رخسار شرمساری ما

نظر به سوی جمالی فگن ز عین عطا
 مبین به جانب مستی و خامکاری ما

ای رحمت تو ز معصیت برده گرو وی قهر ترا لطف تو فرموده : برو
 جایی که شد از خردن عفو تو سخن آنجا گنه خلق بسنجند بجو^۳

۱ - البقرة ۲-۱۳۸

۲ - الصافات ۱۸۱-۱۸۳

۳ - واقعات دارالحکومت دهلی ص ۲۵۶ و نقش پارسی بر احجار هند تألیف علی اصغر

حکمت تهران ص ۷۹-۸۱ .

۵- اولاد جمالی

در «اخبار الاخیار» اسم دو پسر جمالی آمده است اما از دیوان پسر به وجود یک پسر دیگر پی می بریم که در عالم شباب فوت شد و جمالی مرثیه ای در فوت او سروده است. مثل خود جمالی، اطلاعات بسیار کمی درباره اولاد او بدست می آید و بنا بر این از آنچه درباره آنها بدست آمده، شرح کاملی از زندگانی آنها را نمیتوان درست کرد. در هر حال هر قدر موادی که درباره اولاد او بدست آمده است، اینچنین میگردد.

۱- حسن

این پسر بظن غالب در عالم شباب فوت شد و جمالی مرثیه ای در گذشتگی او مناسبت سروده است که در دیوان وجود دارد. بندی از آن بقرار زیر است:

روزگار بی وفا ، با من عجایب کار آورد
سینه ام افکار آورد و دیده ام خوار آورد
بخت من بیدار بود و فتنه محنت بخواب
بخت را در خواب آورد و فتنه را بیدار آورد
سوز غم را با دل بی صبر من ، عمده درد آورد
صبر را ، از سینه بر آورد من ، بر سر سوز آورد
ای عزیزان! یوسفم کم کرد این کرب آمدن
دیده بعقوب چون لشک زاجد حیات آورد
صد هزاران داغ محنت بر دل پر خون نهاد
مردن آسان کرد بر من ، زان من آورد
دیده ما ، هر دم از عکس رخس ، آزار بود
دور گردون آن همه آنگاه ، آزار آورد
آنکه از رویش ، در و دیوار ما ، بر نور بود
روزگار ، اندام من ، آزار آورد

دیده دربان ، سینه بربان ، دل بر شدن ، زبان خراب

همچو مرغ نیم بسمل ، می بود در خواب

چون حسن در عالم جوانی فوت کرد و بہار زندگانی را ندید ، بنا بر این شرح حال او در هیچ تذکرہ ای نیامدہ است .

۲- عبدالحی حیات (متوفی ۵۹۵۹ھ)

پسر کوچک جمالی بود . وی شاعر فوق العادہ خوش ذوق و بلند مرتبہ ای بود . مؤلف «اخبار الاخیار» او را چنین توصیف و ستایش نمودہ است :

«... مجموعہ مکارم اخلاق و مجمع محامد اوصاف ، در زمان خود مجمع الفضلا و مرجع الظرفا بود . پیش پدر محبوب تر و بہ دل نزدیک تر بود . نشأ غریبی داشت و ظہوری عجیب بی گوشہ فیض حالتی نبود»^۱

وی در شعر و سخن دارای مقام بس رفیعی و ید طولائی بود . شعر را بداہتہ و بکثرت می گفت . مؤلف «اخبار الاخیار» میگوید کہ : اگر مدت بیشتری زندہ می ماند آثار بسیار گرانبہائی از خود بجای میگذاشت :

«... الحق اگر بہ این قوت - کہ درگفتن شعر او را بود - اگر فکر و وقت صمیمہ آن می شد ، آثار غریبہ از وی بہ ظہور می آمد ...»^۲

بعلت دوست نوازی و روابط دوستانہ با ہر خاص و عام و زندگانی بی ریا ، وی محبوبیت فوق العادہ ای را بدست آورد و باوجود عزت و بزرگی کہ داشت ، زندگی را با کمال سادگی و آزادگی و بدون هیچ نوع تظاہری بسر می برد . با درآمد خود مطمئن بود و هیچگاہ دچار حرص و ہوس نمیشد ، و هیچ غم و اندوہ دنیوی را بخود راہ نمیداد . شب و روز خود را با کمال آزاد منشی و بی پروائی می گذراند . مؤلف «اخبار الاخیار» دربارۂ او چنین مینویسد :

«کلفت و محنت را ، گرد سرا پردۂ حالش ، مجال عبور نبود . ہر روز در حوالہ گاہی و دایم در سیری و ہر دم در شوقی بود . با این بہم از معنی فقر و غنا و درد مندی - کہ سرمایۂ سعادت ابدی است - قسطی کامل نصیب او شدہ ...»^۳

سفرۂ او بسیار پهن بود و وظایف مہانداری را با کمال خوش خلقی و وسعت قلب انجام

۱ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸

۲ - ۳ - ایضاً ص ۲۲۸ .

میداد. در دورهٔ افغانها هر کس از اهل فن، شعرا و قلندرها و یا محصلین که از ایران یا توران وارد هند میشدند، اول روی سفرهٔ او حضور می یافتند، و بعزت حسن سلوآک و فراخ حوصلگی و گشاده رویی او با کمال رضایت خاطر از او خدا حافظی میکردند. درخانهٔ او همیشه انبوهی از سبزه‌ها و واردین جمع میشدند. در «اخبار الاخیار» آمده است که: وی مال و ثروت هنگفتی از پدر خود بارت برده بود، و تمام این اثاثه را خرج سیر و سیاحت و مہانداری و دوست نوازی کرد.

مؤلف «تاریخ محمدی» در ضمن ذکر فوت او این وصف و خوبی او را تأیید کرده است و میگوید:

«... وی به فقر و آزادی و حسن خلق متمسک بود»

همچنین ایلیت^۱ عبارتی را از یک تألیف بی نام عبدالحق دهلوی نقل کرده است که از آن معلوم میشود که عبدالحی کتابی را در تاریخ دورهٔ خود بتألیف در آورده و آنرا به سلیم شاه عنوان کرده بود، اما آن کتاب قبل از زمان عبدالحق دهلوی نایاب گردید. شیخ درین کتاب نیز شعر عبدالحی را مورد ستایش قرار داده است. اما حذف آن در نسخهٔ کامل اشعار او از بین رفته است.

عمر شیخ عبدالحی را مؤلف «تاریخ محمدی» سی و شش سالگی نوشته است. این سال تولد او (۹۲۳ هـ) می باشد. در «اخبار الاخیار» نیز همین سال ذکر شده است. هفتاد و دو سال دوست و مربی جلال سکندر لودی نیز در خدمت او.

در «اخبار الاخیار»^۲ و «تاریخ بدایونی»^۳ سال فوت شیخ (۹۵۹ هـ) آمده است. سال وفات او بقرار زیر است:

«... و در همین سال (۹۵۹ هـ) شیخ عبدالحی وفات یافت. کتبوی دهلوی، که به فضایل علمی و شعری اوست و صاحب کتاب و ندیم و مصاحب خاص الخاسر سید سلیمان است. در تاریخ حیات سپرد...»

۱ - تاریخ هند تألیف ایلیت، ج ۶، ص ۴۸۸

۲ - اخبار الاخیار، ص ۲۲۹

۳ - تاریخ بدایونی، ج ۱، ص ۴۱۰

در «اخبار الاخیار» قطعاً تاریخ فوت، که سید میرک شاه (از اولاد میر شریف جرجانی) بمناسبت فوت او گفته، نیز آمده که بقرار زیر است:

نادر العصر شیخ عبدالحی
 وقت نزعی به سر رسیدم من
 سال تاریخ خویش، خود فرما
 گفت: تاریخ من بود نامم
 که ز وصفش مرا زبان نه بود
 گفتم: ای چون تو، در زمان نه بود
 که جز او، ورد این زبان نه بود
 بنده وقتی که در میان نه بود

چون از اعداد «شیخ عبدالحی» اعداد «عبد» (بنده) کسر شود سال فوت شیخ عبدالحی (۹۵۹ هـ) بر می آید.

از عبارت فوق بدایونی واضح است که شیخ عبدالحی ندیم و مصاحب خاص سلطان سلیم شاه سوری (۹۵۲-۹۶۱ هـ) بود. سلیم شاه (اسلام شاه) علم دوست، سخن شناس و قدردان اهل فن بود. مؤلف «تاریخ خان جهانی» در ضمن ذکر اوصاف، او بروابط شیخ عبدالحی و سلطان، چنین اشاره نموده است:

«... و از جمله مصاحبان آن پادشاه، فضیلت دستگاہ قدوة المحققین شیخ عبدالحی ولد شیخ جهانی کنبوه بود که اکثر اوقات باو محبت می داشت و در ظرافت و لطافت او ثانی نبود، چنانچه قصائد غرا در مدح اسلام شاه گفته...»^۱

شیخ با سلطان شیر شاه پدر سلیم شاه نیز روابط نزدیکی داشت و گمان غالب اینست که شیخ بدربار او نیز حضور می یافت. چون ملو خان، خزانه و اهل و عیال را با خود گرفته در تاریکی شب، فرار کرد و صبح شیر شاه ازان اطلاع پیدا کرد، گفت:

«ملو غلام کیدی، با من چه کرد؟ دیری!»

شیخ در آنوقت حضور داشت و ارتجالاً مصرع زیر گفت:

«قولیست مصطفی را: لا خیر فی العبیدی!»^۲

۱ - اخبار الاخیار، ص ۲۲۹.

۲ - تاریخ خان جهانی، ص ۳۷۷.

۳ - طبقات اکبری ج ۲ ص ۱۰۳. در تاریخ شیر شاهی این مصرع بدین قرار آمده است. «راست است این حکایت لایخیر فی العبیدی» (ص ۱۷۷). بدایونی مصرع اول را چنین آورده است. «با ما چه کرد دیدی ملو غلام کیدی» (۱: ۳۶۵).

در «تاریخ خان جهانی» آمده است . «بجانب فیض مآب شیخ عبدالحی توجہ نمود و این مصرع را فی البدیہہ گفت ۱» ازین واضح و لائح است کہ با شیر شاہ نیز موانست و مجالست داشت .

قبر شیخ بروایت مؤلف «اخبار الاخیار» روی سکوی خارج از مقبرہ پدر قرار دارد ۲ .

۳ - شیخ عبدالرحمان گدائی (متوفی ۵۹۷۶ھ)

پسر ارشد شیخ جمالی بود . اسم او عبدالرحمان و تخلص او گدائی بود . اسم او در هیچ کتاب تذکرہ یا تاریخ ذکر نشده است و تنها محمد حارثی بدخشی ابن اسم را در تاریخ خود بنام «تاریخ محمدی» ذکر کرده است ۳ . مؤلف «اخبار الاخیار» بزرگی و جاہ و جلال و مرتبہ و احترام او را چنین بیان کرده است :

« در بزرگی و جاہ ، پہلو بہ پدر می زد ، و در اول و آخر ہمت بر کسب معالی و مفاخر داشت . در رعایت اطوار بزرگی و عزت ملاحظہ اوضاع جاہ و دولت می بود . ۴»

گدائی با دامن دولت ہمایون شاہ وابستہ بود ہم نظوری کہ پدرش جلیسر ہندو و ہمنشین سکندر لودی و برادر کوچکش عبدالحی مقرب خاص سیم شاہ بود .

چون شیر شاہ سوری بر ہمایون (در ۵۹۴۷ھ) چیرہ گشت ، گدائی بنا بر تعلق خانہ کہ نسبت بہ ہمایون داشت ، تا مدتی بہ گجرات رفتہ نوشہ انزوا را اخبار نمود و بعد مؤلف «اخبار الاخیار» چندی پس از ان ، اہل و عیال خود را ہمراہ گرفتہ بچندین سالہ رفت ، و از آنجا در اوائل زمان سلطنت اُدبیر شاہ بہ عند مراجعت نمود .

روابط شیخ با پیرم خان خانان از ہفتبا آغاز می گردد . چون پیرم خان لشکر شیر شاہ شکست خورد و بہ گجرات رفت ، گدائی با او فوق الحدود آمد .

- ۱ - تاریخ خان جهانی ، ص ۳۲۰ .
- ۲ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ . در مزارات اہل دہلی مؤلف مآثری محمد عالم اہل دہلی چاپ دہلی (۵۱۳۴۶ھ) نیز ہمین طور آورده است (ص ۱۳) .
- ۳ - اورینٹل کالج مکزین ، شمارہ نوامبر (۱۹۳۴م) ، ص ۱۷۴ .
- ۴ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ .

موقعی که بیرم خان آنجا بود مراتب مسهانداری و مؤدت را با او بجا آورد. چون بیرم خان بطرف هایون عزیمت نمود، با همراهیان خود با کمال سلامت او را به سند رسانید. در تاریخ شیر شاهی چنین آمده است:

« . . . چون شیر خان از اجین کوچ کرد بیرم بیگ و محمد قاسم (حاکم گوالیار) هر دو جانب گجرات گریختند. محمد قاسم در راه کشته گشت و بیرم خان در گجرات رفت، شیخ گدائی در گجرات بود، خدمات پسندیده نمود و از گجرات پیرام را در ملازمت حضرت هایون پادشاه روانه ساخت»^۲.

هایون در آن هنگام در قصبهٔ جون سند در عالم یأس و حرمان بسر می برد بقول مؤلف «تاریخ معصومی» چون بیرم خان روز (۷ محرم ۹۵۰ هـ) پیش او رسید، تمام نویسی هایون موقتاً از بین رفت^۳.

ازین میتوان پی برد که شیخ گدائی از (۹۴۷ تا ۹۵۰ هـ) در گجرات اقامت داشت، و به حرمین شریفین پس ازان رفته است. سپس چون (در ۹۶۳ هـ) اکبر بر تخت سلطنت نشست، بقول مؤلف «طبقات اکبری» در سال سوم جلوس او (در ۹۶۵ هـ) بدلی مراجعت کرد. و بیرم خان، نظر به حسن سلوک او در حق خود، او را به منصب جلیلهٔ ممدارت منصوب کرد. در «طبقات اکبری» چنین آمده است:

« . . . (سال سیوم) و همدرین اوقات منصب ممدارت ممالک باستصواب خان خانان، شیخ گدائی . . . دهلوی - بتقریب آشنائی که خان خانان را از شیخ گدائی در ایام غربت در گجرات بهم رسیده بود - تفویض یافت»^۴.

۱ - مسند عالی عیسی خان ککبور همراه بیرم خان در منزل اجین پیش شیر شاه رسید. شیر شاه پرسید: بیرم خان را از کجا آوردی؟ عیسی خان جواب داد: از خانهٔ شیخ سلمی قتال! (که ذکرش در آینده خواهد آمد). شیر خان گفت: او را بخشیدم! چون هر کسی که به خانه شیخ قتال پناه برد، بعقیدهٔ افغانان بخشیده میشود. چون شیر شاه از اجین کوچ کرد بیرم فرصت را بدست آورده به گجرات فرار کرد.

۲ - تاریخ شیر شاهی، ص ۱۶۱. در مورد دیگر نوشته است: «بدلالت بدرقهٔ شیخ گدائی . . . ملازمت هایون پادشاه رسید (ص ۱۶۱)».

۳ - تاریخ سند تألیف میر معصوم، ص ۱۷۹.

۴ - طبقات اکبری، ج ۲ ص ۱۴۰.

شیخ ابو الفضل ذکر منصب شیخ گدائی را در سال اول جلوس اکبر شاه (چهار شنبه ۲۸ ربیع الثانی ۹۶۳ھ) کرده است و مینویسد :

« . . . و در همین ایام شیخ گدائی کنبو از گجرات آمده ادراک ملازمت نمود . و چون در زمان غربت در گجرات به بیرام خان حسن سلوک نموده لوازم مردمی بجا آورده بود ، درین وقت که عنان اختیار بدست بیرام خان بود ، به پاداش آن ، پایه شیخ روی در افزایش نهاد . و به منصب صدارت سر بلند شد ، و در میان اقران به تعظیم و ترفع زندگانی کرد . . . »^۱

در « تاریخ شیر شاهی » آمده است که بیرام خان شیخ گدائی را بتدیری مشمول عنایات و اکرام خود قرار داد که ازان بیشتر نمیشود تصور کرد :

« . . . بیرام خان که « خانخانان » خطاب او شد با شیخ گدائی و میان عبدالوهاب . . . چندان احسان نمود که پیش از آن متصور نیست . . . »^۲

در ضمن بیان اوج و اقبال شیخ گدائی مؤلف « طبقات اکبری » نوشته است :

« . . . احترام شیخ گدائی بجائی رسید که بر اکابر هندوستان و خراسان تقدیم کرد »^۳

ظاهراً پس از انجام حج ، شیخ گدائی به گجرات مراجعت کرد و از آنجا دربار شیر شاه رسید و با کسب مرتبه منصب درباری ، صاحب نفوذ و جاه و جلالی شد که ازان پیشتر نمیشود بگن آورد . مؤلف « مآثر الامرا » نفوذ او را چنین بیان کرده است :

« . . . و چنان نقش محبت او به بیرام خان درست نشست که خان جمیع مهمات مالی و مدکی بی استصواب او سرتمی کرد ، و با آنکه بی همه

۱ - اکبر نامه ، ج ۲ ص ۲۰ .

۲ - تاریخ شیر شاهی ، ص ۱۶۱ .

۳ - طبقات اکبری : ج ۱ ، ص ۱۴ . در مآثر الامرا ج ۲ ، ص ۲۹ چنین آمده است . « درین وقت شیخ گدائی آکرده شد در حین رفتن خان خانان به گجرات و توجه نمودن بملازمت جنت آسیانی وقت رفتن (بیرام) سقر عرفان حسن سلوک سیاسته نموده بملازمت آمد ، آنچه بزرگان را با این قسم مردم باید کرد ، بجا آورد . »

منصب صدارت بود ، بر ظہر مناشیر سهر او می شد ، و او را تسلیم معاف داشته . در محافل و مجالس ، بر جمیع سادات صحیح النسب ، ترجیح و تقدیم داد ، و عظمت شان شیخ بہ مرتبہ رسید کہ سوارہ بہ عرش آشیانی مصافحہ می نمود»

ازین نتیجہ می گیریم کہ منصب او تقریباً با مرتبہ خانخانان برابر بود . تمام کاروبار سلطنت با مشورت او انجام می گرفت . کلیہ فرامین و مناشیر ، تا موقعی کہ او امضاء نمی کرد ، اجراء نمی شد ، او از «تسلیم و کورنش» معاف بود . در مجالس رسمی نسبت بہ سادات و علماء او را ترجیح میدادند . او میتواندست با پادشاہ مصافحہ کند در حالیکہ روی اسب سوار بود (و لزوم بہ پیادہ شدن نداشت) . معلوم است کہ حتی شاهزادگان ہم ازین بیشتر احترام و اکرام و عزت و قدرت نداشتند . ابوالفضل همین امر را در «اکبر نامہ» بیان کرده است :

« جمیع مہات مالی و ملکی را بیرام خان بی استصواب او نمی کرد . او ہم ، از بادہ مرد افگن دنیا ، از جائی رفتہ بہ احوال مساکین و ضعفا می پرداخت و تکبر کہ بنیاد افگن قدیم دولتان است ، تا بہ نو دولتان چہ رسد - پیش گرفته ، اسباب نکال خود و مربی خود سرانجام می نمود»

یکی علت اختلافی ، کہ بین اکبرشاہ و بیرام خان بعداً صورت گرفت ، همین نفوذ شیخ گدائی بود . اکبر این قدر نفوذ گدائی و اعمال وی را بہ چشم استحسان نمی نگریست ، و بنا بر این طی فرمانی بہ بیرام خان درین مورد تنبیہ کرده است . این فرمان پادشاہ ، اقتدار گدائی را بانفاظ خود پادشاہ ، چنین مجسم ساخته است :

« زمام حل و عقد و رفق و فنق امور را ، چنان بہ قبضہ اختیار او (بیرام خان) گذاشته بودیم کہ ، مزیدی بران تصور نتواند بود تا آنکہ درین پنج سال چندین امور ناشائستہ ازو بہ ظہور آمد کہ ، سبب نفور خاطر جمہور بود . مثل تربیت شیخ گدائی کہ باوجود دعوی آن ہمہ زیرکی و دانائی از میان این ہمہ مردم ، فاضل و قابل

۱ - مآثر الامرا : ج ۲ ، ص ۵۴ .

۲ - اکبر نامہ : ج ۲ ، ص ۸۷ .

با حسب و نسب ، او را بہ مصاحبت و آشنائی خود انتخاب نموده ،
و با آنکہ ، متعهد منصب صدارت شدہ بود و در ظہر مناشیر
مہر می کرد ، او را از تسلیم معاف داشتہ بود . و بہ کمال جہل و
نادانی در محافل جنت بمائل ، او را بر جمیع سادات صحیح النسب و
علمای جلیل الحسب — کہ بنا بر ملاحظہ عظمت شان و حالت مراسم
احترام و تعظیم بجای می آوردیم — تقدیم داده . باوجود لاف محبت و
دوست داری — کہ بہ خاندان طیبین و طاہرین میزند — مذلت و خواری
این فرقہ شریفہ را عمداً تجویز می نمود . و تربیت کردہ خود را — کہ
مردود دلہا و مطرود نظرہاست — برین طائفہ کہ تربیت الہی
دارند ، ترجیح داده ، از ارواح مقدسہ این ہمہ بزرگان هیچ کونہ شرم
و آزرہ نداشت . و او را ، بہ مرتبہ رسانیدہ بود کہ ، سوارہ پیش آمدہ
بما مصافحہ می نمود»^۱

کمیہ درباریان و اطرافیان پادشاہ، بعلت پشتیبانی بیرم خان و افعال گدائی گدائی، مخالف
او گشتند و تمام امرا و اہل دربار شامی ازو بیزار و متنفر شدند . اہل علم و مردم
فقہ نیز عاہدہ او دل پری داشتند . گدائی، حتی ماہم انکہ زن بسیار با قدرت دربار الہی
را مخالف خود گردانید و با ناصر الملک ہم اختلافی بہم رسانید^۲ . شیخ محمد غوث خان
را — کہ جزو شیوخ جلیل القدر آن زمان بشمار میرفت — بقدری اذیت کرد ، کہ از بیزار
بیزاری از دربار شامی رفت^۳ . در «اُدب نامہ» درین بارہ چنین آمده است :

« شیخ گدائی کہ باو عداوت قدیمی داشت ، بتازی لمر دتہنی
بر بست و رسالہ او را — کہ در کجرات نوشتہ بود — خانخانان
رساندہ خاطر او را برو متغیر گردانید . و او بہ وسیلہ بعضی مردم از
آسیب خانخانان نجات یافتہ بہ لوالیاء منزوی شد»^۴

- ۱ - اُدب نامہ: ج ۲، ص ۱۰۶-۱۰۷ . دربارہ سراج الغنائی .
- ۲ - اکبر شاہ رجوع شود بہ «اُدب نامہ» جلد ۲ ص ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۰ .
- ۳ - اُدب نامہ: ج ۲، ص ۸۸-۸۹ . و طبقات البوری: ج ۲، ص ۱۴۱ .
- ۴ - خان جہانی: ج ۱، ص ۷۹ .
- ۵ - اکبر نامہ: ج ۲، ص ۸۹ .

چون خلیج وسیع اختلاف و تکدر خاطر بین اکبر شاه و بیرم خان بوجود آمد ، در سال (۹۶۷هـ) بیرم خان بعزم انجام حج به گجرات رسید و شیخ گدائی هم همراه او رفت. و پس از اینکه در (۹۶۸هـ) بیرم خان بقتل رسید، گدائی چاره‌ای جز این ندید که به کوهستان جیسلمیر رفته در گوشه انزوا نشیند. پس از مدتی، چون آنها از آسیا افتاد ، شیخ گدائی بدھلی مراجعت نمود ، و طوفان مخالفت او که موقتاً خوابیده بود ، با مراجعت او بدھلی در دربار شاهی دوباره پیا گشت ، اما پادشاه با کمال لطف و مراحم خسروانه عمل کرد و او را از طرف دولت ، خانه ای و مستمره ای اعطاء نمود که تا مدت العمر ادامه داشت . در نتیجه ، گدائی مأمون و مصؤن گشت اما دیگر نتوانست در دربار شاهی ، نفوذ از دست رفته را ، باز یابد . در «مآثر الامرا» درین باره چنین آمده است :

« . . . اما عرش آشیانی از کمال عاطفت و مهربانی بعنایت پیش آمد ، لیکن آن رتبه و حالت و عزت و اعتبار نماند . . . »

در هر حال گدائی در شهر دھلی با کمال عزت و احترام زندگی می کرد . از حیث مالی وضع او بسیار خوب بود ، چنانکه از قول بدایونی ظاهر می گردد :

« . . . آنزمان هم معزز و مکرم بود ، در مزارات مشایخ دھلی . . . در ایام عرس حاضر می شد و مجالس عالی را به حشمت و کبر و فر ترتیب می داد . . . »^۱

شیخ گدائی مانند یک امیر خوش گذران با کمال راحت و عیش عرایس بزرگان و مجالس و ضیافت‌های مفصلی را ترتیب داده ، از یک طرف وضع منفرد و مشخص خود را حفظ کرد ، و از طرف دیگر در سلسلهٔ روحانی ، که از زمان پدرش از خاصهٔ خانواده او بود ، نکذاشت تشخص او از بین برود .

شیخ گدائی از زمان پدر خود مقام مشیخت را دارا بود و در حین حیات پدر از مردم بیعت هم می گرفت ، و حتی خود شیخ جهالی بعضی را باو ارجاع می کرد . شیخ راجو^۲ ، مرشد و پیر طریقت افغانهای مقیم هند ، خدمت جهالی بیعت داشت . و بزرگی و مشیخت او در

۱- مآثر الامرا: ج ۲ ، ص ۵۴۱ .

۲- بدایونی: ج ۳ ، ص ۷۶ .

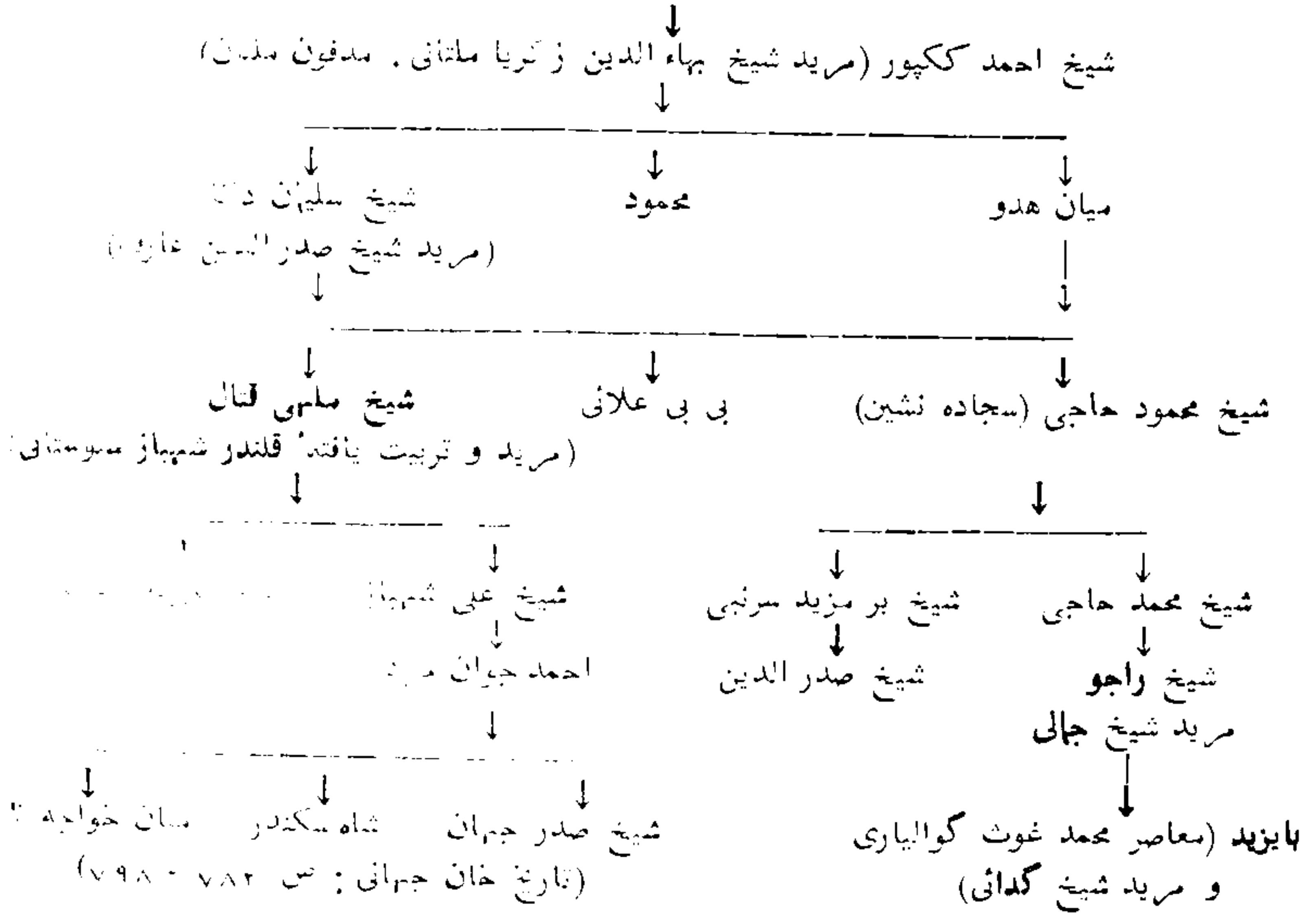
۳- برای شرح احوال این خانواده رجوع شود به «تاریخ خان جهانی» ص ۷۷۹ - ۷۹۸ .

اثر نظر لطف و عنایت خاص جمالی بود ، چنانکه در «تاریخ خان جهانی» آمده است :
«و این همه نعمت از ایشان (جمالی) کسب کرده بود»

شیخ راجو پسر خود بنام بایزید را پیش شیخ جمالی برای بیعت برد و شیخ باز او را بدست گرفت و به تحویل گدائی داد که ازو بیعت بگیرد او را تربیت کند. بایزید جزو مریدان گدائی قرار گرفت و سپس در مشیخت مقام بس شامخی را بدست آورد .
گدائی ، بایزید مذکور را در ضیافت پادشاه در گجرات از دست دادن به شیخ محمد غوث گوالیاری منع کرد و این امر موجب تکدر خاطر شیخ گوالیاری واقع شد^۱ .

- ۱ - تاریخ خان جهانی : ص ۷۸۹ - ۷۹۷ .
۲ - تاریخ خان جهانی : ص ۷۹۰ . در زمان افغانها این خانواده مراتب جلیله و مقام شامخ روحانی را بدست آورد . کلیه سلاطین و امرای افغان باین خانواده اعتقاد و ارادت تمام داشتند . اعضای مهم این خانواده بقرار زیر هستند :

شیخ موسی سروانی



شیخ جمالی خودش آدم بسیار ثروتمندی بود و ارث بزرگی بجای گذاشت که پسرش عبدالرحی مدت‌العمر سهم خود را با ولخرجی‌ها خرج کرد. همچنین به پسر ارشد او شیخ گدائی، که در زمان حیات پدر صاحب سلوک گشته بود، سهم بزرگی رسید. همچنین وی خودش هم اسوالی را کسب کرده بود. بعلت همین اموال بود که در مه‌انداری بیرم خان دقیقه‌ای فرو نگذاشت و وی را تا سند با خرج خود رسانید. پیداست که در زمان (وزارت عظمی) بیرم خان، موقعی که گدائی منصب صدارت را بدست آورد، او حتماً مال کثیر را جمع کرده باشد.

پس از مراجعت از گجرات، گدائی در حدود هشت سال زنده ماند و بعد از یک زندگانی پر شکوهی در (۹۷۶ هـ) فوت کرد. قبر او در مقبرهٔ پدرش هنوز پا برجاست. معلوم میشود که ملا بدایونی که سایر امرای دربار اکبری را بنظر استیسان نمی‌دید شیخ گدائی را هم نمی‌پسندید، و بنا بر این، پس از فوت گدائی از وی با چنین کلمات تنیدی یاد کرده است:

« . . . و درین سال (۹۷۶ هـ) بشیخ گدائی کنبوی دهلوی— که حکم شهنهٔ معزول داشت و از طنابل منابل ایام درین پندار و غرور از جمله اصنام بود— درگذشت و :

« مرده خوک کلان »

تاریخ یافته . . .

بدایونی پس از (۲۹) سال تاریخ خود را باتمام رسانید. آنموقع هیچکس از اشخاص مهمی از اخلاف ملا جمالی یا گدائی در قید حیات نبود، بلکه این خانواده اهمیت خود را کاملاً از دست داده بود. ملا بدایونی باین امر چنین اشاره نموده است:

« . . . و خانه اخلاف او هم چون دیگران خراب است و بذا قضیت الایام و جری حکم الله العلام . . . »^۱

بدایونی غزل زیر از گدائی را از «نقائس المآثر» نقل کرده است و اضافه کرده است که بگمان وی: این غزل اصلاً از گدائی نیست! اما هیچ دلیلی را باثبات گمان خود نیاورده است:

۱ - بدایونی ۲ : ۱۱۹ .

۲ - ایضاً ۳ : ۷۶ .

گہی جان، منزل غم شد، گہی دل
 مشو غافل، ز حال درد مندی
 دل دیوانہ در زلف تو، بستم
 بہ جان دادن اگر، آسان شدی کار
 غمت را، می برم منزل بہ منزل
 کہ از حال تو یکدم نیست غافل
 گرفتارم بہ آن مشکین سلاسل
 نبودی عاشقان را کار مشکل
 گدائی جان بہ ناکامی بر آمد
 نہ شد کام ز لعل یار حاصل

بدایونی درباره ذوق شعر و موسیقی گدائی چنین اظہار عقیدہ کردہ است :

« . . . طبع نظم داشتہ و نقش و صورت ہندی می بست و می گفت
 و بہ آن وادی مشعوف و مالوف . . . »

علی حسن (مؤلف صبح گلشن) نوشتہ است :

« در کلامش حلاوت و ملاححت و در افکارش تازگی و نوی . . . »

و سپس بہ ذوق علم موسیقی او چنین اشارہ کردہ است :

« و بہ موسیقی ہند و نغمہ سرایی و مقام شناسی بخوبی ماہر بود . . . »

- ۱ - بدایونی ۳ : ۷۷ . دو بیت از ہمین غزل در تذکرہ دانش و ادب « آمدہ است از کتب
 ورق ۷۷ الف نسخہ خطی متعلق بہ کتاب خانقاہ مسافری خواجه احمد او در صبح گلشن »
 سہ بیت آمدہ است (ص ۳۴۷) .
- ۲ - بدایونی ۳ : ۷۶ .
- ۳ - صبح گلشن ، ص ۳۴۶ - ۳۴۷ .

۶- سیر و سیاحت

از نوشته های جالی معلوم میشود که وی ظاهراً دو بار خارج از هندوستان مسافرت کرده است . اولین مسافرت او ، به سراندیپ بود و آنجا وی نقش پای حضرت آدم را زیارت کرد . دومین مسافرت او به کشور های اسلامی بود . درین مسافرت وی از حجاز و سایر کشورهای مسلمان دیدن کرد . جالی تاریخ این مسافرتها را ذکر نکرده است ، و نمیشود به تاریخ واقعی آغاز و انجام این مسافرتها پی برد . بنا بر این بعضی گوشه های زندگانی او هنوز در پرده خفا مانده است و بعضی وقایع زندگی او کاملاً روشن نیست .

در هر حال مسافرت سراندیپ را وی قبل از فوت (۸۹۴) سلطان بهلول لودی بانجام رسانیده بود و عبارت زیر از جالی این قیاس را تأیید می کند :

« در ایامی که حضرت مخدومی و مولائی شیخ سہاء الملت والدین قدس سرہ در دارالملک دہلی متوطن بودند ، این فقیر بہ زیارت پر طہارت قدم حضرت آدم صفی مشرف شدہ آمدہ بود . اغلب بہ حضرت ایشان مشرف می شد ، روزی سلطان بہلول پدر سلطان سکندر افغان لودی انار اللہ برہانہ بزیارت ایشان آمدند . . . »

مسافرت دوم جالی بہ حجاز و سایر کشور های مسلمان بود . وی در حین حیات حضرت شیخ سہاء الدین ازین مسافرت مراجعت نمود ، یعنی پس از (۸۹۷ھ) و چندی پیش از فوت شیخ مزبور در (۹۰۱ھ)^۱ . در «سیرالعارفین» در یک مورد کلمہ «سفر اخیر»^۲ آمده است

۱- سیر العارفین ، ص ۱۷۸ .

۲- ایضاً ، ص ۱۸۲ .

۳- ایضاً ، ص ۱۷۳ .

و مقصود از آن همین مسافرت وی به بلاد مسلمان میباشد .
 اگر روایت «مخزن افغانی» و «تاریخ خان جهانی» را مبنی بر دعوت سکندر لودی
 بوسیله نامه منظوم از جالی (- البته با حذف قسمتی که به شیخ ساء الدین مربوط است) .
 درست و صحیح بشمارم ، آنوقت احتمال میرود که جالی غیر ازین مسافرت ، به یک مسافرت
 دیگر به حج ، پس از فوت مرشد خود رفته است . و پس از مراجعت ازین مسافرت ، جالی در
 مثنوی «سهر و ماه» بیت راجع به تاریخ (نظم مثنوی) را دوباره سروده است و در پایان کتاب
 با اضافه مدح سلطان ، آن مثنوی را خدمت سلطان ارسال داشته است . مراجعت از مسافرتی ،
 که در قطعه دعوت بدان اشاره شده است ، نمیتوان مسافرت اول به حجاز باشد . چون ذکر
 مسافرت هفت هشت سال قبل در قطعه دعوتی در (۵۹۰۵) موردی ندارد .

جاللی شرح مسافرتها را مفصل یا به یک منوال ننوشته است ، و تنها اشاره های بسیار
 کوتاه ضمناً در «سیرالعارفین» در موارد مختلف آمده است . بعضی اشاره ها به اخصاص
 و وقایع و شهرها یا اشعاری دارای بعضی تاریخها ممکن است در دیوان موجود باشد ، ولی
 حیف است که فعلاً دیوان جالی بدست ما نیست ، و ما تنها به اشاراتی که در سیرالعارفین
 آمده است ، اکتفا کرده ، بعضی احوال مسافرتها وی را درین جا ذکر می کنیم .
 جالی در یک مورد در «سیرالعارفین» اسم بلادی را که طی مسافرت خود دیده است
 ذکر کرده است . در دیباچه آن کتاب عبارت زیر آمده است :

« . . . احقر الانام بعد مرور ایام از زیارت پر طهارت حرمین شریفین
 بیت الله و روضه مقدس رسول الثقلین و جمیع انبیاء علیهم السلام و
 زمین مغرب و یمن و بیت المقدس و روم و شام و سیر بلخ و عراق
 عرب و عجم و آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان مدتی الله
 مراجعت نموده دهلی رسیده »

پس از مطالعه اشاره های مجموعی طبق حدس ما ، جالی از دینی در مدینه منوره
 آنجا وارد سند گشته است . از سند راه خشکی اختیار نموده است ، و از راه سند
 شده و از شهرهای مختلف گشته به نهر نر رسیده است . مجموع سفرهای
 در مثنوی «سهر و ماه» بیت زیر از زبان تبریزیان نقل است :
 ترا راه حجاز از اشتیاق است سزاوار است

۱ - اردو ادب ، ص ۱۱۹ .

۲ - سیرالعارفین ، ص ۳ .

البته مراجعت او از راه دریا صورت گرفته است . وی بوسیله کشتی به گجرات رسید، و از احمد آباد گذشته بدھلی در خدمت پیر خود رسیده است^۱ .

جالی در طی مسافرت در هر شهری که رفته ، به خدمت مشایخ و اهل علم و فضل آنجا رسیده از محضر آنها استفاده نموده است، و از مزارات و مقابر مشاهیر و اولیای آنجا زیارت کرده است . همچنین در خانقاههای آنجا دورهٔ وظایف و اوراد را انجام داده است . این مسافرت از چندین حیث برای جالی سودمند گشته است . این مسافرت موجب توسعه اطلاعات علمی و فکری او شد . وی موفق شد تمام مقاماتی را زیارت کند که به قسمت روحانی مسلمانها و یا به تاریخ علم و تمدن مربوط میباشد . همچنین وی با چندین شاعر و نویسنده و شیوخ آشنائی و دوستی شخصی برقرار نمود . خلاصه این مسافرت نه تنها باعث توسعه علم او شد بلکه موجب وسعت نظر هم شد .

پس از ترتیب اشاره هائی که در «سیر العارفین» وجود دارد ، سفرنامه او را میشود بدین قرار درست کرد :

ملتان

اولین منزل مسافرت جالی ملتان بود . جالی خودش با کمال ، اشتیاق زیارت ملتان را داشت چون خانقاه شیخ بہاء الدین زکریای ملتانی آنجا بود . همچنین ملتان وطن پیر وی شیخ بہاء الدین و زادگه استاد او شیخ عبداللہ تلمبئی بود . در آن شهر جالی با شیخ المشائخ صدر الدین سہراللہ (متوفی . ۵۹۲ھ)^۲ را کہ ، درانوقت «سجادہ نشین» خانقاه مزبور بود و او را در دھلی دیدہ بود ، ملاقات کرد . وی از جالی پذیرائی گرمی را بعمل آورد و در حجرہ خاص شیخ بہاء الدین او را مقیم ساخت . جالی آنجا برای چہل روز چلہ ای کشید . بالآخر شیخ بہاء الدین او را در عالم رویا برای حج اجازہ دادہ و دعا فرمود .

صبح را جالی بہ شیخ صدرالدین داستان خواب خود را بیان نمود و از وی اجازہ خواست . وی ازو اصرار کرد تا یک ماہ دیگر بماند ، و بنا بر این جالی از خانقاه شیخ بہاء الدین مرخص شدہ ، بہ نزدیکی آنجا در مزار شیخ رکن الدین ابوالفتح منتقل شد ، و شیخ رکن الدین مرتب برای دیدن جالی بد آنجا میرفت . در ہان مزار جالی با یک بزرگ

۱ - سیر العارفین ، ص ۱۸۱ .

۲ - ایضاً ، ص ۱۸۳ .

۳ - صدر الدین عارف ، تألیف نور احمد فریدی ، چاپ ملتان ، ص ۳۲۸ .

دیگر بنام مولانا کمال الدین حسین روابط نزدیکی برقرار نمود که «احیاء العلوم» و «عوارف المعارف» را بنظر غایر مطالعه نموده بود. وی از شیخ مزبور اطلاعی را درباره دهکده آبائی شیخ الاسلام بهاء الدین و مقابر آنجا کسب نمود.

سند

جہالی از ملتان بہ سند رسید. با احتمال قوی وی در راه از آج و سایر مقامات تاریخی گذشتہ و در آج مقابر شیخ جلال جہانیان گشت و سایر بزرگان را دیدہ است. از شہر تاریخی بہرگز گذشتہ و دادو شہرستان کنونی وارد شد. جہالی از دو سہ شہر آنجا اسم بردہ است.

ریل: درین قصبہ تاریخی وی موفق بزیارت یک خانوادہ شیخ بزرگ با کمال صاحب کشف و کرامات شد. این خانوادہ از مریدان شیخ الاسلام بہاء الدین بود.

بحری: جہالی از قصبہ بحری در نواحی سیوستان اسم بردہ است. وی آنجا با یک شیخ بسیار بزرگ آن زمان، بنام حضرت مخدوم بلال ملاقات کرد. مخدوم چند سوال دربارہ بعضی قسمتہای «عوارف المعارف» از وی کرد و دربارہ آن صحبت کرد. جہالی دربارہ او چیزی نوشتہ است:

«درویشی بود مولانا بلال نام، بسی مرتاض و پاک اعتقاد».

ہمچنین در دهکدہ مزبور وی یک مرد بزرگ دیگر بنام حاجی آرام را دید. وی پنو را خیلی دوست داشت و بنا بر این کدای از دو دو ہوسفند داشت کہ ہنوز در چوپانی در جنگل می چریدند. و هیچکس ہیچکدہ از آن نہ، دو با کوشش ہیچکدہ حاجی آرام ازو پذیرائی گرمی را بعمل آورد، و برای او پنو ہم درست کرد. موقعی کہ جہالی بہ سند رسید، حاجی بسیار متعین و خدا ترس بنام سلطان بہرام سمہ والی آنجا بود. تہتہ نہ تہا مرکز حکومت بود. بکہ نام مشایخ و بزرگان علم و ادب ہم بود. با احتمال قوی جہالی از سیوستان ہی بہ قریب رسید. در مشایخ و اہل علم آنجا را دید. اما وی درین بارہ در سیر العارفین مشایخ و بزرگان است. از روی قرائتی وی بر ادبیات سند ابری کلمات است، چنانکہ مشایخ و بزرگان

لنکلی زیر لنکی بالا

- ۱- اسم این قصبہ بتناسب مزار مخدوم مزبور، خانوادہ سیوستان است. مولانا بہرام سمہ او مرجع خلائق است و ہر سال عرس ہرنا مشہور.
- ۲- سیر العارفین، ص ۱۲۰.
- ۳- ایضاً ص ۱۲۴ نیز رجوع شود بہ «تاریخ سند» تألیف مرصعہ، ص ۱۳۸.

به یک درویش هم نام او حماد جمالی از تپته ، در تاریخ ادبیٔ سند منسوب گشته است^۱ .
 سلطان نظام‌الدین بسال (۹۱۴ هـ) درگذشت . در (۹۲۷ هـ) بعلت تنازعۂ خانوادگی ،
 یک خانوادۂ جنگجوی هرات و قندهار بنام ارغون — که در نتیجهٔ اوضاع دگرگون آواره
 گشته بود— بر تخت و تاج سند متمکن شد . مخدوم بلال شیخ وطن دوستی بود، لذا بر علیه
 این اشغال ارغونها نهضتی را آغاز کرد، و بالآخره پس از بسیار زجر و ستم از دست ارغونها
 بسال (۹۲۹ هـ) فوت کرد^۲ .

هنگامیکه جمالی باتفاق همایون بسال (۹۴۲ هـ) بچنگ‌گجرات رفت ، سلطان فیروز پسر
 سلطان نظام‌الدین سمه ، که از ارغونها فریب خورده و تخت و تاج سند را از دست داده ،
 پیش سلطان گجرات پناه بسته بوده ، بدست لشکریهای همایون در اردوی همایون کشته شد^۳ .
 جمالی هنوز در قید حیات و همراه همایون بود، و احتمالاً همانجا در اردوی همایون اقامت
 داشت .

ایران

چنانکه قبلاً گذشت ، جمالی از سند رفته از راه بلوچستان و قندهار بهرات
 رسید و از آنجا وارد خراسان شده ، به شهرهای مختلف ایران رفت . شهرهایی که او اسم
 آنها برده است بقرار زیر است :

هرات : در «سیر العارفین» جمالی سفر هرات را چنین بیان کرده است :

« . . . احقر الانام در ایام عزیمت کعبه فرجام در شهر هری رسیده
 بود، به اکابر آنجای مثل — حضرت شیخ صوفی^۴ که از خلفای حضرت

۱- مقالات الشعراء ، ص ۱۵۶ .

۲- تاریخ سند معصوم ص ۱۹۸ .

۳- در «طبقات اکبری» آمده است : « . . . جام فیروز که سابقاً حاکم تته بود و از
 لشکر ارغون شکست یافته به گجرات آمده بود و دختر خود را به سلطان بهادر داده ، بوقت شکست
 سلطان بهادر ، بدست لشکر حضرت جنت آشیانی گرفتار شده بود . درین شب محافظان بگمان آنکه
 مبادا فرار نماید بقتل رسانیدند— (۳: ۳۵) .»

۴- اسم او شیخ علی (متوفی ۹۰۸ هـ) است . (خزینة الاصفیا : ج ۲ ، ص ۳۲۶) او جزو مشایخ
 جید آن زمان بشمار میرفت .

شیخ زین الدین خوافی (۸۳۸ هـ) بود . و حضرت شیخ محمد روجی^۲ کہ یکی از واصلان حق بود ، و حضرت شیخ عبدالعزیز جامی^۳ کہ در مشیخت ممتاز بود. حضرت مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی قدس سرہ کہ یکی از محققان روزگار و در عالم ظاہر و باطن یگانہ در روزگار و در شاعری سعدی روزگار بود . و حضرت خلاصہ علماء عظام شیخ الاسلام^۴ کہ از دست شاہ اسمعیل شہد شہادت بکام کشید و حضرت مولانا مسعود شیروانی (متوفی ۹۰۵ هـ) کہ در پیشہ ہر علمی شیری بود ، و حضرت مولانا حسین واعظ^۵ کہ از مشاہیر روزگار بود، و حضرت مولانا عبدالغفور لاری^۶ کہ یکی از مقبولان حضرت باری بود. اگرچہ تمام این بزرگواران را با این حقیر محبتی عظیم بود و مودتی مستقیم داشتند ، فاما تکیہ گاہ این درویش ، خانہ مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بود. روزی بخدمت ایشان در حجرہ خاص نشستند

- ۱- زین الدین (متوفی ۸۳۸ هـ) مدفون در جوار عیدگاہ ہرات.
- ۲- فیض یافتہ مولانا جامی بود و اسم او مولانا شمس الدین محمد است . بہاؤی مولانا مسعود الدین کاشغری مدفون بود ، از آنجا بیرون آورده مریدانش در دزدہ نزدیک مزار جامی عبداللہ انصاری دفن کردند (رجوع شود بہ مقصد الاقبال چاپ مائل ، ص ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ص).
- ۳- دکتر نذیر احمد عقیدہ دارد کہ : ممکنست مقصود ازین عبداللہ جامی صاحب سیرت ہیچ اطلاعی درباره عبدالعزیز جامی بدست نیامدہ است . (اردو ادب ، ص ۱۰۰).
- ۴- شیخ الاسلام سیف الدین احمد از نسل ملا عبدالدین قنٹاری (تاریخ ہند (موقع) گرفتن دری (در ۹۱۸ هـ) او را شہید کرد. (رک : بابر نامہ اورینٹل کالج سکولر کراچہ) (۱۹۳۴) میرزا حیدر دو غلت مؤلف «تاریخ رشیدی» بسن ۵ سال و ۶ مہہ درنگاپ و سہ ماہہ در کراچہ او وارد شد. بیست و پنج عالم ، مانند مولانا عصام الدین ابراہیم ، پیر محمد ، محمد یوسف و مولانا شمس الدین محمد بحر آبادی وغیرہ شاگرد او بودند. (رک : تاریخ رشیدی اورینٹل کالج کراچہ) (ماہ مئی ۱۹۳۴).
- ۵- اسم او جمال الدین مسعود است . شرح حال او در سیرت مولانا جامی (ص ۱۱۱) «لغایف نامہ فخری» و «حبیب السیر» آمدہ است . «شرح حکمت» مولانا جامی (ص ۱۱۱) «لغایف نامہ» اوست. در مدرسہ گوہرشاہ در ہرات درس میداد. سوال از مولانا جامی در تاریخ ہند (موقع) (نامہ) شرح حال شاگردش بنام مولانا عبداللہ را آورده است. بسن شریفی در مقصد الاقبال (چاپ ایران ص ۱۱۲) آورده است کہ : در خیابان در مزار پیر سمعد سالہ مدفون است. فکری سجدہ پیر مقصد الاقبال نوشتہ است : نہ مزار وی و نہ خانہ پیر سمعد سالہ مائل است (چاپ اول ص ۱۱۹).
- ۶-۷- مولانا حسین واعظ کاشفی و ملا عبدالغفور لاری ہر دو معروف اند.

بودم ، و «لمعات» - حضرت شیخ فخرالدین عراقی در میان بود ، نانه حضرت مولانا عبدالرحمن جامی در تصدیق حضرت شیخ صدرالدین قونوی - که مسترشد حضرت محی الدین ابن عربی ست - مبالغه نمود و فرمود که : این «لمعات» نتیجهٔ برکات التفات آن عالی درجات است که حضرت شیخ فخرالدین در قلم آورده! این اداء ایشان بخاطر این درویش راه نیافت . گفتم : مرتبه هرکسی پیش حضرت حق تعالی مخفی نیست که از نتیجهٔ عطیهٔ اوست!

بفرمان الله تعالی همان شب به خطاب مولانای مشارالیه در خواب نمودند که ، گوی صفة پر نور است ، در آنجا حضرت شیخ المشایخ و الاولیا شیخ صدرالدین عارف قدس سره با جمعی درویشان نشستند و مولانای فخرالدین عراقی کنش حضرت ایشان گرفته با ادب ایستاده است و اشارت به این فقیر کرد که : شما نیز در آن مجلس حاضرید ! من در آمدم و بسر دستبوس آن حضرت مشرف شدم . چنانچه دهشت ایشان در من اثر کرد ، و شما با من می گوئید که : مرتبهٔ حضرت ایشان معلوم شد؟ من میگویم که حق بطرف شما بود.

چون وقت صبح معیت حضرت مولانای مشارالیه بوقوع پیوست ، این خواب تقریر نمودند و فاتحه بروح پاک ایشان خواندند.

معلوم میشود که شیخ جمالی در هرات تا مدتی اقامت داشت و با مشاهیر هرات ، که اسمی آنها در سطور فوق آمده است ، روابط نزدیکی استوار کرده با آنها صحبتها داشت . چون در سهپانخانهٔ مولانا جامی مسهان بود ، میتوان باور کرد که با اکثر بزرگان و مشاهیر آنجا ملاقات کرده باشد .

باری باتفاق مولانا جامی و مولانا عبدالغفور لاری بزیارت مزار سید امیر حسینی سادات (متوفی ۷۱۸ هـ) مؤلف «نزهة الارواح - و زاد المسافرین - و کنز الرموز - و روح الرواح» رفت ، و نماز ظهر و عصر را آنجا خواند . او نوشته است که: اهل هرات روز دو شنبه برای زیارت مزار سید حسینی میروند.

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۳۹-۱۴۰ .

۲- سیرالعارفین ، ص ۱۱۰ . قبر ایشان در گنبد سید عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار در هرات است (مقصد اقبال چاپ فکری ص ۴۴ و حواشی فکری ص ۳۵) .

در تذکره‌ها دربارهٔ اولین ملاقات جهانی و مولانا جامی روایت جالب و عجیبی آمده است که مآخذ آن معلوم نشد. در هر حال ما کاری بصحت و سقم این روایت نداریم و چون دربارهٔ سفر هرات میباشد اینجا نقل میگردد.

مؤلف «سفینه خوشگو» (تألیف سال ۱۱۴۷ هـ) مینویسد:

نقل مشهور است که بارادهٔ دیدن حضرت مولانا جامی چون بدر خانقاه فلک اشتباه ایشان حاضر شد، دید که شادیانه می نوازند، سبب آن پرسید، گفتند: استادی خجسته فرجاسی غزلی در بحر کامل طرح فرموده اند، که پیش ازین فکر هیچ صاحب قدرتان درین راه نه رفته. و این مطلع ازان غزل برخواند. مطلع:

چه خجسته صبحدمی، کز آن گل نورسم، خبری رسد
ز شمیم جعد معبرش، به مشام جان، اثری رسد

جهلی در جواب گفت که: معلوم شد جامی تا حال کتاب «کستان» هم نخوانده! من آوازه کمال او شنیده از دور آمده بودم، عبث اوقات تابع ساختم! بعده شعر دیباچهٔ کستان برخواند:

بنع العلی بکماله . . . الخ

خادمان تاخته، بعرض مولوی رسانیدند که: قندری سر و پا برهنه جان می گوید! مولوی به اعزاز و آدرامش طلب فرمود. جامی باوجود نودگی گل و آلاب، هیچ ملاحظه‌مند نه شده بر فروش رفت و السلام! نشست. مولوی جواب سلام داد برسید: درویش از نجفی با دست از خاک پاک هندوستان! مولوی ازین جسارت غرور خانگانه خشمگین و رقی چند بدست جامی داد و فرمود: من شرح شعراستاد هندوستان را چنین نوشتم، و آن بیتی هست که امیر خسرو دهلوی در «قران السعدین» در تعریف کشتی گفته:

ماه نوی کامل وی از سال خست

یک مه نو کشتی ده سال راست

۱- این مطلع را از روی دیوان تصحیح شده است (دیوان جامع تصحیح شده از ص ۱۳۸۴).

بر لفظ «سال» تلفات کرده بودند. جمالی قدری ازان مطالعه کرده دریافت و اوراق در حوض آب انداخت و گفت: سال نام درختیست که در هند پیدا میشود و ازو کشتیها سازند، این همه عبارت آراییها بکار نمی آید! مولوی ازین معنی ملزم شد، و چون شهره آنجا هم رسیده بود، فرمود که: از سخنان جمالی دهلوی چیزی یاد داری؟ گفت: بلی! بالفعل یک بیتش که بیاد است این است:

مارا ز خاک کویت، پیراهنی است برتن
آن هم ز آب دیده، صد چاک تا به دامن

مولوی به فراست دریافت و فرمود که: چرا جمالی تو نه باشی؟ بعد ازان باهم صحبت دلخواه اتفاق افتاد.

چند ماه جمالی در خدمت مولوی گذرانیده بدیار عرب و شام رفت.^۱

همچنین مؤلف «ریاض الشعرا» (تألیف سال ۱۱۶۱ هـ) قسمت آخر این روایت را با کمی تغییر نقل کرده است:

«... گویند: در هرات بخانهٔ مولوی جاسی رفت و از فرط استغناء، اعتنای ایشان نکرده نزدیک به مسند ایشان نشست. مولانا نظر بظاهر حال او کرده پرسید که: میان تو و خرچه فرق است؟ گفت یک وجب! و فاصله میان هر دو همین قدر بود. مولوی دریافت که صاحب کمالیست. پرسید: از کجائی؟ (گفت: از هند!) گفت: از سخنان جمالی چیزی به خاطر داری! گفت: آری! و این شعر برخواند — ما راز خاک کویت . . . مولوی بگریست و طلب نام ازو کرد. گفت: جمع مالاً! مولوی گمان گرفت که این ملا جمالی است و فرمود که: ازین عبارت لفظ جمال خود مفهوم شد یای باقیست. گفت: وعدده! تلامذہ جناب مولوی بعد از علم حقیقت حال ملا جمالی را کنار گرفت و بانواع ملامطت پیش آمده . . .^۲

۱- سفینهٔ خوشکو، نسخهٔ خطی متعلق به دانشگاہ پنجاب، ورق ۱۲ ب.

۲- ریاض العارفین، نسخهٔ خطی متعلق به موزۀ ملی پاکستان، ورق ۸۲ الف.

محمد حسین آزاد در «دربار اکبری» نوشته است که: این روایت را از بزرگان شنیده است، و طبق آن این بیت را اضافه کرده است که: از جهانی پرسیدند از جهانی چیزی بیاد داری؟ جهانی بیت زیر را خواند:

دو گزک بوری و پوستکی دلکی پر ز درد دوستکی
لنگکی زیر و لنگکی بالا فی غم دزد و فی غم کلا
این قدر بس بود جهانی را عاشق رند لا ابالی را

اساس و مأخذ این روایت، معلوم نیست چیست، ممکنست این لطایف از اختراعات طبع عجایب پسند هند باشد. در حال بقول خوشگو پس از چند ماه اقامت در هرات جهانی به سوی شهر دیگر ایران رفت.

سبزوار، تربت جام، نیشابور، مشهد: پس از هرات جهانی اولاً در سبزوار منزل کرد و آنجا با شیخ محمد نجفی، که از بزرگان نامی سبزوار بود، ملاقات کرد.^۱ دو شهر بنام سبزوار می باشد، یکی در نواحی هرات است که امروز آنرا «شندند» می خوانند و دومی در خراسان در نزدیکی نیشابور است که امروز بصورت شهرستانی در آمده است. اگر مقصود از سبزوار خراسان است، مسیر جهانی باید از هرات به تربت جام و نیشابور و سبزوار و مشهد باشد.

شیراز: جهانی در شیراز نیز توقف کرد و آنجا مخصوصاً با شیخ الاسلام شاه نجف الدین حسن ملاقات کرد، و بین دو نفر رشتۀ محبت و مؤدت استوار گردید.

پدر شیخ الاسلام، سید نظام الدین محمود^۲ کتابی تألیف کرده بود که فی بعضی احوال شیخ بهاء الدین ملتانی را نیز شرح داده بود. جهانی بعضی اطلاعات درباره سیر زکریای ملتانی را از آن کتاب بدست آورد. احتمالاً جلال دوانی را هم در شیراز دید.^۳ «اخبار الاخیار» به ملاقات آنها اشاره رفته است.^۴

جهالی در مثنوی «مهر و ماه» نیز به شیراز اشاره کرده است:

۱- این دو بیت را والد داغستانی (در ریاض الشعراء) نقل کرده است.

۲- سیر العارفین، ص ۱۱.

۳- مرید شاه نعمت الله درمائی.

۴- سیر العارفین، ص ۱۰۴.

۵- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸.

مرا بود آشنایی ز اهل شیراز ندیم و ہمدم و ہمدرد و ہمراز
سخن دان و سخن سنج و سخنگوی کہ می بردی ز میدان سخن گوی

نایین ، اردستان و یزد : نایین شہرست در استان اصفہان و بین یزد و اردستان واقع است۔ در آن شہر جہلی از مزار بابا عبدالقدوس زیارت کرد۔ بابا عبدالقدوس از تربیت یافتگان شیخ الاسلام بہاء الدین زکریا بود^۱۔ جہلی درین بارہ چنین نوشتہ است :

« مقبرہ متبرکہ^۲ او در قصبہ^۳ نائین است کہ میان یزد و اردستان واقع است۔ این حقیر نیز در آنجا رسیدہ است و رخسارہ خود بمرقد مالیدہ۔ مردم آندیار مزار آن بزرگوار را زیارت گاہ ساختہ اند۔ »^۴

ازین عبارت میتوان حدس زد کہ جہلی غیر از نایین از اردستان و یزد نیز دیدن کرد۔

استرآباد : شیخ جہلی بہ استرآباد نیز رفت و آنجا از مقبرہ شیخ ناصر الدین زیارت کرد۔ شیخ با دو واسطہ با بایزید بسطامی (۵۲۶۱ھ) بیعت داشت۔ شیخ ابوالحسن خرقانی (۵۴۲۵ھ) و شیخ ابوسعید ابوالخیر (۵۴۴۰ھ) از صحبت شیخ مزبور مستفیض گشتہ بودند^۵۔ شیخ معین الدین اجمیری (۵۶۳۳ھ) نیز قبل از ورود بہند (۵۵۸۷ھ) در راہ از صحبت او استفادہ کردہ است۔

خرقان ، میمنہ ، تربت حیدری و گناباد : شیخ جہلی برای زیارت مزار شیخ ابوالحسن خرقانی (۵۴۲۵ھ) رفت و بہ مقبرہ ابوسعید ابوالخیر (۵۴۴۰ھ) نیز رفت^۶۔ بنا بر این اگر او بہ میمنہ (نزدیک عشق آباد) رفت ، از تربت حیدری و گناباد نیز دیدن کردہ باشد ، چون میمنہ بر راہ این دو شہر واقع است۔

بسطام : جہلی بہ بسطام رفتہ آنجا از مقبرہ بایزید بسطامی (۵۲۶۱ھ) زیارت کرد^۷۔

۱- مثنوی مہر و ماہ ، ص ۱۹ ۔

۲- برای شرح حال اور رجوع شود بہ «سیر العارفین» ، ص ۱۱۹ ۔

۳- سیر العارفین ، ص ۱۱۹ ۔

۴- ایضاً ، ص ۹ ۔

۵- ایضاً ص ۹ ۔

۶- ایضاً ، ص ۹ ۔

تبریز: در ضمن سیر و سفر ایران، جهانی به تبریز رسید، و مسافرت او به تبریز دارای اهمیت خاصی در زندگی ادبی او میباشد، چون به توصیه دوستان شهر تبریز جهانی مشنوی «سهر و ماه» را سروده است.

اهالی تبریز از جهانی با کمال محبت پذیرائی کردند، و ازو خواستند تا در تبریز بماند، و سعی کردند در هر صورت هم شده جهانی را برای این کار راضی بکنند. شهرهای مندرجه فوق را جهانی در ضمن وقایعی نام برده است، و الا چنانکه در دیباچه مذکور شد، احتمال می رود وی از اکثر شهرهای **آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان** دیدن کرده باشد.

بلاد عربی

از ایران جهانی وارد عراق گشت و در بغداد از کبیه مقابر بزرگان تبریز کرد. در مقبره سهروردی برای دو ماه در همان حجره اقامت کرد که شیخ الاسلام بهاء الدین در آن بود. جهانی با «سجاده نشین» خانقاه سهروردیه شیخ شهاب الدین روابط بسیار نزدیک برقرار گشت، و وی نسخهای از «عوارف المعارف» را باو تقدیم کرد که مخصوص بمطالعه شیخ شهاب الدین سهروردی و بهاء الدین زکریا در آمده بود. موعی که جهانی کتاب «سیر العارفین» را تألیف کرد آن نسخه در کتابخانه شخصی او وجود داشت.

در بغداد جهانی به مزارهای امام اعظم (امام ابوحنیفه) و شیخ عبدالعزیز تبریزی رفت چون بمصر رسید در دهیات از مقبره جلال مجرد زیارت کرد و آنجا برای دو روز اقامت داشت. در دمشق از مقابر ابن عربی، صدر الدین قونیوی، فخرالدین عارفی، شیخ اوحده الدین کرمانی زیارت کرد.

پس از زیارت حجاز و انجام حج، جهانی به اندلس (مغرب زمین) نیز رفت، و در بیت المقدس و بلاد روم متصل گشت و سیاحت کرد.

خلاصه پس از سالها سیاحت و دوری از وطن، جهانی از راه دمشق به تبریز رسید و آنجا بدلی رفت و به قدم بوسی مرشد خود شیخ بهاء الدین موش گشت. در تبریز در عرض این مسافرت جهانی چندین صعوبت و سختی کشید و نامی حنی الدین

هم در خطر افتاد ، چنانکه خودش مینویسد :

« در مسافرت چند جا امری ، چه در بیابان چه در آبادانی ،

به بیم هلاکت رسیده و امید حیات بکلی منقطع گشت »^۱

جمالی شداید و سختیهای سفر را در مثنوی « مهر و ماه » چنین شرح داده است .

نه همدردی که رازش می توان گفت	غم را از درازش می توان گفت
چو زلف دلبران ، خاطر پریشان	ضعیف و ناتوان ، چون چشم ایشان
دوان با درد دل ، مانند خامه	بدیسان در ره انشای نامه
دو بیت از مادر فکرم همی زاد	یکی ماندی ، یکی میرفت از یاد
بغربت خاطر ، کم جمع بودی	ولی ، فکری مثال شمع بودی
اگرچه بودم از دهلی بسی دور	دلجم می یافت از حب وطن نور
ز بعد مکه سیرم در عجم بود	ولی بی هند خاطر می نیاسود
ز هندوستان اگرچه دور بودم	چو طوطی در قفس مهجور بودم

،

۱- سیر العارفين ، ص ۱۸۲ -

۷- آثار جمالی

شرح کلیه آثار ادبی و تاریخی ، که جهانی از خود به یادگار گذاشته است ، بدست ، آفریده است . آثار او ، که دستخوش هرج و مرجی - که در مدت سلطنت بابر تا همایون ، در قسمتهای مختلف کشور ادامه داشت - نشد و بجا رسیده است ، بقرار زیر است .

۱- **مثنوی مرآة المعانی :** این یک مثنوی مختصریست دارای (۶۳۹) بیت که در آن نکات و مسائل عرفانی بطرز تمثیل بیان شده است .

جهلی سبب تألیف این مثنوی را چنین بیان کرده است :

آنچه در لوح ازل مسطور گشت در دل آئینه ام منظور شدت
هر چه اسباب جلال الله بسود در دل آئینه ام سما بود

هر کسی از بهر آن حسن و جمال	هر زمان از من همین نردی سوال
که کسی از زلف پیچیدی به من	که یکی از لب همین رانسی سخن
که یکی جستی نشان خد و خال	که یکی زان روی و مو نردی سوال
که یکی رمزی ز لیسو خواستی	که نشان چشم و لب و خستین
که یکی پرسیدی از قدش نشان	که نمر بستی به شمشیر و کمان
که یکی نردی حدیثی از دهن	باز کسی از لب من نردی سوال
که یکی گنتی که ساعد چیست؟ گو	هر کسی نردی ز من نردی سوال
باز قومی از بی ساقی و جام	راز می چسبند از جاها مسام
از بت و بتخان و زنار نیز	در طلب بودند از بهر تمیز
سر صبر و شکر و تسلیم و رضا	سکر و صحو و قرب و بعد از صفا

طور شاهد بازی و دیوانگی با سر خود خویشی و بیگانگی
 دل مبرا کردن از رد و قبول پس مهیا گشتن از بهر وصول
 پس نظر بر روی عرفان داشتن کفر و ایمان را یکی پنداشتن
 از سلامت و ز ملامت خلاصتن خویش را در پیخودی آراستن
 طالبان را زین نمط هر روز و شب فی الحقیقت بود این صدق و طلب
 از رخ معنی حجاب انداختم آنچه پنهان بود پیدا ساختم
 هر چه بود از آشکارا و نهان اصطلاح عارفان کردم بیان
 چون مرا زینها چنین صورت نمود از حقیقت پردهٔ معنی کشود

جمالی به اعضای جسم انسانی بچشم عرفانی نگاه کرده است و بدان نکات
 معرفت را ایجاد کرده است. مثنوی پس از حمد و نعت و مدح، عنوانات
 زیر را شامل است:

- ۱- در بیان **روی** گوید که عبارت از وجه حقیقی باشد.
- ۲- در بیان **رخسار** گوید که عبارت از وحدانیت باشد.
- ۳- در بیان **خط** گوید که عبارت از برزخ کبریایی باشد.
- ۴- در بیان **ابرو** گوید که عبارت از قاب قوسین باشد.
- ۵- در بیان **چشم** گوید که عبارت از بصارت ازلی باشد.
- ۶- در بیان **دهان** گوید که عبارت از سر حقیقی است.
- ۷- در بیان **لب** گوید که عبارت از لطف الهی است.
- ۸- در بیان **زنجندان** گوید که عبارت از لطف است قهر آمیز که سائک را
 از چاه جاودانی بچاه ظلماتی اندازد.
- ۹- در بیان **زلف** گوید که عبارت از جذبیهٔ الهی باشد.
- ۱۰- در بیان **خال** گوید که عبارت از نقطهٔ روح انسانی باشد.
- ۱۱- در بیان **گیسو** گوید که عبارت از بحث هویت باشد.
- ۱۲- در بیان **ساعد** گوید که عبارت از محض قدرت باشد.
- ۱۳- در بیان **قامت** گوید که عبارت از جامعیت وجود باشد.
- ۱۴- در بیان **میان** گوید که عبارت از برزخ صغری باشد.
- ۱۵- در بیان **حکایت فی المثل** مسافر از بغداد.

- ۱۶- در بیان تعریف صورت و نکوهش منکران او و معنی ان الله خلق آدم .
- ۱۷- در بیان کفر و نکوهش منکران از عالم لاهوت و معنی ان الله خلق آدم .
- ۱۸- در بیان سیخانه و نکوهش منکران عشق و محبت و معنی ان الله خلق آدم .
- ۱۹- در بیان بت خانه و اصنام و زنار و نکوهش منکران عالم جبروت و تجلیات و معنی ان الله خلق آدم .
- ۲۰- در بیان میفروش و نکوهش منکران مرشد کامل و معنی ان الله خلق آدم .
- ۲۱- در بیان رندی و نکوهش منکران قطع علایق و معنی ان الله خلق آدم .
- ۲۲- در بیان قلاش و نکوهش منکران هیچ نوع از تجلیات سیر نکردد .
- ۲۳- در بیان عارف و نکوهش منکران که سر رایت ربی در بیان اوست .
- ۲۴- در بیان شناخت عارفان که از رد و قبول خلقش تبدیل و تغیر نباشد .
- ۲۵- حکایت دیدن درویش ، ابلیس را بر در مسجد بیکار نشسته ، و پرسیدن از بیکاری .
- ۲۶- در بیان صبر درویشی .
- ۲۷- در بیان علو مراتب موسی بر خضر گوید .
- ۲۸- در بیان ولایت افضل من النبوة گوید .
- ۲۹- در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه گوید .
- ۳۰- در بیان معرفت ذات و صفات و اسما و اثر اسم گوید .
- ۳۱- در بیان خاتم کتاب گوید .

درین مثنوی هیچ جا بسال تألیف آن اشاره ای نرفته است . از مسجودین میتوان پی برد که این مثنوی قبل از فوت شیخ اسم الدین آمد (در سال ۹۰۵ هـ اتفاق افتاد) با تمام رسیده است .

نسخ خطی این مثنوی در چندین کتابخانه دنیا وجود دارد . در کتاب حبيب كنج یک نسخه ای وجود دارد که بیش از دو سده پیش از این (و دارای ۷۷ صفحه ۱۵ خطی ، با مهر محمد شاه در خانات کابل در سال ۱۱۰۰ هـ) سه نسخه ازین کتاب در کاکسیون شرانی در دسترس اینجانب رسیده و چون دارد که اینجانب عکسهای آن را دارم . شرح آن نسخه ها بتواتر زیر میآید :

۱- اورینتل کالج مگزین ، شماره نوامبر ۱۹۳۴ ، ص ۱۶ .

۱- شماره PIVI 56 A (3539). کاتب آن محمد قاسم و تاریخ استنساخ آن

(۱۹ رجب ۱۱۹۳ھ) است. درین نسخه (۶۳۹) بیت آمده است.

۲- شماره ۶۱۹-۲-۳۶۴، دارای مہر: «محمد مجمع اسرار حق است

۱۲۶۲ھ». و در پایان عبارت است «تمام شد نسخه شریفہ مرآة المعانی

تصنیف مصلح الدین شیخ سعدی رحمۃ اللہ علیہ» (?) تعداد ابیات

درین نسخه (۳۷۰) میباشد.

۳- شماره SPI VI 56 (3084). کاتب آن سید حسین شاہ و تاریخ

استنساخ آن ۲۱ رجب المرجب (۱۲۹۷ھ) است. تعداد ابیات درین

نسخه (۴۴۳) میباشد.

۲- دیوان: دیوان جمالی بسیار نادر است. تاکنون بہ وجود دو نسخه خطی آن اطلاع

پیدا کردہ ایم و بس و آن بقرار زیر است:

۱- نسخه حبیب گنج: ناقص الاول و آخر است. تقطیع معمولی، دارای

(۱۴۶) صفحہ (۱۵) سطری، تعداد ابیات در حدود (۲۱۰۰). بقول

شیرانی قسمت اول این نسخه زیاد ناقص نیست، چون بعضی قصائد

در حمد وجود دارد، اما قسمت آخر آن بسیار ناقص است چون قسمت

غزلیات را اصلاً ندارد. این نسخه دارای اشعاری بقرار زیر میباشد:

۱- قصائد:

حمد ۳

نعت ۵

مدح پیر ۱۲

مدح سکندر ۷

مدح بابر ۶

مدح ہمایون ۶

۲- ترجیع بند:

نعتیہ ۱

عارفانہ ۱

۱- فہرست شیرانی، ص ۱۸۰-۱۸۱.

۲- اورینٹل کالج میگزین، شماره نوامبر ۱۹۳۲ م.

۳- ترکیب بند :

مرثیہ سلطان سکندر ۱

مرثیہ پیر خود ۱

مرثیہ فرزند پیر ۲

مرثیہ پسر خود مسمی بہ حسن ۱

ترکیب بند عارفانہ ۱

این ترکیب بند نا تمام است ، و این نسخه همین جا تمام میشود .

۲- نسخه رامپور : عرشی رامپوری مینویسد کہ ، این نسخه آمد ، متن

بہ کتابخانہ دولتی رامپور است ، تقریباً نسخه کاملی است دارای (۲۵۶)

ورق ، صفحہ ای (۱۵) الی (۷۱) سطر . اندازہ آن $۵ \frac{1}{۲} \times ۹ \frac{1}{۲}$

و اندازہ متن $۳ \frac{1}{۴} \times ۷$. سال کتابت و اسم کاتب را ندارد . ظاہراً

از سده یازدهم ہجری است . اشعار زیر را شامل است :

قصاید ۳۷

ترجیع بند ۲

مراثی ۵

غزلیات ۸۲۱

قطعات ۷۱

مثنویہای کوچک ۴

رباعیات ۴۴

قسمت غزلیات از ورق (۷۰) الف آغاز شدہ ، بہ ورق (۷۸) الف تمام میشود .

دکتر نذیر احمد تدوین این دیوان تا چندین پس از (۱۹۳۸ء) ادامہ داشتہ است .

قصاید مربوط بہ ہایون در آن آمدہ است و چون دیوان ذاکر سال مراجعت از حج را

بنا بر این ابتدای آنرا میتوان (۱۹۸۸ء) حساب کرد .

اکنون هیچ نسخه ای پیش اینجانب نیست ، اما چون کتابت در رامپور

شامل است بنا بر این میتوان حدس زد کہ این دیوان اسمہ رقیہ ہایون را شامل

میشد و تدوین این دیوان پس از فوت جمالی (در ۱۹۴۴ء) مسیومہ کی از مسلمانان

۱- اورینٹل کالج میگزین ، شمارہ نوامبر ، ۱۹۳۰ء ، ص ۸۶ .

۲- اردو ادب ، شمارہ سپتامبر ، ۱۹۵۴ء ، ص ۱۵۵ .

او صورت گرفته است.

بدایونی نوشته است: «دیوان او (جمالی) مشتمل بر هشت و نه هزار بیت است»^۱ نسخهٔ راسپور تقریباً همینقدر اشعار دارد. بنا بر این میتوان آن نسخه را کامل حساب کرد. درباره شعر جمالی مؤلف «اخبار الاخیار» اظهار عقیده کرده است:

«قصیدهٔ او بهتر از غزل و مثنوی است»^۲

مرحوم حبیب‌الرحمان شروانی و دکتر نذیر احمد نیز قصیدهٔ او را بر غزل او ترجیح داده اند.

چون دیوان جمالی بسیار نادر است بنا بر این آنچه از اشعار جمالی از کتابهای مختلف جمع آوری شده است، در ذیل نقل میگردد تا خوانندگان محترم بتوانند پس از مطالعهٔ آن، دربارهٔ خوبی و بدی آن پیش خود فکر بکنند.

الف . قصاید

حمد :

ای روی خود ز پرده نمودار ساخته	خود را بحسن خویش طلب گز ساخته
تاب رخت به چهرهٔ اعنان ثابت	بخشید نور مظهر آثار ساخته
چون رو گشوده ذات تو، از پردهٔ صفات	عالم عیان، ز پرتو رخسار ساخته
عکسی زده در آئینه، حسن جمال تو	آئینه را، به حسن گرفتار ساخته

شاخ درخت و باغچه و کاینات را	فیض تو پر ز برگ و گل و خار ساخته
------------------------------	----------------------------------

یک دانهٔ ز خرمن لطفت بیباغ خلد	اشجار را پر از گل و اثمار ساخته
یک رشحهٔ ز فیض جالت ز روی لطف	حور و قصور و جنت و گلزار ساخته
یک نفحهٔ وزید ز زلفت بسوی چین	پر مشک ناف آهوی تاتار ساخته
یک موجی از محیط هویت، برون زده	صد بحر و جوی و جدول و انهار ساخته
یک پرتو تجلی حسنت، هزار دل	در صد بلا کشیده و افکار ساخته

۱- بدایوانی ۱ : ۳۲۶ .

۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸ .

ذات تو بر گزیده و سردار ساخته
در انبیا خلاصه ابرار ساخته
در راه عشق قافله سالار ساخته

یک نور پاک را به سپاه تجلیات
نامش نهاده احمد و محمود البطحی
از بهر پیشوایی انس و ملک ورا

آواز «کن» کشیده و هشیار ساخته
خونخوار و دلفریب و ستمگر ساخته
از خویش و آشنا همه بیزار ساخته
در مردمان، سرشک صفت خوار ساخته
منظور دیده اولوالابصار ساخته

مستان جام باده عشق ترا، هر آن
چشم تو غمزه زده، بر ترکش بتان
آنها که کرده درد غمت، آشنای خویش
آنها که چشم قهر تو انداخت، از نظر
و آنها که داده لطف تو، انوار مردمی

نعت :

اندران وادی، دم از مهر رخ طبا زدیم
پس دران بزم از بدالله، ساغر صیفا زدیم
در فضای لامکان پرواز بازا سنا زدیم
هر نفس در ملک «سبحن الذی اسما» زدیم
چار طاق خسروی بر کشید مشا زدیم
شعبه آتش بیاض جنت الهوی زدیم
دست در دامان آن خورشید بی غم زدیم
نور «ما زاغ البصر» در دیده زدیم

دوش در ملک ملک، گلبانگ «لایغنا» زدیم
از بساط قدسیان، در بزم لاهوتی شدیم
در هوای سایه بال های همیش
بر سریر عرش اعظم، نوبت شاه عرب
تا شدیم از جان، غلام چاریار، از یک دل
در هوای کشتن رویش، بر آوردیم آه
چون سیجا از کف عالم کشیدیم آستین
آنکه چشم قدسیان را سرمد، خا ن پای اوست

ب - ترجیع بند

در معرفت :

وی چهل نو بر رخت نیما
مردم از عارض نور دیده
آزاده بودند با حمد
بوسن و لب و لب و لب
آده منظور در رخ عذرا
مشق بر او غمناوه اس

ای رخت در جال تو پیدا
عارضت نور دیده مردم
مانده تمها بعین تمنهایی
همه نام تو بر زبان دارند
ده ناظر بدیده واسق
رفته از ذات در سرای صفات

۱- مقالات منتخبه، ۲ : ۱۷۸ .

۲- ایضا ۲ : ۱۷۹ .

جملہ اسم و صفات را ناگہ
 گاہ دریا بہ موج کردہ ظہور
 یار با ما و ما ہمہ بی او
 گر نہانست چیست چندین شور
 مطرب دل، بہ پردہ می گوید:
 کہ ہمہ عابد و ہمہ معبود
 دیدہ در ذات ظاہر و پیدا
 گاہ شد موج عین آن دریا
 مانند تنہا چو او (بود) بی ما
 ورعیان است، چیست این غوغا
 تننا تن، تننا و تن، در نا
 «ایس فی الدار غیرہ موجود»

ج - ترکیب بند

در معرفت:

مائیم خلاصہ، دو عالم
 ہم ذات خدا ز ما سبب
 مشہود رخ صفات و اسما
 ہموارہ بہ ما کمال مضمحل
 از بہر ظہور صورت دوست
 دریای محیط بیکرانہ
 ہر قطرہ کہ شد ز موج پیدا
 آنکس کہ شود نہنگ این بحر
 فی ننگ ز شر، نہ خرم از خیر
 بیزار ز قید کفر و اسلام
 این است کمال رہ رو دین
 تفسیر حروف اسم اعظم
 ہم نور صفت ہما مسلم
 سجود فرشتہ، معظم
 پیوستہ ہما جہال مدغم
 آئینہ، معنی است آدم
 این طرفہ کہ شد عیان ز شبم
 ہم موج فرو کشید و ہم یم
 باشد بہ نہیب و رطہ بی غم
 فی خوش ز ثنا، نہ ناخوش از ذم
 آزاد ز جنت و جہنم
 اینجا ازل و ابد یکی بین

د - غزلیات

جانان سپرس، بی تو شب ما، چسان گذشت
 تیر غممت کہ، بر سپر سینہ ام رسید
 گنتی: گذر ز جان و جہان از برای من!
 از چشم مردمان، ہمہ خونناہ شد روان
 یا روز بد، چنین برسید و چنان گذشت
 دل را شکافت، بر جگر آمد، ز جان گذشت
 چون جان توئی، چگونہ ز جان میتوان گذشت
 در مجلسی کہ ذکر جمالی روان گذشت

۱- مقالات منتخبہ، ۳: ۱۹۰.

۲- اردو ادب ص ۱۵۴، اورینٹل کالج مگزین شمارہ نوامبر ۱۹۳۴ ص ۰۷۷.

تو در درون و من از شوق ، سینه پاره کنم
 به زندگی نرسد دست من ، بدامانت
 من آن جمالی دردی کشم ، که زاهد را
 که دل شکافم و بر روی تو نظاره کنم
 مگر لباس حیاتی ، که هست ، پاره کنم
 به یک کرشمه ساقی ، شراب خواره کنم

ترا که شیوه چنان است و شکل و ساز چنین
 تو گر جفا کنی ، از ما به جز وفا ناید
 دلم نخواستہ از زخمهای خنجر تست
 چرا دلم نبود در غمت گداز چنین
 که رسم ناز چنان باشد و نیاز چنین
 همیشه باد مرا یار دامنواز چنین

خواهم که ، همدم دل پر خون ، کنم ترا
 افسانه ام نمی شنوی ، عشوه می دهی
 دل شاد گشت ، چون به جمالی طیب گفت :
 حال دلم نمی نگری ، چون کنم ترا
 ای سنگدل بگو که ، چه افسون کنم ترا
 زین درد کم سببش کم افزون کنم ترا

مخندان لعل شیرین را که شوری درجهان افتد
 به مرگ خود شدم هم شاد و هم غمگین کزین محنت
 ز سوز سینه نشتم خشک لب ، ای دیده گریان
 مرا زان خنده، دل بگرازد و آتش به جان فود
 رهائی یاب و ترسم جدائی در میان افتد
 مدد فرما! شد از جوی تو آب در دهن اند

چه نیکو می رود آن ، کبک رفتار
 چه شکل است این ، چه ساز است این ، چه شوخی
 من ، پای بر زمین ، بر چشم مانده
 جمالی ! ککت آن طوطی هند است
 خداوند! ز چشم بد ، ککت جان
 چه قد است این ، چه ناز است این ، چه رفتار
 که چشم ما است سست را سزاوار
 شد آب خضر می ریزد از ساق

ای نسیم صبح ! پیغام دران درده بر
 ناتوانم سوی او نتوان شن ، باد صبا
 آب و آتش در دو رخ داری ، نقاب از رو دشا
 یا به عمر کوتاه ام ، زلف دراز خود ، به بند
 معنی احوال گداز ، در برده شاد
 بر مثال برک خندان ، در راه دور
 آتش خورشید بنشان آبروی
 یا بدان زلف دانا ، این آینه

۱- اردو ادب ص ۱۵۵

۲- اردو ادب ص ۱۰۰ اورینتل کالج مگژین شماره نوامبر ۱۹۳۵ ص ۱۰۸

۳- اورینتل کالج مگژین شماره نوامبر ۱۹۳۵ ص ۱۱۱-۱۱۲

۴- اورینتل کالج مگژین شماره نوامبر ۱۹۳۵ ص ۱۱۱-۱۱۲

۵- ایضاً ، ایضاً ، ایضاً

ماهی به میدان می رود تاشه مواری کیست این
 قوس از دو ابرو ساخته، از غمزه تیر انداخته
 از دیدنش جان می رود، یارب! نگار کیست این
 هر سو سمندش تاخته، بهر شکار کیست این
 خط مبرزه، لعش ارغوان، تا نوپهار کیست این

۵ - متفرق اشعار

ویرانه دلم را گنجی است یاد رویت در وی خیال زلفت، چون مار کرده مسکن

عشق را طی لسانی است که، صد ساله سخن یار با یار، بیک چشم زدن می گوید

دو گزک بسوریا و پوستکی دلکی پر ز درد دوستکی
 این قدر بس بود جمالی را عاشقی رند لا ابالی را

صد ریش بین برسینهام، هر ریش را صد خارغم هر خار صد درد و الم افزون کند هر ریش را

دوش درکوی تو نالیدم، مگت فریاد کرد کای جمالی! از فغان زحمت مده درویش را

گویند: که آب لعش سر چشمه حیات است ما تشنه جان سپردیم، از وی چه سود ما را

زند و دردی نوش، و شاهد بازوی پاکیم ما منت ایزد را که، از فسق و ریا پاکیم ما

به آستان تو، شرمنده سگان توایم که شب قرار نه دارند ز آه زاری ما

شهری که در آنجا بود، آن کافر بدکیش کفر شوم ار هیچ مسلمان بود آنجا

گفتی: بهای نام لب من هزار جانست! چندین بها مکن شکر ناچشیده را

دردی که، بی رخ تو، جمالی همی کشد یک حصه زان مباد هزار آفریده را

واعظ جمالی را مکن منع از بت و زندی و می پند پدر مانع نه شد رسوای مادر زاد را

خون دلم، ز دیده نمی ایستد دمی ریزم درو، ز پای سگان تو، خاک را

۱ - اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳۴ ص ۷۷-۷۸

۲ - ریاض الشعرا، نسخه خطی -

نه دیدم وفا داری اکنون ز کس و فی تسلک الایام فسات الو وفا
 لطفی کن ای باد سحر! بر کشتگان او گذر در کوی آن کافر بهر، این خاک خون آمیز را
 از بهر قتل آمدی و وا گذاشتی معلوم شد که، مرده به پنداشتی مرا
 بدنام و بت پرست جمالی ست در جهان ای پارسا! بگو تو، چه انگاشتی مرا
 در دلم صد روزی است، آنجا خیال زلف او مارسان سر میکشد هر دم، ز هر روزن مرا
 چشم شوخت کرد بیمارم و بی چشم ترم می چکاند آب بر لب روز بیماری مرا
 مردن آسان شد جمالی را، چو رخسار تو دیدم ورنه می کشتی غم رویت، بندشواری مرا
 شب، به گرد کعبه کوی تو، می آرم طواف روز، کحل دیده سازم، خاک پای خویش را
 جمالی! روی خوبان بین، به رغم زاهد منکر که کافر آمد آن گو، منکر آمد صنع سجود را
 جگر پرسوز و دل پردرد، و جان در تاب، و تن در تب نمی داشت بدینسان در فراق، چون زخم یاری را
 به خواهم مرد چون دیدم رخت در حلقه زلفت سفر نبود مگر چون ماه منزل آورد در غریب
 بسته شد چشم ما ز خون جگر رَحْمَةً بِمَا مَفْتَحُ الْاَبْوَابِ
 دی خرابان گذشت در راهی قِلَاتُ مَا لَيْتُ كُنْتُ فَيُتْرَابِ
 هر که او دید چشم و ابرویش قَالُ سُكْرَانُ نَامُ نِي الْمُحْرَابِ
 شد تن زار من از هجرت چو مو در پیچ و تاب آخر آن مو را، ز دود آه دل، آتش
 نیست بر روی خراش ناخن، از درد و غمت بنگه از دریای چشم خرابی را
 ای که دارد دهنت، چشمه حیوان، در لب مگر از سینه این دانشمندان غریب
 روزی که داده مژده کشتن غمت بدل خود را به عمر خویش همان روز شد لب
 بوته خاری که از خاک مزارم سر کشید دست و حیران شد بران زاهد لزوم سواک ساخت

گر مرا بیدرد می‌گوئی، همه گویند : نیست ! ور ترا بی سهر میگویم، همه گویند : هست !

دل بسوی آن میان ، دست طمع ، دارد دراز این طمع هیچ است، چون چیزی نمی آید بدست

ای جمالی از دهانت تا بلای آمد پدید بر تو نازل شد بلای عشق از روز الست

طایر قدسی بشاخ سدره ، دارد آشیان زیر دام زلف او ، حال گرفتاران خوش است

چون زید دل خسته بیماری، که صد بار از امید چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

امروز چون جلال تو، بی پرده ظاهر است در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست

زاهد بر طعنه گفت که : روی بتان مبین ای بی تمیز ! دیدهٔ بینا برای چیست

صد بار ، به خاک قدمش ، دیده نهادیم یکبار کسی گو بسر کوی تو بگذشت

نیک خواهی گر کند منعم ز روی نیکوان چون من او را نیک می بینم بد اندیش منست

ای دلم ! قربان آن ابرو کمان ، کز سینه ام می کند تیز و همی گوید که : از کیش منست

الحمد ، که در میکدهٔ عشق ، جمالی پاک آمد ، و از زهد و ریا، پاک برون رفت

پیکان خدنگ تو ، توان یافت ز خاکم گر از پس مرگم به جهان خاک توان یافت

بر درش مرد جمالی ، سگ او نوحه گرفت از مقیمان درش ، این قدر اکرام خوشست

هر چند در شمار نمی آوری مرا عمری که بیتومی گذرد ، در حساب نیست

بعد صد سال ، اگر خاک مزارم بسویند همه گویند که : اینجا اثری بوی کسی است

شمشیر کشید آن بت و در کوی خودم دید گفتا که : جمالی نتوان صید حرم گشت

برتن لاشر ، لباس تر ، تو گوئی چشم ما جامهٔ را شسته است بر بالای خار انداخته

پیش مهتاب جهالت حاجت خورشید نیست هر کجا خورشید باشد حاجت مهتاب نیست

میرفت دور، من دل پر خون حکایتی آغاز آردم و سخن نداشتیده ماند

پارسا هستم، مغرما کز شراب آلودگی جان من پاکست، اگرچه خرمن من پاک نیست

خاک کویت خواستم، در گریه افشام بسر چون کنم؟ کز آب چشم من، بکویت خاک نیست

صبر و آرام و دل و دین جمالی، همه رفت تو مرو! باش! اگر هیچ نباشد، غم نیست

هر کجا مردم بود آرام آمو میرود چشمت آهوئیست تا رامش همه با مردمت

من از کمال غیرت، تا دیگری نبوسد از خون دیده بسوسم هر دم، نشان بساب

خود پرستان را به کوی می پرستان راه نیست عرصه رندی، مقام زاهد خود خواه نیست

لعل جان بخش تو، در روی جهان افروز تو اجتهاع آفتاب و عیسی مریم شده است

چون من براه میکده میرم، خدای را از خاک من قرابه سازند تا طرح

چون غنچه، کند پیش دهانی تو، تبسم خاشاک، زلف باد صبا، روی من بود

از خون جگر تکمه لعلی است جمالی هر قطره شد از چشم تو بر بسوی من

سوراخها بسینه و از هیچ روزنی ما را بدل زلف سو باری نم رسد

محبت صبرم از دل جست، و جان گفت؛ کش آن مسکین، ازین منزل سفر بود

یاد لب تو، در دل غمکین بود مرا جان شدن از فرای تو، من بود تا

ای از جهالت، این همه غوغا برای چیست چون جسم حسن است، در کمال

می کشی از تیغ جورم، میکنی دل شادهم خون من ریزی، و در کمال

عید قربانست، لطفی بر من دارش کن یعنی این در سن و افغان روی خون من

۱ - تا این بیت از مجمع التفاضل نسخها خطی و معلق به دیواره ملی در کابل و سراجی است.

۲ - مخزن الغرائب ۱ - ۵۱۲ .

هر کس که بیند آن لب مانند قند، او چون نیشکر شکسته شود بند بند او
 شد مرغ دلم از آتش عشق تو، کبابی بروی زدم از دیده گریان نمک آبی
 من که از چشم تو بیمار شدم از لب لعل چه شود گریبدهی شربت عناب مرا
 چو زندگی، همه شرمندگی بود، بی یار بیا اجل! مکن از یار شرمسار مرا
 گویند: زنده میشود اندر نماز دل محراب ابروی تو مرا، در نماز کشت
 آن جفا کار، دل آزار، جگر خوار جهان گرچه کافر نتوان گفت، مسلمان هم نیست
 می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست دست کوتاه دارم، اما میکنم فکر دراز
 کام جستم ز لبش، داد نهانم دشنام واقف حال نه شد، داد مرادم به غلط
 ز تیغت سینها مصد چاک شد، ای وای! میترسم مبادا، درد تو، بیرون فتد از سینه چاکم
 زلف نگار، و توبه ما، و سر رقیب این هر سه را که، نام شنیدی، شکسته به
 وعده قلم کنی هر شب، که فردا میکشم! تا بفردای دگر، در انتظارم میکشی
 بگفتمش که: به عشاق رحم کن! نه جفا بخنده گفت: لکم دینکم ولی دینی
 از سینه بر کشم دل محنت رسیده را تا هر دمم به خون نکند غرق دیده را
 ترا در نیکوی کردند مشهور جمالی را نکو خواه آفریدند
 تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز مسجد از روی تو بتخانه چین میگردد
 مرا از تیرهای او پر از پر کشت هر پهلو کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

۱- روز روشن، ص ۱۵۴

۲- خزانه عامره ص ۱۷۸-۱۷۹

۳- روز روشن ص ۱۵۴

۳- **مثنوی مهر و ماه** : (تالیف بسال ۵۹۰هـ). این طویل ترین مثنوی را جمالی بسال (۵۹۰هـ) با تمام رسانید. دویست سال قبل ازان (در ۷۱۵هـ) امیر خسرو مثنوی «دولرانی و خضر خان» را سرود. در عرض مدت این دویست سال به وجود هیچ مثنوی دیگر - که درین شبه قاره سروده شده باشد - اطلاعی در دست نیست. اگر مثنوی ای درین مدت سروده شد، دستخوش حوادث زمان شده، و بما نرسیده است. بنابراین جمالی شاعر خوش نصیبی است که درین شبه قاره پس از امیر خسرو اولین شاعر مثنوی گو بشمار میرود^۱ و اهمیت مثنوی «مهر و ماه» او اینست که در تاریخ ادب دویست سال پس از سرودن «دولرانی و خضر خان» این اولین مثنوی است که امروز در دست داریم.

جمالی طی این مثنوی داستان عشقی شاهزاده «ماه» و شاهزاده خانم «مهر» را بیان کرده است، که خلاصه آن در صفحات آینده خواهد آمد. باوجود اینکه این مثنوی دارای داستانی بسبک عادی و معمولی است، اما در بعضی موارد در آن رموز و نکات و مسائل عرفانی بطریق مؤثر و جالبی بیان شده است.

بهای این مثنوی را بنا بتوصیه بعضی اهالی تبریز سروده است، چنانکه خودش میگوید:

ز روی نخل بندی اهل تبریز	ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی	ز تو پروانه جان در گدازی
ترا راه حجاز، از اشتیاق است	سزا وار تو، این راه عراق است
نشین در پرده های دیده ما	که جای مردم تنها است، اینجا

کتابی هست، «مهر و مشتری» نام	بشهرت، همچو مهر و مشتری، نام
ز تصنیف تو مهر فضل عصار	آید، او استاد استادان در کار
تو هم در فکر مهر و مشتری باش	بمهر دل، مرا او را مشتری باش

بنا بر خواهشی که بعضی مردم تبریز از جمالی کرده بودند، مثنوی بر سرودن بسبک «مهر و مشتری» عصار تبریزی (مثنوی ۷۸۴هـ)، جمالی سرودن آن مثنوی را شروعی مسافرت آغاز کرد. و چنانکه از بیتی که مال اتمام آن با امیر خسرو است، این مثنوی بسال (۵۹۰هـ) پایان رسید:

۱- میگویند مسعود یک دهلیوی (مثنوی ۸۳۶هـ) مثنوی «یوسف و زلیخا» را سروده است، اما آن مثنوی طی مرور زمان تلف شده است.

چو تاریخش بجوی ای خدایین ! نگر ، در۔ مهر و ماہ مرشد دین^۱

قبل از نویسنده این سطور دو نفر ذیل از دانشمندان این شبہ قارہ مقالاتی نوشته‌اند کہ طی آن دربارہ سال اتمام مثنوی و سلطان سکندر لودی و این مثنوی بحث کرده‌اند.

۱۔ دکتر یاسین خان نیازی : طی مقالہ ای بزبان اردو : «سکندر لودی اور فارسی محسنین» (سکندر لودی و نویسندگان فارسی) مینویسد: موقعی کہ سلطان سکندر لودی پس از صلح با سلطان علاءالدین در (۵۹۰ھ) در سنبھل رحل اقامت افگند، شیخ جمالی - کہ استاد سکندر بود - از سیاحت عرب مراجعت کرده بود. چون سکندر شاگرد ایشان بود ، بنا بر این طی نامہ منظومی از ایشان دعوت نمود و مثنوی «سہر و ماہ» را ہم ازو خواست.

۲۔ دکتر نذیر احمد . طی مقالہ ای (بزبان اردو): «خسرو ثانی شیخ جمالی دہلوی»^۲ مینویسد : سلطان سکندر در (۵۸۹۷ھ) بہ ارتش کشی پتنہ و جونپور عزیمت کرد و امور آنجا را کمی اصلاح نموده از اپریل ، کرا ، دلمؤ و شمس آباد گذشتہ بہ سنبھل رسید. بنا بر این، در حدود (۵۸۹۸ھ) پادشاہ مزبور در سنبھل اقامت داشت. سپس بسال (۵۹۰۵ھ) وی دوبارہ بہ سنبھل رفت و مرتب چہار سال در آن شہر اقامت داشت. محتملاً پادشاہ پس از مراجعت شیخ جمالی ، باو موقعی بیغامی (سببی بر دعوت) را فرستاد، کہ او برای اولین بار بہ سنبھل رفتہ بود، یعنی در حدود (۵۸۹۸ھ). ازین میتوان بدین نتیجہ رسید کہ جمالی چندی قبل از ان سال، بدہلی مراجعت کرده بود^۳. . . . مراجعت او از سیاحت در (۵۸۹۷ھ) صورت گرفته است. بنا بر این باید سال تمام این مثنوی را چندی قبل از ان فرض کرد.

بنا بر روایت «مخزن افغانی» دکتر نذیر احمد مینویسد : جمالی پس از دریافت نامہ منظوم از طرف سکندر لودی ، مثنوی را ارسال داشت و خودش از رفتن ، اظہار معذرت کرد و گفت : فقرا را با مجالست اغنیاء چہ احتیاج . . . !^۴ . سپس پادشاہ بہ خسرو و پیر جمالی ، شیخ

۱۔ دکتر نذیر احمد ابن بیت مثنوی را پیش خود نداشت و تنها چند بیت کہ در «آب نوثر» آمدہ است در دست داشت بنا بر این نظر باحوال عمودی شیخ نوشته است کہ شیخ جمالی از سیاحت (عرب و عجم در ۵۸۹۸ھ) مراجعت کرده است. لذا سال اتمام این مثنوی را باید چند سال قبل از ان حساب کرد. (اردو ادب شمارہ سپتامبر ۱۹۵۴ ، ص ۱۴۴).

۲۔ اورینٹل کالج سگڑین ، شمارہ ۵ ، ۱۹۳۳ و مقالات منتخبہ ۱ : ۲۴ .

۳۔ اردو ادب ، شمارہ سپتامبر ۱۹۵۴ ، ص ۱۱۱-۱۵۸ .

۴۔ ایضاً ص ۱۳۰-۱۳۱ .

۵۔ ایضاً ص ۱۴۴ .

۶۔ ایضاً ص ۱۳۳ .

سما' الدین نامه نوشت ، و شیخ مزبور جمالی را پیش پادشاه فرستاد .

بعقیده اینجانب سلطان سکندر پس از (۵۰۹ هـ) شاگردی جمالی را در شعر و سخن اخبار نموده است ، و در « تاریخ بدایوانی » نیز درین باره اشاره رفته است . هیچ سندی بدست نیست مبنی بر اینکه ، سکندر لودی در زمان شاهزادگی ، شاگردی شیخ جمالی را قبول کرده ، است . موقعی که سکندر بر تخت سلطنت جلوس (۵۸۹۴ هـ) کرد ، جمالی برای سیر و سیاحت بلاد اسلامی رفته بود .

چون دکتر نذیر احمد بیت مزبور را - که سال اتمام مثنوی را میرساند - پیش خود نداشت بنا بر این فرض کرده است جمالی این مثنوی را چندی قبل از (۱۴۸۹۷ سروده و با تمام رسانیده است . و نوشته است که : این مثنوی قبل از سال (۵۸۹۸) با تمام رسیده بود . و اینکه جمالی پس از مراجعت از مسافرت به گجرات رسید ، و از آنجا به وطن خود دخی رات ، و آنجا پیغامی از طرف پادشاه (مبنی بر دعوت) باو رسید ، و او در حدود سال ۱۴۹۰ سنبل سنبل رفته است .

داستانی که در « مخزن افغانی » آمده است مبنی بر این که شیخ سما' الدین جمالی را پسر سلطان فرستاده است ، اگر مربوط به مثنوی است حتماً اشتباه است ، چون سال تدوین مثنوی (۵۰۹ هـ) است . موقعی که از در گذشت شیخ سما' الدین پنج سال سنبل بود . داستان نامه منظوم و دعوت جمالی ، اصلاً پس از ۱۴۹۵ صورت گرفته است ، در آن وقت سلطان سنبل اقامت داشت و پس از مرگ پسر ، حیت مشیخت خود جمالی ، به امرای و اشراف امر سامان پیچید ، و سلطان درباره تالیف مثنوی نیز اطلاع پیدا نمود . جمالی همان سال از سنبل رسید ، پادشاه شخصاً برای پیشواز او از شهر بیرون آمد . پس از مراجعت از سنبل تا سال (۵۰۹ هـ) جمالی با پادشاه هیچ ملاقاتی نکرده است ، و در این باره هیچ سندی

۱- اقتباسی از مخزن افغانی (تاریخ خان جمالی) بر ملا دست . نظیر « تاریخ مخزن افغانی » (مخزن افغانی) درست نیست ، چنانچه در آن روایت آمده است : « شیخ سما' الدین جمالی (پهلوی و سکندر) مقبره بطلب العاج خزمران پادشاه (پهلوی و سکندر) گذشت ، در حال مراجعت به سنبل رسید . پسر در دار دنیا دمران و دستار بودند ، در آن سرانجام به سنبل و حاکم آنجا رسیدند . دارنده » . (ص ۲۲۸) . (ترجمه انجلیسی « مخزن افغانی » - ارون - راجی (N. Roy) ، ص ۲۰۵) . همین روایت را جمالی از زبان شیخ نصرالدین - سر شیخ سما' الدین نقل کرده است . در این روایت تنها ذکر مقبره سلطان پهلوی لودی و مرابده رهی آن مقبره آمده است . (ص ۱۸۹) .

منظوم خود به سیر و سیاحت شیخ اشاره کرده است :

در گرد جهان بسی زدی سیر در منزل خود رسیدی بالخیر
بودی تو مسافر زمانه الحمد که آمدی بخانه
در مکه و مدینه گشتی گوهر بودی ، خزینه گشتی

همچنین احتمال دارد که جالی پس از فوت مرشد (۱۰۹۰ هـ) دوباره به حج رفت و بسال (۹۰۵ هـ) به دهلی مراجعت نمود ، و چون پادشاه ازان اطلاع پیدا کرد، باو نامه نوشت ، و طی آن نامه بدان مسافرت اشاره کرد.

نظر به روایات مختلف بعقیدهٔ نویسنده به نتایج ذیل میتوان رسید :

- ۱- جالی قبل از فوت جامی (در ۸۹۸ هـ) از مسافرت (نخستین) خود بدلهلی بازگشت شرح حال شیخ سہ الدین کہ در «سیرالعارفین» آمده است همین امر را میرساند.
- ۲- جالی در زمان حیات شیخ سہ الدین پس از مراجعت از حج بیت الله و مسافرت خود به خدمت مرشد خود رسیده است. در «سیرالعارفین» اشاراتی دربارهٔ مراجعت او آمده است ، مثلاً دربارهٔ شیخ سہ الدین مینویسد :

« . . . سالها مرور اگرچه این مہجور از دیدۂ ظاهر ایشان (یعنی شیخ سہ الدین) دور بود ، زمان زمان از پالتفات باطن آن حضرت رو بیحد و عدسی یافت . چنانچہ این دعا در وقت تہجد فوت فرمودند ، تا آنکہ بہ خاکبوسی آستانۂ آنحضرت رسیدہ شد . . . در آنچه بشرف سعادت قدمبوس مخدومی مشرف گشتم در کنارم گرفت و رویم بوسید و فرمود کہ : الحمدلہ! این دعای من کہ سالہا در وقت تہجد میخواندم باری بہ استجابت مقرون گشت .

ہمان زمان بحضور ایشان حضرت مخدوم زادہ . . . شیخ نصیرالملت و الدین . . . فرمودند کہ : شاہنوز در دریا یا بہ جہاز بودہ باشید کہ مخدوم فرمودند : الحمدلہ! شیخ جالی از بیت الله مراجعت نمودہ، شاید این زمان بہ بلاد گجرات رسیدہ باشند . . .

و پس از تقریباً پنج سال (در ۹۰۱ هـ) موقعی کہ شیخ سہ الدین در گذشت ، جالی بر بالین او حضور داشت .

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۸۲ .

۳- جمالی سرودن مثنوی « مهر و ماه » را بنا به توصیه اهل تبریز در حین مسافرت آغاز کرده است ، چنانچه ابیات زیر میسرساند :

در ایامی که ، گشت این نامه ، بنیاد
 به جان بودم ، ز دست غربت سخت
 گهی با ، دام و دد ، دمساز گشته
 گهی بنیادش چو بنیاد ابد باد
 کشیده در طریق بیدلی رخت
 گهی با ، خار و خس ، همراز دشمن

گهی در روم و گهی جانب شام
 به هر وادی ، روان تنها و بیگس
 سرشک آسا روان از سوز سینه
 چو زلف دلبران ، خاطر پریشان
 دوان ، با دود دل ، مانند خامه
 دو بیت از مادر فکرم همی زاد
 به فکر گوهری ، از پای تا فرق
 نداده خویش را ، یک لحظه آرام
 که از مهر و گه از بیت المقدس
 گهی در مکه ، گاهی در مدینه
 ضعیف و ناتوان ، چون چشم ایشان
 بدینسان در ره انشاء نامه
 یکی ماندی ، یکی میرفت از یاد
 شدم در ورطه خوف چکر غرق

در طی مسافرت بسرودن مثنوی می پرداخت . بعزت شماید و ناهمواریهای ، در ایام مسافرت متحمل آن شد ، بعضی ابیات آن را فراموش میگرد . چنانچه این مثنوی را

۱- جمالی در ابیات زیر به خواهش اهل تبریز اشاره کرده است :

قدم برداشتم در راه باسخیر
 بدین اندیشه ، بعد از مدتی چند
 خداوندان ، که در تبریز بودند
 براه دوستی و زنی بسیاری
 شدند این خسته دل را در شب و روز
 قضا ، در عرصه تبریزم افکند
 مرا روی خداوندی نمودند
 بشرط عیبی و غم بسیاری
 به تنهایی ، چراغ خاطر افروز

ز روی نخل بندری اهل تبریز
 بگفتند : ای چراغ عشق بازی !
 ترا راه حجاز از اشتیاق است
 نشین در برده های دیده ما
 نوای ، خوش براه عشق ، بنواز
 کتابی هست ، «مهر و مشتری» نام
 ز تصنیف تو بهر فضل عصار
 تو هم در فکر مهر و مشتری باش
 قلم را در بنان نیرو نوردان
 ز نخل دوستی که ، زلف بر
 ز تو بروانم جان ، در امان
 سزاوار تو ، این بل عرا
 که جای مرده ، در
 که شردد ، عشاق را سر
 بشهرت ، مهر و مشتری عام
 که او استاد استادان دیوان
 به مهری دل مرا و مشتری نام
 عطارد را به روین بند بردان

در عرض مسافرت طویلی سروده است که طی آن او به حجاز، مصر و بیت المقدس و غیره رفته است. در زمان این مسافرت وی مصائب و شدایدی را متحمل و گاهی به خطر هلاک هم دچار شده است، چنانچه خودش میگوید:

« . . . و در مسافرت چند جا بوقوع امری - چه در بیابان و چه در آبادانی - بیم هلاکت رسیده امید حیات به کمی منقطع گشته . . . »

در ابتداء مثنوی از «مدح حضرت سلطان العارفین و برهان العاشقین سماء الحق والدین» نیز پیدا است که مثنوی در همانوقت سروده است که شیخ سماء الدین زنده بود یعنی بیشتر از سال (۵۹۰ هـ).

۴- محتملاً پس از فوت مرشد در (۵۹۰ هـ) جمالی به سفر مختصری بعزم حج رفت و تکمیلت این مسافرت بین (۵۹۰ هـ و ۵۹۰ هـ) صورت گرفته باشد. بعد از مراجعت از بن سفر، چون سلطان به مقام روحانی و شخصیت منفرد جمالی پی برد، از وی دعوت کرد که: به سنبهیل بیاید و با خودش مثنوی را بیاورد. در زمان حیات مرشد سلطان سکندر روابط زیاد نزدیکی با جمالی نداشت و چنین روابط پس از (۵۹۰ هـ) آغاز گردیده است.

۵- مثنوی بیشتر از (۵۹۰ هـ) سروده شد. چون در (۵۹۰ هـ) سلطان از جمالی به سنبهیل دعوت کرد محتملاً جمالی شعری دارای تاریخ سرودن مثنوی را اضافه کرد و طی آن، مدح پادشاه را هم افزود. اگر مدح پادشاه را قبلاً سروده بود، طبق معمول آن میبایستی پس از مدح پیر و قبل از آغاز داستان گذاشته می شد.

۶- چون در (۵۹۰ هـ) ملاقات جمالی با سلطان سکندر صورت گرفت، ازان پس روابط بین آنها روز روز نزدیکتر گردید. در «تاریخ خان جهانی» (مخزن افغانی) آمده است که جمالی آن دفعه دو سال با پادشاه ماند و آنها از هم «مخطوط و مسرور» گشتند:

« . . . در سنه (۵۹۰ هـ) بطرف سنبهیل نهضت نمود، و چون هوای آن مکان موافق طبع شریف سلطان آمده بود شکار فراوان داشت، و چهار سال در آنجا اقامت کرد . . . و فضائل پناه معارف دستگاه شیخ جمالی کنبوه، آنگاه از سفر بر و بجز مراجعت نموده به دهلی آمده بود، سلطان رتبه منظومه فرستاده، ایشان را طلب نموده. و دو سال با یکدیگر مخطوط و مسرور بودند، و اکثر صحبت شعر در میان بود . . . »

در نتیجه این مصاحبت و مجالست شعر و سخن ، گمان غالب آنست که روابط آنها بصورت استادی و شاگردی در آمد و در اثر همین نزدیکی ، روابط آن متدرجاً به دوستی صمیمانه رسید . چنانکه جمالی در بیت زیر روابط بین خود و سلطان را «دوستی» خوانده است :

میانه من و تو دوستی ، ز بهر خداست نه از برای مستاع زمانه غدار
و این دوستی تا زمان در گذشت پادشاه (در ۵۹۳۳) ادامه داشت ، و هیچگاه کاهشی در آن صورت نگرفت ، چنانکه مرثیه^۱ درد انگیزی که جمالی در فوت سلطان سکندر سرود ، بوی کمال صمیمیت را میدهد ، تا مدتی مردم آنرا میخواندند و می گریستند^۲

v- در زمان حیات مرشد ، شخصیت جمالی در شخصیت مرشد ضم شده بود . پس از فوت مرشد چون جمالی بر مسند مشیخت نشست ، شخصیت او از حیث «مرشد» بصورت منفردی در آمد ، چنانکه خودش بدان اشاره نموده است :

گروهی را به دین ارشاد کردم جهان را به دین ارشاد کردم
به حمد الله ، ز فضل لا یزالهی جهان را ، سرشد دین شد جمالی

پر واضح است که دعوی ارشاد دین در زمان زندگی مرشد برای یک مرتبه نبوده نیست . ازین اشعار ظاهر میگردد که ، اشعار قسمت پایان مثنوی دارای تاریخ زلیف آن و مدح پادشاه ، پس از (۵۹۰۱) یعنی در سال (۵۹۰۵) به مثنوی اضافه شده است . در اشعار تاریخی نیز جمالی خود را «مرشد دین» خوانده است «مهر و ماه مرشد دین» .

این مثنوی در ادب فارسی^۳ شبه قاره پاک و هند از حیث قدمت زمان دارای اهمیت و مقام خاصی است ، چون پس از خسرو سکوتی را که بر ادب فارسی بری دو بیت سال درین شبه قاره ادامه داشت ، درهم شکست . همچنین پس از مثنوی «سلسلی» دیوانی و «خضر خان» خسرو «مهر و ماه» جمالی ، اولین مثنوی عشقی بود . بنا بر این مثنوی «مهر و ماه» و سراینده آن در تاریخ ادبی این شبه قاره از چندین حیث دارای اهمیت خاص است . تاکنون نسخه منحصر بفرد این مثنوی در دانشگاه پنجاب در لاهور موجود دارد . چون سرمایه علمی زمان جمالی ، اثر دستنویس حوادث بود ، پس از این آثار جمالی خیلی کمیاب است . از «دیوان» و مثنوی «مهر و ماه» چند نسخه خطی در

۱ - تاریخ خان جهانی ، ص ۲۶۰ - «مرثیه آنچه بعد از فوت او انشا فرمود تا مدت مدیدی اهل فضل و ارباب بهال آن را می خواندند و بجای آنک خون از دیده ها می باریدند» .

کتابخانه های دنیا وجود دارد ، اما از مثنوی «سهر و ماه» غیر از نسخه نامبرده هیچ نسخه ای وجود ندارد .

ما از نسخه خطی ذخیره شیرانی استفاده کرده ایم . اساس و متن این مثنوی بر همان نسخه قرار دارد . این نسخه بسیار مغلوط است و کاتب آن مرد بیسواد و بدخطی بوده است . این نسخه دارای سهر «محمد حسین» میباشد و در پایان زیر سهر ، تقریباً محو شده ، عبارت زیر آمده است :

« کتاب سهر و ماه از کتابخانه عاصی [پر] معاصی چرنجی سنگھ متوطن
[دارا نگر؟] ولد رای گوپال است . بتاریخ هفتم شهر ربیع الاول ۱۱۸۳
ملاحظه نموده . »

۴- تذکره سیرالعارفین (تألیف ۹۳۸-۹۴۱). شهرت جمالی در هند بیشتر بعلت همین تذکره میباشد. این تذکره شرح حال مشایخ ذیل را دارد.

- ۱- حضرت شیخ معین الدین چشتی-اجمیر
- ۲- حضرت شیخ بهاء الدین زکریا-ملتان
- ۳- حضرت شیخ قطب الدین بختیار کاکي
- ۴- حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر
- ۵- حضرت شیخ صدر الدین عارف-ملتان
- ۶- حضرت شیخ نظام الدین اولیا-دهلی
- ۷- حضرت شیخ رکن الدین ابوالفتح-ملتان
- ۸- حضرت شیخ نجیب الدین متوکل
- ۹- حضرت شیخ حمید الدین-ناگور
- ۱۰- حضرت شیخ جلال الدین تبریزی
- ۱۱- حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ-دهلی
- ۱۲- حضرت شیخ جلال الدین مخدوم جهانیان-اچ
- ۱۳- حضرت شیخ سہاء الدین کنبوہ-دهلی

۱- عبارت سهر: محمد حسین بن صوفی سیف الرحمان صدیقی مہمی ۱۳۲۴

این تذکره بروش قدیم نوشته شده است ، و اکثر سالها را ندارد . شرح حال مشایخ خیلی مختصر آمده است و اکثر کشف و کرامات شیوخ بیان شده است . باوجود این نقایص این تذکره دارای چندین مزیت هم میباشد . مؤلف در بعضی موارد احوال سفر و مشاهدات و تجربات خود را بیان نموده است و در طی مسافرت خود از چندین مقبره دیدن کرده است و با چندین نفر از مشاهیر علمی و روحانی و مشایخ معروف شهرهای مختلف ملاقات کرده و درباره آنها نظر خود را ابراز داشته است . این تذکره تصویر روحانی و علمی و اجتماعی آن دوره را مجسم می سازد . احوال شیخ سہاء الدین کہ - درین تذکره آمده است - سببی بر اطلاعات و مشاهدات مشخصی جمالی می باشد .

جمالی در تألیف این تذکره از کتابهایی استفاده نموده است کہ اسم بعضی ازان بقرار زیر میباشد :

- ۱- تاریخ فیروز شاهی تألیف ضیاء الدین برنی
- ۲- فوائد الفواد تألیف امیرحسن سجزی
- ۳- خیر المجالس تألیف نصیر الدین چراغ دهلوی
- ۴- طبقات ناصری تألیف منہاج الدین جوزجانی
- ۵- طرب المجالس تألیف امیر حسینی سادات
- ۶- تذکرۃ الاولیا تألیف سید خورد مبارک کرمانی
- ۷- خزانه جلالی تألیف جهان کشت
- ۸- مناقب قطبی تألیف جهان کشت

نویسندگان «اخبار الاخیار» و «تاریخ فرشته» ازین تذکره مختصر استفاده کرده اند . دکتر نذیر احمد بروایت اشپرنگر^۱ اظهار عقیده نموده است کہ ، بدایونی اولین کسی است کہ در ذیل احوال جمالی ازین تذکره اسم برده است^۲ و نوشته است کہ از ستم ناک است اصل عبارت بدایونی بقرار زیر است :

« . . . و تذکره نوشته در بیان مقامات بعضی از مشایخ شهر
« سیرالعارفین» نام ، کہ خالی از ستمی و تناقض نیست ، و ابتدا از
حضرت خواجہ بزرگوار معین الحق والدین الاجمیری و الحسامی بر سر

۱- اشپرنگر ، ص ۴۴۶-۴۴۷ .

۲- اردو ادب ، ص ۱۴۷ .

خود شیخ سہاء الدین کمبوی دہلوی کردہ...»^۱

دوستان جمالی ازو خواہش کردہ بودند کہ وی شرح حال مشایخ و اولیاء را، کہ در طی مسافرت با آنها ملاقات کردہ بود، بنویسد. اما بعلت گذشت زمان طوبلی (بقول داکتر نذیر احمد چہل سال)^۲ پس از مراجعت از ان مسافرت، اکثر آن احوال در حافظۂ جمالی نمائند، و تالیف این تذکرہ نیز کار مشکلی بود، بنا بر این جمالی در این تذکرہ تنہا بہ ذکر سیزدہ تن از شیوخ شبہ قارہ ہندوستان بسندہ کردہ است.

جمالی این کتاب را بنام ہایوں شاہ عنوان کردہ است بنا بر این تالیف ابن کتاب باید پس از (۹۳۸ھ) و قبل از (۹۴۱ھ) صورت گرفتہ باشد، چون جمالی خودش بسال (۹۴۲ھ) در گذشت.

نسخ خطی این تذکرہ در دنیا فراوان است. از کتابخانہ های پاکستان نسخہ های این تذکرہ در کتابخانۂ دانشگاہ پنجاب، ذخیرۂ مولوی محمد شفیع و موزۂ ملی کراچی وجود دارد. این تذکرہ بسال (۱۳۱۱ھ) در مطبع رضوی دہلی باہتمام سید حسن چاپ شد کہ (۱۴۴) صفحہ بقطع وزیری دارد.

آثار منسوب بہ جمالی

از آثار مشہور جمالی تنہا «سیرالعارفین» بما رسیدہ است. اما بدایونی نوشتہ است کہ غیر ازین تذکرہ جمالی را تالیفات دیگر نیز بودہ است:

«و غیر آن، نظم و نثر دیگر دارد...»^۳

در کتابخانہ های دنیا بعضی کتابہا وجود داد کہ فہرست نویسندگان آنها را بہ نام جمالی دہلوی منسوب کردہ اند، مثلاً:

۱- بیان الحقایق احوال سید المرسلین: تنہا قسمت اول و آخر این کتاب بجای مانندہ است. اصلاً این کتاب مشتمل بر ہفت قسمت بودہ دو قسمت ازین کتاب کہ در کتابخانہ انجمن آسیائی بنگال وجود دارد بقرار زیر است.

۱- بدایونی ۱: ۳۲۵.

۲- اردو ادب، ص ۱۴۹.

۳- بدایونی ۱: ۳۲۶.

۴- فہرست ایوانوف، شمارہ ۶۴۸.

۱- مصباح الارواح (۵۸۶۸).

۲- شرح الواصلین (۵۸۷۶).

این کتاب مشتمل بر شرح احوال حضرت پیغمبر و تفسیر متصوفانه اقوال او می باشد.

۲- **محبوب الصادقین** : مجموعه پنج مثنوی است. نسخه خطی آن در کتابخانه

امپریال لائبریری کلکته وجود دارد. اسم بقیه چهار مثنوی بدین قرار است :

سهر القلوب ، فرصت نامه ، نصرت نامه و قدرت نامه.

اسم مؤلف این کتابها جمالی است و او درین کتابها اسم تألیفات زیر خود را نیز

ذکر کرده است.

در «**مصباح الارواح**» اسم کتابهای زیر را ذکر نموده است .

۱- روح القدس . ۲- مرآة الفقر . ۳- معلومات .

مصباح چون بسال (۵۸۶۸) تألیف شده است ، بنا بر ، ابن بگهان غالب ، این کتابها

در بین سالهای (۸۶۶) و (۵۸۶۸) تألیف شده است.

در «**شرح الواصلین**» اسم کتابهای ذیل آمده است :

۴- احکام . ۵- نهایت . ۶- هدایت . ۷- بدایت . ۸- فتح الابواب .

۹- مشکواه . ۱۰- سهر افروز .

سال تألیف «شرح الواصلین» (۵۸۷۶) میباشد . بنا بر این ظاهر این کتابها در بین

سالهای (۸۶۸ و ۵۸۷۶) تألیف شده است.

در «**محبوب الصادقین**» اسم کتابهای ذیل آمده است :

۱۱- مرآت . ۱۲- آنزالدقایق . ۱۳- تنبیه العارفين . ۱۴- میزان الحقایق .

۱۵- مستزاد . ۱۶- كشف الارواح .

چون سال تألیف «محبوب الصادقین» (۵۸۶۶) است ، بنا بر این ، کتابهای ذیل

ازان تألیف شده است.

همچنین تقریباً (۲۶) کتاب بنام جمالی منسوب است . اینها در کتابخانه جمالی

۱- فهرست ایوانوف ، ص ۲۸۳ و ص ۲۸۶ .

۲- فهرست اشپرنگر ، ص ۴۴۶ -

۳- فهرست کتابخانه بدلین ، ص ۷۸۷ .

دهلوی را بعنوان مؤلف این کتابها معرفی کرده اند، اما ایوانوف^۱ مصنف این کتابها را کسی دیگر غیر از جالی دهلوی دانسته است، چون:

- ۱- بین افکار جالی مؤلف «سیرالعارفین» و این جالی فرق از زمین تا آسمانست. این جالی متفکر مذهبی است.
 - ۲- جالی مؤلف «سیرالعارفین» سنی و صوفی از سلسلهٔ چشتیه سهروردیه بود، اما مؤلف این کتابها پیرو مذهب شیعه میباشد.
 - ۳- جالی مؤلف این کتابها ذکر مشایخ صوفیه ایرانی را آورده است، اما جالی مؤلف «سیرالعارفین» تنها به ذکر مشایخ چشتی بسنده کرده است.
 - ۴- اگر سن جالی در موقع فوت او هشتاد فرض کنیم، سال ولادت جالی (۸۶۲هـ) در میاید و بنا براین در سال (۸۶۶هـ) و (۸۷۶هـ) سن وی تقریباً سه سال یاپانزده سال میباشد و واضح است که این کتابها را نمیشود باو نسبت داد.
 - ۵- در «اخبارالاخیار» آمده است که جالی در اول جلالی تخلص میکرد. اگر فرض کنیم که جالی عمر بسیار طولانی داشت و در بین سالهای (۸۶۶ و ۸۷۶هـ) در عنفوان شباب خود بود، باز هم تخلص او در آن زمان باید جلالی باشد. همچنین نمیتوان قبول کرد که یک پسر جوانی کتابهایی دارای چنین مسائل دقیق و عمیق تصوف و فلسفهٔ مذهبی را میتواند تألیف کرد.
 - ۶- اگر فرض کنیم جالی یک آدم بسیار نویس بود و در بین سالهای (۸۶۶-۸۷۶هـ) تقریباً بیست و شش کتاب تألیف کرده است، چطور میتوان باور کرد که در بقیه مدت طویل عمر خود، تنها سه کتاب را تألیف کرده است.
- در واقع از جالی تنها چهار کتاب بما رسیده است که ذکر آن در سطور فوق گذشت، اما کتابهای دیگر که بدو نسبت داده شده است، اصلاً از تألیف جالی اردستانی است که در (۸۷۹هـ) در گذشته است و بنام پیر جمال معروف بود. وی از صوفیان و متفکرین بزرگ شیعه بود، و دربارهٔ او در «ریحانة الادب» چنین آمده است:

«... محمد ملقب به جمال الدین از شعرا و عرفای قرن نهم هجرت
که چند مثنوی بنام -روح القدس- و شرح الواصلین - و کشف الارواح

۱- فهرست کتابخانه انجمن آسیایی بنگال، ص ۲۸۴.

۲- برای بحث مفصل درباره این موضوع رجوع شود به ایوانوف، ص ۲۸۳ - ۲۸۶.

— و کنزالدقایق — و مهر افروز — داشته و یک دیوان قصاید و غزلیات نیز بدو منسوب و در سال هشت صد و هفتاد و نه هجرت در گذشت»^۱

مؤلف تذکره « روز روشن » یک بیت از او نقل کرد و درباره او نوشته :
« . . . در اکثر علوم از ارباب کمال است »^۲.

دهخدا او را پیر شوریده جان ، صافی ضمیر ، و شیرین زبان خوانده و از تألیفات او دیوان (چندین هزار بیت) کشف الارواح ، شرح الواصیین ، روح القدس ، فتح الابواب ، مهر افروز ، کنز الدقایق ، تنبیه العارفین ، محبوب الصدیقین ، مفتاح الفقر ، مشکوٰۃ المحبین ، معلومات ، مثنویات استقامت نامه ، نور علی نور ، ناضر و منظور ، مرآة الافراد ، را نام برده است . پیر این جمالی پیر مرتضی اردستانی است^۳.

همچنین کتابهای دیگر نیز تألیفات و ذکر او کرده اند ، مثلاً رجوع شود به : ریاض العارفین (ص ۵۳) ، الذریعه (جزو یک ج ۹) ، ابن یوسف (مجلس ۵۴۵ — ۵۴۸) ، سامی (ب ۱۵۸۰ — ج ۱۸۳۱) ، معصوم علی (۲ : ۱۵۹) ، تذکره آذر (۷۵) ، دائرة المعارف اسلامی غلام حسین (۱ : ۷۴۷)^۴.

۱- ریحانة الادب ۱ : ۲۸۳ -

۲- روز روشن ، ص ۱۵۳ -

۳- لغت نامه ، کلمه ج - ص ۹۸ -

۴- دکتر ضیاء الدین سجادی ، استاد محترم دانشکده تهران مقاله‌ای بدین عنوان « مصباح الارواح جمالی دهلوی » در کنگره صد ساله اورینتال کالج لاهور (دسامبر ۱۹۷۰ م) قرائت کرد و پس از آن در همان اشتباه شد که اشپرنگر ، زخاو ، و اتم قبل از او ، مرتکب شده بودند ، و « مصباح الارواح » جمالی اردستانی به جمالی دهلوی نسبت داده ، آن مثنوی را معرفی کرده است و نوشته است :
« چون تعقیب نردم و به جستجو پرداختم ، مصباح الارواح حادس بنی اردستانی جمالی دهلوی شاعر و عارف برون نهم و اوائل قرن دهم هجرتی است»
(۵۸۶۸) سروده شده و خود مصنف در (۵۹۴۲) در کنگره لاهور در ۱۹۷۰ م .
دکتر سجادی عکس‌های نسخه خطی تاروس (که بود در تبریز) و نسخه شهرت ۱۷۵۵ م .
بیش خود داشته است که در پایان آن کتاب آن اشتباه چنین آمده است : « جمالی منظور و مستوفی فضل‌الله جمالی اردستانی دهلوی در گذشته» ظاهراً دکتر سجادی نسبت کرده ، این کتاب را با دقت تمام مطالعه کند و بنا بر این « مصباح الارواح » را به جمالی دهلوی نسبت داده است که - چنانکه در سطور فوق گذشت - حتماً اشتباه است .

۸- داستان مهر و ماه

خلاصه داستان مهر و ماه بدین قرار است .

شاه بدخشان فرزندی نداشت . بنابراین او همواره در جستجوی بزرگانی مستجاب الدعوه بود . بالاخر وی بوجود چنین درویشی در بالای کوههای بلند بدخشان اطلاع پیدا کرد ، و در نتیجه باتفاق وزیر خود به خدمت او رسید و مدعای خود را به او بیان کرد . درویش بدرگه خداوند دعای کرد و خداوند دعای او را شرف اجابت بخشید و به پادشاه پسری عطا کرد که اسم او را «ماه» گذاشتند .

چون شاهزاده «ماه» بسن بلوغ رسید ، شبی شاهزاده خانمی بنام «مهر» را بخواب دید ، و با هزار جان عاشق و شیدای او گشت . چون صبح از خواب برخاست حالش بکلی دگرگون شد ، و آه و زاری را سرداد . موضوع را بگوش پادشاه هم رساندند . هر چند پادشاه علت این دگرگونی را از شاهزاده پرسید ، او هیچ جوابی نداد . ناچار پادشاه بوسیله وزیر با تدبیر خود بهان درویش روشن ضمیر رجوع کرد . درویش مدتی در حال مراقبه ماند ، و سپس داستان عشق شاهزاده را برای وزیر شرح داد ، و اسم «بهرام» پدر شاهزاده خاتم «مهر» و نشانی پایتخت او «مینا» و غیره را باو گفت . وزیر از درویش برای موفقیت و سلامتی شاهزاده و پسر خویش بنام «عطارد» - که قرار بود در تلاش «مهر» باتفاق شاهزاده «ماه» برود - التماس دعا کرد ، و درویش باو اطمینان داد که آنها درین منظور موفق و کامران می گردند .

پادشاه نقاشی را دعوت کرد و طبق شرحی که درویش از شاهزاده خاتم «مهر» داده بود ، تصویری کشید ، اما چون چشم شاهزاده بدان تصویر افتاد از ترس دوی آنرا پاره کرد .

شاهزاده «ماه» باتفاق عطارد پسر وزیر و خدم و حشم خود، در تلاش گوهر مقصود براه افتاد. بساحل دریا رسیده سوار کشتی شد و بطرف منزل خود روانه گشت. در راه روزی به طوفان سختی دچار شدند که کشتیها را درهم شکست و کلیه اهل قافله را منتشر ساخت. باری شاهزاده سوار تختهای شده با هزار زحمت موفق شد بساحل برسد.

شاهزاده «ماه» رفت و رفت تا بالاخر به کوه قاف رسید و آنجا به مجذوبی برخورد، ناگهان باران تنیدی درگرفت و سیل شاهزاده را با خود برد.

وزیر زاده «عطارد» از طوفان نجات یافته، بدشت هولناکی رسید و در آن سرگردان و ویران می گشت، تا بالاخره به قلعه ای بنام «طربلوس» رسید. قلعه زیر تسلط دیو وحشتناکی بود که داستان مظالم او «عطارد» را بلرزه انداخت. «عطارد» درین حال حیرت و وحشت بود که شاهزاده هم بدو پیوست. هر دو بقدری خوشحال شدند که سختیهای سفر را، بکلی فراموش کردند و ب فکر چاره ای برای کشتن دیو قلعه «طربلوس» افتادند.

بالاخره «ماه» و «عطارد» موفق شدند دیو طربلوس را بکشند و قلعه را به تسلط خود در آوردند. چون بهرام پدر «سهر» ازین داستان شجاعت شاهزاده اطلاع پیدا کرد، وزیر خود بنام «سعد اکبر» را برای زیارت چنین جوان دلیری اعزام داشت. وزیر با دیدن «ماه» خیلی خوشحال گشت، و در مراجعت از دلیری و اوصاف حسن و جمال «ماه» پیش بهرام شاه مفصل سخن راند. شاهزاده خانم «سهر» هم استراق سمع کرده نادیده عشق و وصال «ماه» گشت.

چون وزیر از عشق «سهر» باخبر شد، بوسیله خادم خود «شهاب» پیغامی برای «ماه» فرستاد. «ماه» باتفاق «عطارد» به باغ مخصوصی رسیده با شاهزاده خانم «سهر» ملاقات کرد. یک مرد بد سرشتی بنام «کیوان» آنها را دید و موضوع را بگوش بهرام شاه رسانید. بهرام، سعد اکبر را خواند و او را درین باره سرزنش کرد. «ماه» به شاهزاده خانم «سهر» درین اثناء «اسد شاه» پادشاه روم داستان حسن و جمال «ماه» را گفت. «سهر» را بشنود رفتار عشق او شد، و از «بهرام شاه» برای دختر پری «سهر» او خواستاری نمود، و نیز در صورت انکار او را تهدید به جنگ کرد. اما بهرام شاه بن دروغ «ماه» و با کمک شاهزاده تهیه جنگ با اسد شاه کرد. اسد بدست ماه شکست خورد و اسیر گشت. پس ازینکه سهر غلامی بر پیشانی او زدند، شاهزاده او را بخشید و وی مطیع شاهزاده گشت.

بس ازین پیروزی ، بهرام شاه شاهزاده خانم «مهر» را با شکوه تمام بازدواج «ماه» در آورد ، و «ماه» باتفاق عروس خود به طربلوس برگشت .

با آمد فصل بهار ، اهالی طربلوس تهیهٔ گرفتن جشن عروسی شاهزاده «ماه» را کردند . درست در روز جشن ، خضر به شاهزاده «ماه» خبر درگذشت پدرش را رساند . شاهزاده «ماه» ازین خبر نحس اثر چنان متأثر گشت که بلافاصله بیهوش شد و بر زمین افتاد و فوری روح او از قفس عنصری پرواز کرد . جشن شادی به صورت مجلس ماتم در آمد . عطار شاهزاده را در همان باغ بخاک سپرد و خودش به سوگواری نشست .

روزدار برای «مهر» سیاه گشت و در چند روز او هم جان خود را بجان آفرین سپرد . و بدین ترتیب حق عاشقی را ادا کرد . قبر «ماه» شق شد (ترکید) و مهر در آغوش آن ، در پهلوی محبوب خود بخواب ابدی رفت . کوه المی بر رفقای شاهزاده افتاد و آنها هم در همان باغ مرگ را بر حیات ترجیح دادند .

این بود خلاصهٔ داستان مثنوی «مهر و ماه» که ظاهراً یک داستان عادی بیش نیست ، اما جمالی در آن با رموز و نکات عرفانی ، رنگ آمیزیٔ عجیبی کرد و با عشق مجازی پیوند عشق حقیقی را زده ، از طرفی معنی تازه ای باین داستان بخشیده ، و از طرف دیگر استادی و مهارت خود را بکمال رسانیده است .

۹- پایان سخن

اینجانب از کلیه منابع و مدارکی که راجع به جالی دهلوی در پاکستان وجود دارد استفاده کرده و این شرح حال و آثار او را ترتیب داده ام. احتمال دارد هنوز مواد دیگری در کتابخانه های هند و سایر کشور های دنیا وجود داشته باشد که اینجانب از آن بجز بی اطلاع باشم ، چون :

کار دنیا کسی تمام نکرد

و بنا بر این ممکنست در آینده اطلاعات بیشتری در احوال و آثار جالی بر این اطلاعات اضافه گردد و بعضی گوشه های تاریک زندگانی او را روشن تر سازد.

نسخه خطی منحصر بفرد مثنوی «سهروماه» از دانشکده پنجاب بنامبتوجه و اجازت دوست محترم پروفیسور حمید احمد خان (رئیس اسبق آن دانشکده) باینجانب رسد و اینجانب ازین لطف از ایشان و رئیس محترم آن کتابخانه اظهار سپاسگزاری می نمایم.

چنانکه قبلاً عرض کردم این نسخه پر از اشتباهات زیادی می باشد ، اما اینجانب هیچ وسیله دیگری برای مقابله و تصحیح آن نداشته . جناب آقای تسبیحی رئیس «مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان» در تصحیح و غلط گیری باین جانب کمک نمودند ، اگر این کمک شامل حال نبود ، اینجانب به تکمیل کار مشکل می بودم ، چون مثنوی ، این حد هم نمیتوانستم موفق شوم ، و لذا از زحماتی که ایشان در این باره بعمل آورده اند ، ازیشان بسیار ممنون و سپاسگزارم .

همچنین آقای دکتر علی اکبر جعفری رئیس محترم «مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان» با کمال لطف ، اجازه و ترتیب چاپ این مثنوی ، از طرف من نیز مژ نور مرحمت

فرمودند، و اگر ایشان با معارف نوازی خود با چاپ این مثنوی موافقت نمی فرمودند، شاید هیچوقت این مثنوی در پاکستان بزیور طبع آراسته نمی گردید، و لذا خود را موظف می دانم از لطف و مرحامت این دوست فاضل و علم دوست ایرانی، کمال تشکر و امتنان را بنمایم. در پایان از کلیهٔ اهل علم و ذوق التماس دارم، اگر در متن مثنوی و یا درین مقدمه به اشتباهی برخوردند، با بزرگواری خود بچشم اغماض نگرند و با کمال لطف آنرا اصلاح نمایند.

سید حسام الدین راشدی
 خیابان جمشید،
 ۳۶/۵ عامل کالونی شماره ۲،
 کراچی-۵ (پاکستان)

۷ فوریه ۱۹۷۴ م
 ۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۲ خ

۱- متن این مقدمه را که در اصل اردو بوده، دوست عزیزم آقای دکتر سید علی رضا نقوی استاد مؤسسه تحقیقات اسلامی در اسلام آباد به فارسی برگردانده. بدین وسیله از ایشان صمیمانه سپاس می گزارم.

فہرست مصادر

(الف)

- ۱- آب کوثر، شیخ محمد اکرام، لاہور، ۱۹۵۲ء۔
- ۲- آتشکدہ آذر، لطف علی بیگ آذر، بمبئی، ۱۲۷۷ھ۔
- ۳- آثار خیر، محمد سعید مارہروی، آگرہ، ۱۳۲۳ھ۔
- ۴- آثار صناید، سر سید احمد خان، ۱۹۰۰ء و ۱۸۴۷ء۔
- ۵- اخبار الاخیار، عبدالحق محدث دہلوی، دہلی، ۱۳۳۲ھ۔
- ۶- اردو ادب، (مجلد)، علی گڑھ، (i) خسرو ثانی جہالی دہلوی، داکٹر نذیر احمد، زولاندہ، ۱۹۵۴ء۔
- ۷- ارمغان پاک، شیخ محمد اکرام، کراچی، ۱۹۵۳ء۔
- ۸- آریانا، (مجلد) شماره نمبر ۶، سال ۲۸، مقانہ سکندر لودھی، کابل، ۱۳۴۹ھ۔
- ۹- اکبر نامہ جلد ۲، ابوالفضل علامی، کلکتہ، ۱۸۸۶ء۔
- ۱۰- الذریعہ جزو تاسع، آقای بزرگ تهرانی، تہران۔
- ۱۱- اورینٹل کالج مگزین (مجلد)، لاہور۔
- (i) شیخ گدائی کنبوہ - بسین خان نیازی، نوابہر، ۱۹۳۴ء۔
- (ii) استدراکات، امتیاز علی عرشی، نوابہر، ۱۹۳۳ء۔
- (iii) تصانیف شیخ جہالی دہلوی، حبیب الرحمن خان شروانی، اہل بیت، ۱۹۳۸ء۔

(ت)

- ۱۲- تاریخ تذکرہ های فارسی، جلد ۲، آقای ۵چین معانی، تہران۔
- ۱۳- تاریخ خانجہانی، خواجہ نعمت اللہ، جلد اول و دوم، دہلی، ۱۹۶۰ء و ۱۹۶۲ء۔
- ۱۴- تاریخ سند، سید محمد معصوم بہکری، عمر بن محمد داؤد پوتہ، بمبئی، ۱۹۳۸ء۔
- ۱۵- تاریخ شیر شاہی، دو جلد، دہلی، ۱۹۶۴ء۔

- ۱۶- تاریخ فرشتہ (دو جلد) محمد قاسم فرشتہ ، بمبئی ، ۱۲۴۷ھ .
 ۱۷- تاریخ محمدی ، مرزا محمد بن رستم ، تصحیح امتیاز علی عرشی ، علی گڑھ ، ۱۹۶۰م .
 ۱۸- تاریخ مشایخ چشت - خلیق احمد نظامی ، ندوۃ المصنفین ، دہلی ، ۱۹۵۳م .
 ۱۹- تحقیقی مطالعہ (اردو) ، داکٹر نذیر احمد ، لکھنؤ ، ۱۹۴۱م .
 ۲۰- تذکرہ حسینی ، میر حسین دوست ، لکھنؤ ، ۱۸۷۵م .
 ۲۱- تذکرہ علمای ہند ، رحمان علی ، لکھنؤ ، ۱۹۱۴م .
 ۲۲- تذکرہ علمای ہند (اردو) ، ترجمہ محمد ایوب قادری ، کراچی ۱۹۶۱م .
 ۲۳- تذکرہ گنج الہی ، خطی
 ۲۴- تذکرہ مذکر احباب ، حسن ثاری ، حیدرآباد دکن .
 ۲۵- تذکرہ نصر آبادی ، میرزا محمد طاہر نصر آبادی ، طہران ، ۱۳۱۷ ش .

(خ)

- ۲۶- خزینۃ الاصفیا ، مفتی غلام سرور لاہوری ، لکھنؤ ، ۱۲۹۰ھ .
 ۲۷- خزانہ عامرہ ، غلام علی آزاد بلگرامی ، کانپور ، ۱۹۰۰م .
 ۲۸- خیر المجالس ، چراغ دہلوی ، نظامی ، علی گڑھ ، ۱۹۵۹م .

(د)

- ۲۹- دائرۃ المعارف ، فارسی ، غلام حسین مصاحب ، تہران .
 ۳۰- دائرۃ المعارف (اردو) مولانا محمد شفیع مرحوم ، لاہور ، ج ۷ ، ص ۳۸۸ .
 ۳۱- دیوان ابو سعید ابوالخیر ، سعید نفیسی ، تہران ، ۱۳۳۴ ش .
 ۳۲- دیوان جامی ، ہاشم رضی ، تہران ، ۱۳۴۱ ش .

(ر)

- ۳۳- روز روشن (تذکرہ) ، مولوی مظفر حسین صبا ، بھوپال ، ۱۲۹۷ھ .
 ۳۴- ریاض الشعرا (تذکرہ) ، والہ داغستانی ، (خطی) موزہ ملی ، کراچی .
 ۳۵- ریاض العارفین (تذکرہ) ، رضا قلی خان ہدایت ، تہران .
 ۳۶- ریاض العارفین (تذکرہ) ، آفتاب رای ، نسخہ (خطی) کتابخانہ انجمن ترقی اردو .
 ۳۷- ریاض الجنہ ، ابن عبدالرسول تبریزی (روضہ پنجم - قسم دوم) .

(س)

- ۳۸- سفینہ خوشگو (تذکرہ) ، جلد دوم ، بندر ابن داس خوشگو ، نسخہ (خطی) دانشگاه پنجاب ، لاہور .
 ۳۹- سیر العارفین ، جہالی دہلوی ، دہلی ، ۱۳۱۱ھ .

(ش)

۴۰- شمع انجمن (تذکرہ) ، نواب محمد صدیق حسن خان ، بہوپال ، ۱۲۹۲ھ .

(ص)

۴۱- صبح گلشن (تذکرہ) ، سید علی حسن خان ، بہوپال ، ۱۲۹۵ھ .

۴۲- صولت افغانی (تاریخ) .

۴۳- صدرالدین عارف (اردو) ، مولوی نور احمد فریدی ، ملتان .

(ط)

۴۴- طبقات اکبری ، نظام الدین بخشى ، کلکتہ ، ۱۹۲۷م ، ۱۹۳۱م و ۱۹۳۵م .

(ف)

۴۵- فرهنگ آبادی های ایران : دکتر لطف الله مفخم ، تهران ۱۳۳۹ ش .

۴۶- فرهنگ سخنوران ، خیام پور ، تبریز ، ۱۳۴۰ ش .

(ک)

۴۷- کلمات الصادقین ، صادق کشمیری .

(گ)

۴۸- گلزار ابرار (ترجمہ اردو) ، غوثی ماندوی ، آگرہ ۱۳۲۶ھ .

۴۹- گلشن مشتاق (تذکرہ) ، محمد حافظ علی مشتاق ، (نسخہ خطی) متعلق بہ کتابخانہ شخص ، بیاق ، ۱۳۳۰ھ .

۵۰- لغت نامہ ، دہخدا (کلمہ ج) .

(م)

۵۱- مآثر رحیمی (جلد سوم) ، عبدالباقی بہاوندی ، کلکتہ ، ۱۹۳۱م .

۵۲- مآثر الامراء (سہ جلد) ، شاہنواز خان ، کلکتہ ، ۱۸۸۱-۹۰-۱۸۹۱م .

۵۳- مثنوی مہر و مشتری ، عصار تبریزی ، دانشگاه پنجاب ، ذخیلہ ، ۱۳۳۰ھ .

۵۴- مجمع النفائیس ، سراج الدین علی خان آرزو ، (خطی) موزہ ملی ، راجی .

۵۵- مخزن الغرایب ، احمد علی سندیلوی ، دکتر محمد پور (جلد اول و دوم) ، دانشگاه پنجاب ، لاہور .

۵۶- مخبر الواصلین ، ابو عبداللہ محمد فاضل ترمذی ، دہلی ، ۱۳۸۵ھ .

۵۷- معدن الشفاء سکندر شاہی ، میان بہوہ ، نول کشور .

۵۸- مفتاح التواریخ ، بیل ، کانپور ، ۱۸۶۷م .

- ۵۹- مقصد الاقبال ، اصیل الدین واعظ مایل ہروی ، ایران ، ۱۳۵۱ شمسی .
 ۶۰- مقصد الاقبال ، ، ، فکری سلجوقی ، کابل .
 ۶۱- مقالات شیرانی ، جلد ۶ ، مظہر محمود شیرانی ، مجلس ترقی ادب ، لاہور ، ۱۹۷۲ م .
 (i) ہندوستان کے قدیم فارسی شعرا (اردو) .
 (ii) ہندوستان میں مغلوں سے قبل فارسی ادب مع ضمیمہ (اردو) .
 ۶۲- مقالات منتخبہ (اورینٹل کالج مگزین ، جلد ۲ ، لاہور ، ۱۹۶۷ م) .
 (i) سکندر لودھی اور اس کے عہد کے بعض فارسی مصنفین ، یسین خان نیازی (اردو)
 ص ۱۸ و ص ۴۷ .
 (ii) تصانیف شیخ جمالی ، حبیب الرحمن خان شروانی .
 (iii) بسلسلہ شیخ جمالی و فرزندان او ، داکٹر یسین خان نیازی .
 ۶۳- منتخب اشعار (تذکرہ) ، مبتلا .
 ۶۴- منتخب التواریخ ، (جلد اول و سوم) ، ملا عبدالقادر بدایونی ، کاکتہ ، ۱۸۶۹ ھ .

(ن)

- ۶۵- نتایج الافکار (تذکرہ) ، محمد قدرت اللہ گوپاموی ، بمبئی ، ۱۳۳۶ ھ .
 ۶۶- نقش پارسی بر احجار ہند ، علی اصغر حکمت ، تہران ، ۱۳۳۷ ش .
 ۶۷- نجم الدین کبری ، منوچہر محسنی ، تہران ، ۱۳۴۶ ش .

(و)

- ۶۸- واقعات دہلی (۳ جلد) ، مولوی بشیر احمد ، دہلی .

(ہ)

- ۶۹- ہفت اقلیم (تذکرہ) ، امین احمد رازی ، جواد فاضل ، تہران .

(ی)

- ۷۰- یادگار دہلی ، دہلی -

1. *Archaeology and Monumental Remains of Delhi*—by C. Stephen, Simla, 1876.
2. *Catalogue of Persian Manuscripts*—Punjab University Library, by Dr. Syed Abdullah, Lahore
3. *Catalogue of Persian Manuscripts*—British Museum, by Rieu, Vol. I
4. *Catalogue of the Library of the India Office, (Vol. II, Part VI) Printed Persian Books* by A. T. Arberry, London, 1937.
5. *Catalogue of the Buhar Library, Vol. I, Persian Manuscripts*—Calcutta, 1921.
6. *Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I*, Herman Ethe, Oxford, 1903.
7. *Catalogue of the Persian Printed Books in the British Museum*, E. Edwards, London, 1922.
8. *Catalogue of the Manuscripts of Libraries of the King of Oudh*, Sprenger, Calcutta, 1854.
9. *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Collection of the Asiatic Society of Bengal*, by Wladimir, Ivanow, Calcutta, 1924.
10. Cunningham, *Archaeological Survey of India*—Calcutta, 1871-72.
11. *Delhi—Past and Present*, by H. C. Fan Shawe, London, 1902.
12. *History of India*, by Elliot and Dowson, Vol. VI.
13. *Mokhzan Afghani*, Naimatullah, English Translation by Niradbusan Roy, Santiniketan, 1958.
14. *Persian Literature*, by C. A. Story, Vol. I, Part 2, London, 1953.
15. *Pre-Moghul Poetry*—Khan Bahadur Abdul Ghani.

16. *Some Important Persian Prose Writings of the Thirteenth Century A. D. in India*—Mumtaz Ali Khan, Aligarh, 1970.
17. *Twilight of the Sultanate*—Kishori Saranlal, London, 1963.
18. *The Sharqui Sultanate of Jounpur*, by M. M. Saeed, Karachi, 1972.
19. *The Oriental Biographical Dictionary*, by T. W. Beale, New York, 1965.

مثنوی

مہر و ماہ

جمالی دہلوی

(۱)

... ..
... ..
... ..

(۲)

گهی میزان ، بدست مشتری داد
ترازو را همون بچشد بزهره
زهی صانع ، که گه گاهی ، ز تقدیر
دهد برجیس را ، از قوس ، مایه
بدریای فلک ، پیدا کند حوت
برای اجتماع عنصر طبع
بگرداننده افلاک و انجم
فلک را ، گردش ایام ، داده
سپرده روز [و] شب را ، ظلمت و نور
چونبست ادراک را ، در حکمتش میل
باوراق سپهر لاجوردی
ازو کار فلک ، سر گشته مانده
وجود خاک و باد و آب و آتش
خرد در حکمتش ، بسیار بشتافت
بدو اندیشه چون پرگار گردید
توانائی که کرد ؟ ار نشنوی ، کن !
صفات او ، چو دست جود بگشاد

گهش سنگ زحل ، در پله بنهاد
که تا سنجد ، ز انجم مهر و مهره
کند حکمش کبان را ، خانه تیر
فرستد ماه را ، در سیخ پایه
هنگ آسمان را ، زو دهد قوت
پریشان میکند سیاره سبع
پدید آورنده از خاک مردم
زمین را ، زیر او ، آرام داده
سیاهی در سپیدی کرده مستور
بدان معنی به حکم : «یولج اللیل» ۱۰
نگارد ، آیت سرخی و زردی
زمین را دل ، بخون آغشته مانده
سلسل گشته از صنع صفاتش
به حکمش ، خویش را [بی] پا و سر یافت
باخر نقطه سان بی آدر گردید ۱۵
درخت کائنات ، از شاخ تا بن
بیک شاخش ، هزاران برگ و بر ، داد

۱- یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل - فاطر ۱۳ - الحديد ۶ .

(۳)

ید حکمش ، چو کلک صنع برداشت
عجایب صانعی ، کز قطره خام
زهی دادار هر بالا و هر پست
چو باقی می شناسی ذات باری
بتحریرش محیا آیت ما
خداوندی ، که ذاتش را فنا نیست
اگرچه ، در جهان پیراست حکمت
نه از عقل و نه از معقول دانست
خداوند نهان و آشکارا
به حکم کنت کنزاً گر نهان بود
چو دریای هویت^۲ موج بر زد
ز عقل کل ، برآمد قطره‌ی چند
ملک زان قطره شد ، پیکان افلاک
ز مستی خاک ، هر طوری که میخواست
ز خاک آراست ، نامش کرد ، آدم !
در آن دم ، نور ذات خویش ، بنمود
گر این اسرار ، در آدم ، نبودی

بلوح خاک چندین نقش بنگاشت
نگارد صورتی زیبا ، در ارحام
همون بود و همون باشد همون هست . ۲
بدان فانی نقوش اعتباری
ز تقدیرش معلا رایت ما
ترا ، با حکم او ، چون و چرا نیست
نباشد فعل او معلول علت
کسی کو علت و معلول دانست ۲۵
بایجاد ، از عدم آورد ، مارا
بعلمش آدم و عالم عیان بود
نخستین ، عقل کل زان موج ، سرزد
فلک را روز و شب در چرخ افکند
قلم زد بر فراز تخته خاک ۳۰
رواقی ، از برای روح ، آراست
دمید از روح اعظم ، اندرو ، دم !
ملک را زین بهانه ، سجده فرمود
نمی شد بر ملک واجب ، سجودی

(۴)

چو سر پیچید زو ، ابلیس بدبخت
چو محروم آمد از نورش عزازیل
نصیبش ، بی نصیبی بود ، ز اول
فروزد آب رویش باد پندار
در اول اصل او ، چون آتشین بود

از آن رو شد ، گره در کار او سخت ۳۵
بروی طاعتش زد نقطه نیل
بکج بینی ، از آن رو گشت احوال
بگفتا : او ز خاک آمد من از نار !
نصیب او ، ز اصل خود ، همین بود

۱- محیا : زنده و جاوید .

۲- هویت : مرکب از - هو + یت - مصدر جعلی عربی . مانند : ماهیت مرکب از - ما + هی

+ یت - رک : چهارمقاله چاپ دکتر معین در فصل دبیری .

بدان اکنون چه باشد موج دریا
 بود بحر هویت ذات باری
 چو میم او نمی بودی، احدا بود
 چو میم موج او، خود را بر افشاند
 ز میم چشمه میم جالی
 کزو افلاک و انجم شد مهیا . ۴
 محمد موج در وی ذات ساری
 ز میمیش، این همه اعداد بنمود
 بهر سو، قطره های بی کران راند
 که بی میمیش جالی بود خالی ۲

در مناجات حضرت قاضی الحاجات قدیم الذات و صفات گوید

قدیما! بی زوالا! پادشاهها!
 چو نامت، الرحیم آمد بعالم
 ز تو فضل آید، از من بوالفضولی
 قبولم کن! مبین سوی گناهم!
 سیاهی مرا، بخشا سفیدی!
 مکن نومید، اگر فعلم تبا هست!
 کریم! منعم! عالم پناها! ۵
 هم از رحمت، نظر فرما بعالم
 ز فیض فضل خویشم، ده قبولی
 که من، از کرده خود، روسیاهم!
 فرو مگذارم، اندر نا امیدی!
 چه فعلم؟ چون وجود من، گنا هست! ۵

(۵)

بعالم، مرده بی یا زنده بی، نیست
 چو ما لطف ترا بخشنده دانیم
 در ایامی که، ما معدوم بودیم
 وجودت، در وجود آورد مارا
 وجودم، در وجود آمد، ز نابود
 بلوح نیستی، از رنگ هستی
 اگر، نقشم کج آمد، از تو، یا راست
 مرا، باراستی و با کجی، چیست
 چو، این نقش مجازی، نیست از خود
 که، او را لطف تو، بخشنده بی نیست
 درین بیچارگی، دیگر کد خوانیم!
 همه علم ترا، معلوم بودیم
 نهان بودیم، کردی آشکارا
 ز جود تست، ورنی، از کجا بود ۵
 بکک قدرت خود، نقش بستی
 تو می دانی که، ککک نقش آراست
 تو نیکو می شناسی، نقشم از کیست
 تفاوت نیست، از نیکم و کرم

۱- اگر میم از «محمد» برود معمولا «حمد» میشود نه «احد» اگر میم از «احمد» برود «احد» میشود:

ز احمد تا احد یک میم فرق است
 همه عالم در این یک میم غرق است

زیرا در شعر مطلب از احمد است نه محمد .

۲- در اصل «خالی»، شاید «جالی» باشد.

چو نقش صورت از نقاش بندد تو گفتی : عاجزان را من خدایم !
 تو میدانی ، صلاح کار من چیست ؟
 ز لطف ، آخر میسر کن همان کار
 بجام ما ، شراب شوق ، در کن
 شراب عشق ، از خمهای وحدت
 شراب عشق خویشم ، نوش گردان
 بہ انوار تجلی ، خرمن سوز !
 چہ یارایش کہ بر نقاش خندد ! ۶۰
 ہان بہتر کہ ، بر عجز خود آیم
 کہ در کار چنان می بایدم زیست ؟
 پذیر ، اراندکم ، بخشای بسیار !
 ازین ہستی ، کہ دارم ، بیخبر کن
 بکام ریز ، با جام محبت ۶۵
 ز ہستی خودم ، بی ہوش گردان
 بگلزارا عدم ، بزمم بر افروز !

(۶)

ز جسم و قلب و جان ، بیگانگی بخش
 بتاج نیستی کن ، سرفرازم
 غبار محنم بنشسته بر روی
 در آن ساعت کہ ما مانیم [و] دردی
 بروز غم ، ز تلخی ، وا رہانم
 ز شاخ بخت ، برخورداریم ده
 بدہ شبہای غم را ، صبح شادی
 حضور خاطر من بخشا ز یادت
 قبولم کردہ پی آخر مکن رد
 کرم فرما ! ز غفلت دوریم بخش
 شب غفلت ، کہ دارم همچو دیجور
 چو توفیق توام یاری دہ آید
 چو توفیق تو ، گردد رہبر ما
 وجودم ، مجمع البحرین گردان
 بقاف قرب ، اول کن قریم
 سوادى ، کان ورای کائنات است
 ز دیوانا خودم ، دیوانگی بخش
 ز دنیا و ز عقی ، پاک سازم
 ز آب رحمت ، آن گردم ، فرو شوی ۷۰
 بروز محنم مگذار گردی
 ز شکر ، شکرین گردان دہانم
 چو یارب گوی گردم یاریم دہ
 مرادم دہ ، بر آر از نامرادی
 کہ نور باطنم گردد زیادت ۷۵
 ز تو نیک آید و از من ، ہمہ بد
 خراب افتادہ ام ، معموریم بخش
 تو ، از خورشید توفیقش ، بدہ نور
 ز الطافت ، ہمہ کارم ، بہ آید
 ہمہ آسان شود این رہ ، بر ما ۸۰
 سوادالوجه ۲ فی السدائین گردان
 ز کاف کفر ، آخر دہ نصیم
 وزین کفری کہ ایمانست و ذات است

۱ - دراصل - بہ انواری - بگلزاری - بہ دیوانی .

۲ - شاید - بیاض الوجه .



ز افلاسی نسدارم ما بقیی من گمراه را ، بنا طریق
(۷)

طریق ، کز محمد شد . پدیدار جای را ، ز لطف خود نگهدار ۸۵

در نعت حضرت کلیات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

دمی ، کادم میان ما و طین بود خداوند دو عالم ابطحی^۲ نام شهبی ، کو بر فراز تخت افلاک ز قدر او قبای لی مع الله امام انبیا ، آن عالی القدر دل پیغمبران ، نازان بنامش جمیده^۳ از نعل شبرنگش شراره مرآن پیغمبران کآمد در این راه هم از نور شرارش آتشی بود ملک را ، از کرم تعلیم داده زعی شاهی که ، تختش فرق کونین رخس چون صبح بود و زلف چون شام خضش ، گر بر رخ چون مه ، نبودی سپهداری که ، داد شرع او داد الا ! ای پادشاه عالم عشق !

محمد ، خسرو دنیا و دین بود خدا را زو خدائی شد سرانجام بسر برداشت دایم ، تاج لولاک بشمشاد بلندش بود کوتاه که شد در وصف ، «سبحان الذی» صدر ۹۰ مسیحا چاکر و موسی غلامش شد افلاک هدایت را سیاره هان سیاره هادی شد الی الله که موسی را ، بوادی راه بنمود فلک را ، از سیاست؛ یم داده ۹۵ نشان ابروی او «قاب قوسین» از آن هر دو ، عیان شد کفر و اسلام کس از ، اسلام و کفر ، آگه نبودی اساسه دین ، باستحکام بنهاد شد از لعل لبث ، پیدا دم عشق ۱۰۰

(۸)

دمی ، کز لعل جان بخش ، برون شد گرفت از لطف آن لعل و از آن دم همه پیغمبران را ، رهنمون حیات جاودان عیسی بن مریم

۱- دراصل : لطفی .

۲- بطحا : ابطح - مسیل رود خانہ - المنجد .

۳- دراصل : جهیده .

۴- دراصل : سیاهت .

۵- دراصل : اساسی .

خضر را ، زندگی هر گز نمی شد
 بجوی ، یوسف گفتن ، روا نیست
 چه ایوب و چه یعقوب و چه اسحاق
 چه ابراهیم و اسماعیل و داوود
 سلیمانی^۲ که آن انگشترین بود
 تو گنجی ، جمله عالم شد طلسمت
 خدا ، در مظهر پاکت ، عیان شد
 نه آدم بود ، نی عالم ، تو بودی !
 خطت ، در باغ خوبی گشته ، سیراب
 تو شمعی ، پیروانت همچو موم اند
 فلک قصر تو ، کیوان پاسبانت
 اگرچه ، شهر پر روح الامین است
 تو آن شاهی ، که از آواز نامت
 زبان ، در وصف ذات گنگ و لالست
 میان امت ، از هیچ هیچم

(۹)

چه باشد ، در صفات ، زهره خاک
 ز اوصاف ، چرا خاموش مانم
 پناه ؛ من ، تویی اینجا و آنجای ۱۲۰
 بحمد الله ! تویی پشت و پناهم
 هزاران همچو من نازد ، بنامت
 بلطف وافت اسید دارم
 جالی را جلال خویش ، بنهای !
 چو ، نعت^۳ می سراید ، ایزد پاک
 و لیکن ، چون من از خیل سگام
 منم در هر دو عالم ، بی سرو پای
 ز سر تا پا اگرچه ، پرگناهم
 یقین دانم که ، در روز قیامت
 در اینجا دولت جاوید دارم
 ز روی دل فروزت ، پرده بگشای !

- ۱- دراصل : راحت .
- ۲- دراصل : سلیمان .
- ۳- دراصل : چون نعت .
- ۴- دراصل : پناهی .
- ۵- دراصل : پشت پناهم .

در معراج درة التاج سرور کاینات علیه افضل الصلوات

شبی ، عنبر فشان عالم افروز
 شبی ، الحق! بخوبی لیلۃ القدر
 مهش ، از مهر چرخ افزون بانوار
 فلک ، از ماه شب ، پر مشک و کافور
 ز چرخ ، آخر نه تنها نور میریخت
 ز هفت اختر به هفت اقلیم افلاک
 ساع زهره را آورد ، در گوش
 عطارد ، در خیالش بسته تصویر
 جهانرا ، از طلوع ماه و ناهید

(۱۰)

رسید از آسمان ناموس اکبر
 گل اندامی ، لطیفی ، سیم سانی ۱۳۵
 روان ، چون چشمه آب زلالی
 دمش ، چون زلف خوبان ، عنبر آمیز
 معنبر کاکلش ، چون طره حور
 بخوبی ، رام چون خلق کریمان
 ز پایت ، خاک بر فرق ملک ریز! ۱۴۰
 روان شد ، جانب بیت المقدس
 نهاد آنگه قدم ، بر فرق صخره
 تکاور خواست آنجا عزم زین کرد
 نهاده برگ گل ، بر گردن
 قمر را ، در میان ماه نور سرد ۱۴۵
 برو بنشسته آن تابنده خورشید
 چو بدر از پیش و از پس چون هلالی
 باوج چرخ علوی کرد پرواز

۱- ستام : یراق و زین اسب .

شده روح القدس همره بافلاک چو مرغ، آویختش خود را، بفتراک
بجریلش سپرد و شد پیاده قدم برسمت «او ادنی» گشاده ۱۵۰

(۱۱)

وز آنجا، اولین گامی که بگشاد
ملایک بررخش «الحمد» خواندند
ملایک را صفایی گفت زآن صف
قدم برداشت در یک طرفه العین
طبیعت بر سر چرخ برین ریخت
بنور ذات گردیده خود آرا
چوسیم احمدی زو دور گردید
ز سر تا پا در آن حالت تن او
در آنجا ذات پاک او همان گشت
چو بوده ذات پاکش، نور مطلق
تنش، آیینۀ ایزد نما، گشت
ز جود حضرت حق، یافت انعام
از آنجا قسمتی بر ما رسیده
دل این قطره، زان دریا و در بار
دلیم، دریای اسرارست، زان روی
در و گوهر همی ریزد بدین سان
خداوندا! بحق ذات آن پاک

کف پا، بر سریر عرش بنهاد
براق و جبرئیل، آنجا بماندند
امامت کرد در محراب رفر
رسیده در فضای «قاب قوسین»
بذات پاک لاهوتی در آمیخت ۱۵۵
بذات خویشتن دیده خدا را
هم اندر صورت احمد، احد دید
منور شد، چو چشم روشن او
جهت آن لحظه بی نام و نشان گشت
ز سر تا پا شده، آیینۀ حق ۱۶۰
چه آیینہ، که آن عین خدا گشت
بقسمت کرد آن، از خاص تا عام
تو گویی، قطره را، دریا رسیده
شده یک بارگی دریای اسرار
در و گوهر همی ریزد بهر سوی ۱۶۵
همش دریا توان گفتن همش کان
که بر فرفش نهادی، تاج لولاک

(۱۲)

بذات او که عالم زوست پر نور جالی را ز یاد او، مکن دور

در مدح حضرت سلطان العارفين و برهان العاشقين سماء الحق والدين

الا ای خاصه! سوی نامه بخرام
زهی پیری که بخت او جوانست
درش، مسجود روی پادشاهان
بنه در راه مدح پیر ما، گام
شهنشاه زمین و آسمانست ۱۷۰
جنابش، قبله زرین کلاهان

بقدرش جرم این پرکار دوار
 قدوم قدر او، بر فرق افلاک
 چالش، مایه اقبال شادی
 ز بازویش، قوی آیین پاکان
 رخس، روشن کن ماه سا گشت
 زهی نام نکو کز سین آن نام
 وجودش حامی دین محمد
 های همتش، چون پر گشاید
 جنید و بایزید ار، زنده بودی
 بذاتش، رهنایی را نهایت
 وجودش، مجمع البحرین گشته
 اگر، گردی بنعلینش، همی ماند

بسان نقطه‌ی ا در زیر پرگار
 بچشم همتش، کونین خاشاک
 ضمیرش، هادیان را گشته هادی
 عصای او، ستون دین پاکان ۱۷۵
 از آن رو، نام او شاه سا گشت
 گرفته قوت دین سین اسلام
 محمد وار، دین را گشته سرمد
 فضای لامکان، در ظلش آید
 مر ایشان را ضمیرش ره نمودی ۱۸۰
 وجود او، شده ختم ولایت
 دلش، آینه کونین گشته
 ملک، آن گرد، از شهر بیفشاند

(۱۳)

کشیده از کف ساقی لاریب
 شه کون و مکان، بی تخت و افسر
 بذرات، ار دلش تابد، چو خورشید
 اگر بر مرده، لعل او، دمدم
 ز حیوان، گر خضر جان زنده کرده
 ضمیرش، کوکب برج هدایت
 بحراب درش شام و سحرگاه
 وجود او، درخت روح پرور
 بعالم هر مریدش مقتدای
 کسی کو، چهره بر خاک درش، سود
 لب مسترشدش چون بایزیدی
 هزاران بحر اسرار، ار زند جوش
 فلک، یک قطره‌ی از بحر علمش

شراب عشق از خم‌خانه غیب
 نهاده تاج «تم الفقر» بر سر ۱۸۵
 شود هر ذره، زو خورشید جاوید
 شود هر موی او عیسی بن مریم
 لب او، آب حیوان، زنده کرده
 دلش، خورشید از چرخ ولایت
 سجودش میکند هم مهر و هم ماه ۱۹۰
 نهالش، شجره چشت و سهرور
 گروه رهبران را رهنمایی
 شهنشاهی کند، در ملک بتصوّد
 کشد دریا زند «عمل من مزیدی»
 بسان قطره، در یک دم کند نوش ۱۹۵
 زمین، یک ذره‌ی از کوه حلمش

مدار ملک دنیا سرور دین خداوند و خدا دان و خدا بین
 گدایان ورا بی تخت و افسر معادت بندهی اقبال چاکر
 زهی از چار ترکش یک کلاهی دو عالم را بهر ترکش پناهی
 مریدی ، کز سر فرکش کله یافت قدم را بر سر خورشید و مه یافت ۲۰۰
 (۱۴)

چو بر فرق سرما ، آن کلاه است کف پایم ، بفرق مهر و ماه است
 اگرچه روی ظاهر ، دورم از وی بیاطن ، هر نفس پر نورم ، از وی
 بمعنی ، گر ازویم بود دوری کجا می بست صورت زوصبوری
 دلم ، بر آستانش هست محتاج که خاکش ، مردم چشم کند تاج
 خدایا ! مردم چشم جمالی مدار از خاک آن درگاه خالی ۲۰۵

در شأن نفس اماره نابکار و نصیحت بعضی ابناء روزگار

دلا! تا کی پریشان و سیه‌کار شوی آشفته همچون زلف دلدار
 که از آفتگی ، نعلت در آتش که از آشفتهگی ، وقتت مشوش
 بفکر مومیانان وقت در پیچ ازین فکرت ندیده درمیان هیچ
 بخاک پای خوبان ، سر نهاده بکلی خویش را ، برباد داده
 چو جان کافران ، بی نور گفته بدین کافری ، مشهور گشته ۲۱۰
 پریشانی و بد خوبی گرفته ره و رسم سیه روی گرفته
 گهی بر خویشتن چون مار پیچان گهی چون حلقه زنار ، پیچان
 بعدا ، در ره خوبان ، شدی رام که در قید آری و حاصل کنی کام
 همه کارت ، پریشانی کشیدن شده فارغ ز تیغ سر بریدن
 ز غفلت همچو چشم دوست در خواب ز خجالت همچو زلف یار در تاب ۲۱۵
 گهی در یاد چشمی ، گشته بیار ز بیماری بجان خویش هم آر
 (۱۵)

بزلف و خال و خط ار کرده عادت سیه کرده چو شب ، روز سعادت
 بیاد لعل خوبان ، شکرین کام بلب آورده جان ، چون باده در جام
 بیاد شهد ، چون زنبور نالان مگس وار ، از خیالش ، دست مالان

زبان ، تیز از سیه کاری ، چو خامه
 بسر عمری درین سودا دویده
 ز بالای قد هر دل ربایی
 بسدین سان ، روزگاری میگذاری؟
 پپای دلبران افتاده چون نون
 دهان ساده چشان ، کرده آهنگ
 بکوی دلبران ، بسا چشم نمناک
 گهی بربباد ، پیغامی سپرده
 از آن عمر و ازین اوقات ، فریاد!
 چه عمر است این ، چه وقت است این ، چه حالت؟
 ازین سودا ، چه حاصل و ز چنین خوی؟
 فکنده رخت در وهم و خیالات
 الا ای بلبل باغ نکویی!
 تو شاهی ، بی نوایی را رها کن!

سیه کرد از خطاها ، روی ناسه ۲۲۰
 ز حاصل ، جز سیه کاری ندیده
 دوتا مانده چولام ، اندر بلایی
 ز خلق و از خدا شرمی نداری؟
 ز اشک چشم خود ، چون واو در خون
 برای پیچ ، همچون سیم دل تنگ ۲۲۵
 شبا روزی چو اشک ، افتاده در خاک
 گهی از باد غم ، چون شمع مرده
 که اوقات بخاک و عمر بربباد!
 کزین سان ، بگذرانی در ضلالت؟
 که چون چشم بتان ، کردی سیه روی ۲۳۰
 ز بی دینی شمرده وجد و حالات
 درین ویرانه ، جغد آسا چه جویی؟
 تو گنجی ، اژدهایی را رها کن!

(۱۶)

چه بندی دل ، درین ، ویرانه شوم؟
 درین ویرانه ، یکچندی بکش ، رنج
 اگر مردی ، محبت با خدا کن!
 درین سودا ، اگر سرمایه بودی
 محبت راست ، دایم تیز بازار
 کسی کو ، بهر سود ، اینجا رسیده
 درین بازار هر کاری خریوار
 روان ، چون خامه تقدیر گشته
 چو جای هر دو باهم متصل داد
 از آن رو ، نقطه بای محبت

تو عنقایی ، محو ویرانه ، چون بوم!
 که تا روزی ، نشینی بر سر گنج ۲۳۵
 دل اندر کلبه محنت رها کن!
 نبی ، هرگز بری از سایه بودی
 دل بی سایه ، زین بازار ، باز آر!
 دل و جان ، داده و محنت خریده!
 نمی گردد سوی محنت خریوار ۲۴۰
 محبت ، بر سر محنت نوشته
 میان این و آن یک نقطه بنهاد
 شده سائن ، میان نون محنت

۱- در اصل : نقطه و بایی .

محبت پیش کن با هر که خواهی
 محبت ، کاصل او بهر خدا نیست
 محبت ، کان بود از بهر چیزی
 گرت حاصل شود فی الحال آن چیز
 عیاذاً بالله ار حاصل نگرده
 کنون این پیشه را بدنام کردند
 بظاهر همچو ، روی دلبران ، خوش
 زیرون باهمه تن ، چون قبا ، چست
 نه از بهر وی ، از بهر الهی
 عداوت باز خوان کش آشنایست ۲۴۵
 بنزد ما ، نمی ارزد ، پیشیزی
 محبت بر کند نام و نشان نیز
 محبت نامه خود در نوردد
 نفاقی را محبت نام کردند
 بیاطن گشته ، چون موی مشوش ۲۵۰
 درون پیوسته ، چون عهد بتان ، سست

(۱۷)

ز دست آنکه ، میگیری پیاله
 نباید بود با یاران ، چو پالنگ
 چو خرما ، چند باشی ای جوان بخت !
 نباید بود چون بادام دل نغز
 بدو از بهر دنیا گشت دولت
 اگر مردی ، مشو هرگز عمل دار
 کسی کو ، خلق را یک سو ، زیان کرد
 مشو از فریبی ، بر خلق مودی
 مشو ، بهر وفای دهر ، مشتاق !
 ندارد گلشن دهر ، از وفا ، بوی
 درین گلشن همیدون خنده گل
 ندیدم ، لاله رخساری در این باغ
 بسا کبریت احمر ، می توان یافت
 به مرآت جهان ، رنگ صفا نیست
 دل آینه ، چون زنگار گیرد
 هر آن شربت ، که دارد برکف ، این دهر
 وفا را ، در جهان نام و نشان نیست
 مشو با او سیه دل ، همچو لاله
 برون شیرین ، درونش ترش دلتنگ
 زیرون نرم و شیرین ، اندرون سخت !
 زیرون استخوان و اندرون مغز ۲۵۵
 که در اول دوست و آخرش لت
 که در اول عمل هست آخرش دار
 بعدا خویش را ، از مودیان کرد
 بشو باریک در غم ، همچو مو ، زی
 وفاداری که دید ، از اهل آفاق ؟ ۲۶۰
 بجز خار جفا ، زین باغ کم جوی
 بود بر ناله و فریاد بلبل
 که از جورش ، ندیدم بر جگر داغ
 وفا ، در دهر ، کمتر می توان یافت
 از آن رو ، در دلش عکس وفا نیست ۲۶۵
 که از روی وفا عکسی پذیرد
 مگیر از وی ، که هست آلوده زهر !
 وگرهست آن ، میان مردمان نیست

۱- یعنی مانند تار مو باریک و ضعیف زندگی کن -

(۱۸)

وفاداری ز سگ بی بایدت جست
 دم سگ بهتر [است] ، از ریش آن مرد
 دم سگ گیر ، از وی حلقه بی ساز
 برو ! گر عاقلی ، غمخوار خود باش !
 گرفتم ، تا قیامت زیستی تو !
 ز مشرق تا بمغرب ، گر شتابی
 درین عالم به یاری گر نشینی
 عزیزتی را که ، دادم باده ، در دست
 بهر شاخی که ، بردم دست امید
 سراپست این جهان و تشنگانش
 وفا را دان سه حرف اتصالی
 چو از واو و الف ، ساقط کنی «فا»
 وفایم گر کسی تسلیم گردد
 جهان چون قعبه هر دم میکند شوی
 ز خون شوهر ، این ناحق شناسی

که مردم نیست چون سگ ، در وفا چست
 که در وی نبود از مهر و وفا درد ۲۷۰
 غلامش باش ، در گوش خود ، انداز
 بعالم دل مده ، دلدار خود باش !
 تأمل کن که ، باری چیستی تو ؟
 بجز غم ، در میان محرم نیابی
 از آن یاری بجز خواری نبینی ۲۷۵
 بخواری ، ساغرم بر سنگ ، بشکست
 چو دیدم نیک ، بی بر بود چون بید
 درین خشکی بطن بسپرده جاناش
 یکی منقوط دان دیگر دو خالی
 نماند زین دو دیگر ، بر تو جز «وا» ۲۸۰
 ز بختم حرف واوش جیم گردد
 که از حیضش بود گگگونه بر روی
 بخود هر دم کند رنگین لباسی

(۱۹)

کسی کورا بود گگگونه ، از حیض
 مشو آشفته رنگین لباسش
 چو خون تو ، نخورده است این دغا باز
 وفا آمد ملک آفاق صورت
 جالی چند ازین صورت پرستی

مدان کز صحبتش ، شوهر برد فیض
 که خون چون تویی هیئت شناسش ۲۸۵
 گریز از نیش وی باوی دغا باز
 ملک بگریزد از صورت ضرورت
 ملک گردی ، گر از صورت پرستی

[در سبب نظم گوید]

در آن روزم که ، حسن طبع خوش بود عروس فکرتم ، خورشید وش بود

۱- در اصل : هیت این شناسش .

گسسته مرغ روحم ، دام تقلید
 در آن گلشن ، چو بلبل ، فارغ البال
 بیاب خرمی ، چون سرو و شمشاد
 گہی گل گشت ، در انوار قدسی
 گہی جانم ، پلنگ کوه توحید
 گہی فکرم ، بابر قدسیان برق
 بمقبولی زمین و آسمان گیر
 گہی ہم گستوانرا ، روح پرور

گرفته جای ، در گزار توحید ۲۹۰
 بیوی معرفت ، هموارہ خوش حال
 ز آسیب خزان دہر ، آزاد
 گہی بر عرش و گہ بالای کرسی
 گہی روحم ، نہنگ بحر تفرید
 گہی سرم ، بہ بحر لامکان غرق ۲۹۵
 ز تاثیر قبول صحبت پیر
 گہی ہم صحبتان را ، گشتہ رہبر

(۲۰)

ز آب چشمہ حیوان و کوثر
 بدارالملک دہلی جای کردہ
 بگزار سخن گوی چو بلبل
 سریر کاکم آن آواز دادی
 نہ کلکی ، بلکہ طوطی شکر بار
 خضر و قتان عہد من ، بصد جان
 من خاکی مزاج آتشین دل
 ز شوق کعبہ و مہر سہلینہ
 کہ آن خورشید عالم تاب ، آنجاست
 شہ پیغمبران ، یعنی محمد
 ز مہرش در کشیدم بسادہ ذوق
 ازان جام مصفا گشت سرمست
 بدل گفتم : اگر مہر سپہر است
 تو کز مہرش بہ سہد عشق و دردی
 زدم چرخنی ، مثال چرخ گردان

نکرده دامن ہمت ، دلم تر
 فلک را ، سر بزیر پای کردہ
 غزل گویان بہ عشق روی ہر گل ۳۰۰
 نوای عاشقی را ساز دادی
 چکیدی آب حیوانش ، ز منقار
 حیاتی یسافتم ، ز آن آب حیوان
 شدہ زان آب حیوان پای در گل
 چو مہرم روز و شب می سوخت سینہ ۳۰۵
 مدار کعبہ ارباب ، آنجاست
 گرامی کوکب افلاک سرمہ
 بجام عشق ، از میخانہ شوق
 خراب و بی سرو پای رفتہ از دست
 بگرد مرقدش گردان بمہر است ۳۱۰
 چرا چون مہر ، بر گردش نگردی ؟
 شدم در رہ ، طریق رہ نوردان

۱ - در اصل : کنا گل .
 ۲ - در اصل : کشور انرا .
 ۳ - در اصل : بی سرو پای .

(۲۱)

همه شب تا سحر، از مهر آن ماه
 ز خویشان و عزیزان، دل کشیدم
 کسی کز ذوق غربت، بی نصیب است
 طریق عاشقی را توشه درد
 قدم برداشتم در راه بسالخیر
 بدین اندیشه، بعد از مدتی چند
 خداوندان، که در تبریز بودند
 براه دوستی و روی یاری
 شدند این خسته دل را، در شب و روز
 دل پر خونم، از بیم جدایی
 مبادا، با کسی پیوند گیرد
 فراق هم نشینان قدیم
 بیاد روی هر مشکین کلاله
 شبا روزی، بیاد روی ایشان
 ز خون دیده هر دم اشک ریزان
 ز روی نخل بندی اهل تبریز
 بگفتند: ای چراغ عشق بازی!

(۲۲)

ترا راه حجاز، از اشتیاق است
 نشین، در پرده های دیده ما
 نوای خوش، براه عشق، بنواز
 کتابی هست، مهر و مشتری، نام
 ز تصنیف تو بهر فضل عصار
 تو هم در فکر مهر [و] مشتری باش
 قلم را در بنان گیرد نوردان

سزاوار تو، این راه عراق است!
 که جای مردم تنها است، اینجا!
 که گردد پرده عشاق را سز!
 بشهرت، همچو مهر و مشتری عام
 که او استاد اسنادان در کار
 بمهر دل مرا او را مشتری باش
 عطارد را به پروین بند گردان

ز خاموشی دهن بگشا و بر خیز !
 دهانت ، چون صدف ، تا چند خاموش
 دل غواصم ، از بحر معانی
 ملک ، گنجینه بر طبعم ، گشاده
 با سرار نهانی یافتم بار
 دلم اسرار نقش لوح محفوظ
 چو عیسی از دم جان بخش اشعار
 بجان ، مهر و مهم را مشتری گشت
 ز ترکیب سخن خنجر کشیدم
 چو دیدم حرف گیران را پریشان

(۲۳)

نه لاف است این که می گویم ز صافی
 حدیثی کز درون جان صاف است
 چه لاف من ، که استادان این کار
 تواریخ کهن و افسانه نو
 ز فردوسی و استاد نظامی
 در آخر خسرو هند آمد از بی
 چو خسرو ، پخت دیگ کامرانی
 بدان خوان کرم چیزی که بگذاشت
 چو بر خوانش رسیدم من ، از آن پس
 بحمد الله ! مرا هم توشه بی بود
 ز صد خرمن نکو یک شاخ ارزن
 توارد گرفتد ، عیبی نباشد
 بسا فرزندان کان زاید یک شکل
 در ایامی که من گستردم این خوان

از این دفتر ترا یک حرف ، کافی !
 اگر لاف است ، عاشق را معاف است
 ازین نوع ۲ ، سخن راندند بسیار
 حدیث رستم و دستان خسرو ۳۵۰
 به نظم آمد معانی را تمامی
 که شد کام جهان شیرین لب از وی
 صلا در داد بر خوان معانی
 از آن جامی نصیب خویش برداشت
 نشد میل دلم بر خورده کس ۳۵۵
 اگر خرمن نبوده ، خوشه بی بود
 که دزدی را نباشد اندر و ظن
 کسی ، چون واقف غیبی نباشد
 بسا یک لذت آید مختلف اکل
 ز قرص مهر و مه بنهادمش نان ۳۶۰

۱- در اصل : چون .

۲- در اصل : نوعی .

فلک شد ، کاسه خوان الهم ملک شد ، میهمان مهر و ماهم
چو خوان من ز درگاه اله است صلاهی نعمتش بر مهر و ماه است
در گنج معانی باز کردم حدیث مهر و ماه آغاز کردم

(۲۴)

نه در طور تکلف شد سر شتم حدیثی ، کان ز غیب آمد ، نوشتم
در ناسفته نا برده بازار هنر مندان بجان گشته خریدار ۳۶۵

حکایت در تکلف شعر و سلاست سخن گوید

مرا بود آشنایی ز اهل شیراز ندیم و همدم و همدرد و همراز
سخن دان و سخن سنج و سخن گوی که می بردی ز میدان سخن ، گوی
ز انفاس ترش پیدا ، دم مشک و لیکن شعر او ، چون نافه خشک
هر آن نظمی که او می کرد تصنیف نبود اشعار او خالی ز تکلیف
در معنی بنوک خامه می سفت به تکلیف و تفکر شعر می گفت ۳۷۰
بد و گفتم که : ای مرد سخن ساز ! ز آهنگت نوای شعر در ساز
چرا بعد از هزاران محنت و رنج شوی در مخزن معنی سخن سنج ؟
بگفتا : این بدان ماند ، که مردی پی هیزم ، رود بسا رنج و دردی
اگر در جنگش آزار یابد بدشتی در رسد ، بسیار یابد !
چو طبعم ، از لبش این نکته بشنید ز روی خوش دلی چون لعل خندید ۳۷۵
دش را فکر من این ، نکته آسوخت که اشعار چنان می بایدت سوخت
هر آن چیزی که ، اصلش خشک باشد بیاید سوختن ، گر مشک باشد
چه خوش گفت آن عزیز آتش انگیز که از سوز وی آتش را زبان تیز
حسینی ! شاعری کردن چه کار است ! سخن کز سوز باشد ، سازگار است !

(۲۵)

مرا صد آتش اندر آب و خاک است حدیث من از آن رو سوزناک است ۳۸۰
اگر کلکم ، وجود جان خراشید نه یک جان ، صد هزاران جان تراشید

۱- در اصل : جنتش .

۲- در اصل : سوزگار است .

سخن گو، گر هزاران جان تراشد
 سخن دانان، چو در انصاف کوشند
 بدریا گر دری و گوهری هست
 چو غواصان بدریا سر در آرند
 کجا دریا دلی، تا قدر این در
 در من، گر چه رخشان همچو، بدر است
 صدف سان، چون سپند است چشم حاسد
 من این گوهر، برون آوردم از کان
 چون نظم لولوی من، با نظام است
 مرا، از طعنه حاسد، غمی نیست
 چون نور آفتاب ما بروز است
 چون نور مهر گردد، در جهان فاش
 حروف شعر من آن سرمه ساید
 هر آن مردم، که بینایی ندارد
 همیدون چشم حاسد باد بی نور

ز عیب و از هنر خالی نباشد
 بزیر یک هنر، صد عیب پوشند
 خس و خاشاک دارد نیز در دست
 نه خار و خس، در و گوهر بر آرند ۳۸۵
 بداند، چون بگردد گوش او پر
 به چشم کور، گوهر را چه قدر است
 از آن، در چشم او، لولو است فاسد
 بکوری حاسد از غم می کند جان
 نظامی وار مقبولی تمام است ۳۹۰
 که، نظم از نظامی، هیچ کمی نیست
 از آن رو، دیده خفاش کور است
 چه با کش باشد، از کوری خفاش
 که نور دیده دل، می فزاید
 چه بیند گر بچشم، این سرمه آرد ۳۹۵
 که دیوش می نماید صورت حور

(۲۶)

مگر کلک من، آمد آهوی چین
 بصرای ورق، هر دم دویده
 ز دست حاسد، از این نافه بشکست
 چو مشک شعرم از آهوی پاک است
 چه باشد، گر دود حاسد، درین تگ ۳
 اگر حاسد درین نخچیر باشد
 بحاسد گر شکست آید ز دستم
 که چون سرگین خر، بشکست ز آهو
 حدیث من ز روی مهر و ماه است

کزو شد، نافه سان آفاق، مشکین
 کزو، این نافه خونین، چکیده
 هزار آهو، ز بوی او، شود مست
 ز آهو گیری حاسد، چه باک است ۴۰۰
 که دایم، در پی آهو بود، سگ
 سگی باشد که آهو گیر باشد
 دماغ جان ازو یابد شکستم
 جهانی گنده گردد، از چنان بو
 رخ حاسد از آن، چون شب، سیاه است ۴۰۵

۱- دراصل: بدریا گر دری در گوهری هست.

۲- دراصل: سرمه سازد.

۳- دراصل: در این دتک - تگ: قعر و چاه و دویدن (فرهنگ سعین).

رخ انشای من ، چون ماه و خورشید منور باد ، در آفاق جاوید

در آغاز داستان مهر و ماه گوید

چنین گفت آن خرد مندا کهن سال
در اقصای بدخشان پادشه بود
جهان بان و جهان بین و جهان بخش
بنامش سکه اقبال روشن
بقدر بارگاهش خرم افلاک
هزاران ماه رویش ، در حرم بود
که در اوراق دانایی زد این فال
که در حکمش ، سپهر و مهر و مه بود
فلک قدر و ملک صدر و امان بخش
ز اقبالش ، دل آفاق گلشن ۴۱۰
چو در زیر فلک این خطه خاک
ز صد ماهش رخ یک ماه بنمود

(۲۷)

درین حسرت بهر ماهی [و] سالی
شهنشه ، بر امید یک پری زاد
بگیتی هر کجا درویش می دید
در آنجا بود درویشی به غاری
نه آن ماری ، که بر مردم زند ، نیش
همه زهرش چو حیوان نوش گشته
دلش ، آینه سُر الهی
خردمند زمان و از خرد دور
ندیمانی ، که نزد شاه بودند
بدو گفتند : کای شاه دل افروز !
پرستار تو ، از مه تا بماهی
شراب عشق ، در جام تو بادا !
فلک قدر ! درین کوه بدخشان
ز انوار حقیقی گشته پر نور
بکوهی در میان خلوتی تنگ
که ماهش در وجود آرد هلالی
بدرویشان ، هزاران گنج می داد
درش ، پشت و پناه خویش می دید ۴۱۵
بکنجی مانده چون بر گنج ، ماری
نه تنهایی ، دلش پیچیده بر خویش
چو حیوان ز آن سیاهی پوش گشته
تنش ، چون آب حیوان در سیاهی
جالش ، ز آفتاب عشق پر نور ۴۲۰
ز شاهی و گدا ، آگه بودند
ترا دولت بکام و بخت فیروز
ترا زبید سریر پادشاهی
زمین و آسمان ، رام تو بادا !
ملک صدریست چون خورشید رخشان ۴۲۵
چو گنجی کنج غاری مانده مستور
مکانی جوهرش چون لعل در سنگ

۱- دراصل : خرد مندان .

۲- دراصل : انواری .

خرامان شو، چو کبک کوهساری بدو، گر حاجت فرزند داری
ملک، در آرزوی روی فرزند بگوش جان کشید، این گوهر پند

(۲۸)

تئی چند از ندیمان، کرد با خویش
چو کبکان، بر سر کوهی رسیدند
سراسر همچو گیسوی بتان، تار
ز یک غارش هویدا می شده نور
دویدند آن خردمندان ز کمسار
شه آنجا، تاج شاهی از سر افکند
بدرگاه گدایان الهی
چو خسرو، قبله اقبال خود، دید
ز حال شه، دل دانا شد آگاه
دل درویش، کان در سینه باشد
بگفت: ای خسرو شیرین شایل!
شه از لب، چشمه پر نوش بگشاد
که: ای خاک درت، جان بخش عالم!
مگر شایان این درگاه نبودیم
خداوندی که، تاج شاهی داد
اگرچه چون سکندر، غم کشیدم!
تو در ظلمت مثال آب حیوان

خرامان گشت، سوی غار درویش ۴۳
ز پشت کوه، غاری چند دیدند
چو گور عاصیان، خالی ز انوار
که آن لعل بدخشان بود مستور
سوی غاری که بود آن گنج اسرار
سر و افسر بجاک آن در افکند ۴۳۵
نمی گنجد حدیث پادشاهی
زمین بوسید [و] روبر خاک مالید
بمدانست از فراست، حاجت شاه
هانما، در غلاف، آینه باشد
بدرویشان، دلت چون گشت مایل؟ ۴۴
خضر را، آب حیوان، از سخن داد
ز آگاه، تو پنهان نیست عالم!
که از خاک درت آگه نبودیم
بسویت عاقبت، آگهیم داد
خضر سان، بر لب حیوان رسیدم! ۴۴۵
من اسکندر، خضر دارم به ده جان

(۲۹)

ز خاک آستانت دارم امید
دلیم در آرزوی روی فرزند
شهی، کو را بجای او، پسر نیست
جهانداری، که بی فرزند میرد

کز و حاصل کم یک جان جاوید
بتاج پادشاهی نیست خرسند
سریرش بی سرو افسر بسر نیست!
سریر [و] تاج او، اوباش گیرد! ۴۵

۱- دراصل: می شود.

۲- دراصل: مثال و آب.

چو درویش ، این [سخن از شاه بشنید
 بگفت : ای کاسگار خرم احوال
 که در پشتم در ا یکدانه بی هست
 شه ، الحق آنچه او فرمود ، آن کرد
 پس آنکه شاه را مرد خدا بین
 به پیش نرگش ، چون سرو ، استاد
 زمین بوسید و رخ بر خاک آلود
 در درویش درگاه الهیست
 کسی ، کز تیرگی ، گمراه گردد
 اگر در کوی درویشان ، نهی پای
 بدرویشان مبین از چشم انکار ؛
 بخلوت همچو یوسف در بن چاه
 چو یوسف ، در چه حسن و تمیزند

زمانی در تفکر شد ، بخریدید
 بیا و ! پشت خود ، بر پشت من مال
 ترا آن در چراغ خانه بی هست
 بجان ، شکر خدای جاودان کرد
 اجازت داد با الفاظ شیرین ۴۵۵
 پس آنکه ، سرو را با ناز ، خم داد
 بسوی بارگاه خویش فرمود
 شهبان را ۳ قبله مقصود خواهیست
 بدرویشی رسد ، چون ماه گردد
 چو من ، از جسم و جان خود ، برون آی ۴۶۰
 که نایبنا نگریدی آخرین کار
 پذیرانند ، با صد حشمت و جاه
 از آن ، در دیده مردم ، عزیزند.

(۳۰)

چو آدم در پی گندم ، نکوشند
 جناب این گدایان غنی ذات
 شمی ، کورا بفرزند ، آرزو بود
 بسباغ خرمی از سرو آزاد
 ز گلزارش گل مقصود بشکفت
 بشادی ، صد هزاران گنج بگشاد
 چنان لعل و گهر پاشید بی سنگ
 ز درها شد چنان روی زمین پر
 طلوع آن مه نو شد شب ماه

دو عالم را ، بیک جو می فروشند
 مدار قبله ارباب حاجات ۴۶۵
 بزودی و بخوبی روی بنماید
 بسر سبزی برآمد شاخ شمشاد
 سعادت گردد غم از خاطرش رفت
 جهان را مبلغی ، بی ریخ می داد
 که روی ربع مسکون گشت گلرنگ ۴۷۰
 که مرغغان را بجای دانه شد ،
 از آن رو ، ماه شد ناهش بی انبوه

۱- دراصل : دری .

۲- دراصل : مردی .

۳- دراصل : شاهرا .

۴- دراصل : آنکه .

منجم! را طلب فرمود خسرو
 منجم ، در شمار خود نظر کرد
 ز خنده گل ز دیده گوهر افشاند
 پرسیدش که : ای جاسوس افلاک !
 ترا این گریه و خندیدن از کیست ؟
 غم و شادی ، بیک وادی نگنجد
 بگفت : ای خاک پایت تاج خورشید !
 بایوان تو ، کیوان پاسبان باد !
 کس تا بیند طلوع آن مه نو
 چو گل خنده ، چو بلبل دیده تر کرد
 شهنشه از دو کار او عجب ماند ۴۷۵
 بارقام تو حیران عقل و ادراک !
 غمت گواز کجا و شادی از چیست ؟
 بجای غم ، تن شادی نگنجد
 که صاحب تاجی و خورشید جاوید !
 دبیرت چاکر مستوفیان باد ! ۴۸۰

(۳۱)

جبین مشتری بر آستانت !
 قمر همواره طلعت گیر رویت !
 فلک را ، کار بر عزم تو بسادا !
 کس این شهزاده خورشید پیکر
 چو بر روی زمین جمشید گردد
 چنان افتد به عشق ، آوازه وی
 دل شاه ، از چنان افسانه گرم
 بگفت : آخر خدایش یار بسادا
 بسان ماه نو القصه ، هر روز
 ز شادی ، صادر آن سرو آزاد
 شمارش چون گذشت ، از سال پنجم
 چو از روی حسابش ، سال ده شد
 بمصر دلبری ، یوسف نشان گشت
 مہی ، کز مہر او ، مہر فلک سوخت
 قدش نازک ، چو سرو نو دمیده
 دو نرگس را بمستی خواب داده
 زحل همراز جان دشمنانت !
 ید مریخ ، جلاد عدویست
 نوای زهره ، در بزم تو بسادا !
 شود شاه سریر و تخت و افسر
 باخر ، فتنه خورشید گردد ۴۸۵
 حدیث لیلی و مجنون شود طی
 بفکر شمع خود ، چون موم شد نرم
 ز شاخ بخت بر خوردار بسادا
 رخس می شد بگیتی ، عالم افروز
 بہر سالش ، گره در رشته می داد ۴۹۰
 منور گشت ازو ، افلاک و انجم
 جالش ، رشک ماه چارده شد
 کہ چون یوسف ، عزیز مردمان گشت
 رخس ، شمعی ز نور ایزد ، افروخت
 ز شمشاد و صنوبر سر کشیده ۴۹۵
 ز عارض در بنفشه تاب داده

۱- دراصل : مہندس - لفظ منجم بہتر است .

۲- دراصل : چہارده .

دو سنبل سالبانت^۱ ارغوانش دو برگ گل نمودار^۲ دهانش
(۳۲)

دهان تنگ او ، چون غنچه گل	زبانش ، در دهان گویا ، چو بلبل
ز رشک عارض و خطش بصد باب	هزاران کلفه ^۳ در رخسار مهتاب
هایون اختر [ی] ، از برج دولت	گرامی گوهری ، از درج دولت . . ۵
بشوخی ، هر کرا آواز می داد	دلش را می ربود و باز می داد
قدش طوی ، لبش کوثر ، رخس حور	جالش ، خلدوار از حسن ، معمور
هزاران سرو قد عنبرین مو	چو زلف ، آشفته بر رخساره او
ز خوبان گرد بر گردش سیاهی	خود از خوبی چو در سیاره ساهی
ز زلف عنبرینش ، از دل عود	بچرخ ، از آتش حسرت ، روان دود . ۵
چو صندل ، بوی اندامش شنوده	سر خود از حسد ، بر سنگ سوده
رخش خورشیدی از چرخ نکویی	لبش یاقوت را داد آبروی
چو او گوهر نمود ، از لعل خندان	ز خجالت ، ناردان شد ترش دندان
چه گویم : کاین چنین ! یا آنچنان بود !	ز خوبی ، هر چه گویم ، بیش از آن بود !
بشمشیر و عمود و نیزه و تیر	عدیم المثل گشته آن جهانگیر . ۵
شمش ، ملک و سریر و تاج بسپرد	بعالم بار دیگر گنج گسترد
ز روی خرمی و شادمانی	نشاندش بر سریر کامرانی

در خواب دیدن ماه مهر را و عاشق شدن بر آن

شب خرم ، چو روز نوبهاران مهش فرخنده چون رخ تازه باران
(۳۳)

شب ، چون زلف خوبان ، عنبر آمیز ز انجم ، بر فلک گشته ، گهر ریز

۱- دراصل : سائبانت - سنبل سالبانت ، بهتر است .

۲- دراصل : نموداری .

۳- کلفه ، لکه های روی ماه و آفتاب .

۴- دراصل : خود را حسد .

۵- دراصل : رخساره باران .

شبی ، مشکین نفس ، چون آهوی چین
 شبی ، چون گلشن نوروز ، خندان
 شبی ، چون سنبل مشکین ، سمن سای
 شبی ، چون نوعروسی ، پر ز زیور
 شبی ، خرم از صد نور روز [و] صد باغ
 چو ماه آن شب ، فزون از روز دیده
 بروی کاسرانی خواند دستور
 بگفت : اشب نه وقت خوابگاه است
 بسا شبها که آن دل خواه باشد
 بچالاک و چستی ، زود بر خیز
 مهیا کن ، ز روی شادمانی
 وزیر پاک رای و محرم راز
 مهیا کرد اسباب مطابقی
 جهان ، از روح ریحانی ، معطر
 ز سردگون صراحی ریخت در طاس
 منقش گشت اقداح مذوق
 ز نفاش ، نافع آفاق مشکین ۵۱۵
 ز پروین در تبسم کرده دندان
 شبی ، چون خط محبوبان ، دل آرای
 حریر زر نگارین کرده ، در بر
 شبی ، طاووس بال و نی پر زاغ
 هوایش ، خوش تر از نوروز دیده ۵۲۰
 که انجم را ز روی خود دهد نور
 شب ماه است و خاص از بهر ماه است
 شب آن بهتر که در وی ماه باشد
 مشام جان ، بعود و عنبر آمیز
 ز اسباب طرب چندان ۲ که دانی ۵۲۵
 همه اسباب عین آورد در ساز
 مزین ساخت ز اصحاب موافق
 زمان ، از راح روحانی ، معنبر
 روان یاقوت رسانی بالاس ۳
 ز رنگ و نکمت راح مروق ۵۳۰

(۳۴)

بتان از باده چون سیم ساقی
 ز مطرب شد ظریفان را دل از دست
 نوا ، از نغمه آهنگ ، موزون
 مرصع تحت زر ، بر روی مسند
 برو بنشسته ، آن جمشید سرور
 نهاده کرسی زر در یمنش
 برقاصی نموده سیم ساقی
 ز ساغر شد حریفان را خرد مست
 هوا را ، چهره نیرنگ ، گلگون
 ز الیاس و ز یاقوت و زبرجد
 چو بر تخت فلک ، خورشید پر نور ۵۳۵
 به اجلاس وزیر نازنیش ؛

- ۱- دراصل : خورم .
- ۲- دراصل : چندانک .
- ۳- دراصل : با الیاس .
- ۴- دراصل : با حلا سی وزیری .

در دولت ، بروی دل گشودند
 چو باد ، صبح ، برگسوی شب ، تاخت
 فلک ، از طور موسی آتش افروخت
 نسیم صبح ، عنبر بیز گشته
 که بودش چون شقایق ، سر گرانی
 همی گردید چشم ، پر خمارش
 زمانی ، آن نهال ناز پرور
 سحر گه ، ماه از آن خر گاه ، بر خاست
 ز بیداری که شب درعین خوش خواب ۲
 بگردش ، قرب صد فرسنگ دریا
 سوادش ، چون ریاض ۳ خلد ، معمور
 همه ، شب تا سحر ، در عیش بودند
 ز روی مهر مشکین ، پرده انداخت
 شب فرعون صفت را باد سر سوخت
 صبا ، هر سو عبیر آمیز گشته . ۵۴
 ز تأثیر شراب ارغوانی
 چو آهو در میان لاله زارش
 ببالین داد سر ، پهلو به بستر
 دگر خرگاه همچون ماه آراست
 بخواب ، اندر حصاری دید ، در آب ۵۴۵
 درو معموره پی زیبا مهیا
 بیاضش ، چون چراغ صبح ، پر نور

(۳۵)

چو مینو روی مینایی بساطش
 همه درد و بهارش ، روح جانی
 بزبیبایی ، ندیده دیده دهر
 حصارش ، از فلک سر بر کشیده
 همه خشت ، از طلا و نقره خام
 ملک ، وامانده از سیر عروجش
 ده و دو برج ، هر برجی فراخی
 بهر کاخی ، محلی راحت افزای
 میان هر محلی ، تختی از زر
 بهر تختی ، نشسته لعبتی چند
 همه گل عارضان و نار پستان
 همه بر گل کشیده شاخ سنبل
 جهان را روح پرور انبساطش
 همه گرد و غبارش ، زعفرانی
 ز مشرق تا به مغرب ، آن چنان شهر . ۵۵
 که چشم آسمان ، مثلش ندیده
 بدیوارش زده ، بازوی ایام
 فلک ، فیروزه خشتی از بروجش
 بهر برجی ، ز هر یاقوت کاخی
 ز لؤلؤ و زمرد ، کرده بر پای ۵۵۵
 مکلل از در و یاقوت و گوهر
 همه شکر لب و شیرین تر از روز
 همه چون غنچه گلزار خندان
 ره تقوی زده ز آن سنبل و گل

۱- دراصل : چشمی .

۲- دراصل : خوش بود .

۳- دراصل : ریاضی .

درون قلعه، از یک دانه در هزاران ماهرو، بر گرد آن تخت نه حوری، بلکه خورشیدی پری رنگ فلک، سرگشته ماه جالش دهان تنگش، از روی تبسم

سریری جان فزا از گل رخان پر ۵۶۰
برو بنشسته، یک حور جوان بخت
که، از عکس رخس، گوهر شود سنگ
ملک، آشفته زلف چو دالش
بدلجویی، گهی پیدا گهی گم

(۳۶)

گهر، در درج لعلش، وقت خنده زبانش، در دهن با در دندان لبش، از شهد و از شکر سرشته بت خورشید عالم تاب دل خواه دهانش، پسته خندان شکسته لبش، جان خضر را، آب داده بگیسو کافر و از رخ مسلمان یکی خالش، بزیر چشم جادو بخوبی، چون خم ابروی خود طاق دوزلفش، تا میانش پیچ در پیچ بشوخی، غمزه را خونخوار کرده گلش را، جعد سنبل بر کرانه بزیر ابروی او، چشم پر خواب بدان سان، کشت مردم را، ز غبغب همه نا مهربان و مهر، نامش ۳ مه مسکین، چو ناگه دید، سویش ز مهر او دلش چون شمع شد گرم

هوا، در برگ گل، شبنم فکنده ۵۶۵
تگرگ و سوسن اندر غنچه پنهان
ذباب شکر و شهدش فرشته
چه خورشیدی! که آمد رهن ماه
صدف را، گوهرش دندان شکسته
رخس، خورشید و مه را، تاب داده ۵۷۰
بنرگس خون خورد، وز لب دهد جان
فتاده نافی از ناف آهو
غمش پیوسته جفت جان عشاق
دهانش، چون میانش، هیچ در هیچ
جهان از غمزه در خون، خوار کرده ۵۷۵
مهرش را، چاه بسابیل درمیانه
دو هندو، سر نهاده زیر محراب
که جامش، پر شد از جانها، لبالب
بمهرش گشته مهر و مه غلامش
پریشان شد، چو موی او برویش ۵۸۰
ز شمع مهر او، چون موم شد نرم

- ۱- دراصل: بلک.
- ۲- دراصل: برگشته.
- ۳- دراصل: مهربانش.

(۳۷)

بنزدیک آمد و دستی گشادش
 که : ای دور از ادب ! دستت نگه دار!
 دو نرگس را ، بپرگ گل بمالید
 گریبان چاک زد چون دامن گل
 چو سنبل ، خویش را ، برباد داده
 چو سنبل ، سر بروی خاک می زد
 ز نرگس ارغوان بر روی نسرين
 دسامد همچو لعلش نرگس او
 ز بس لؤلؤ که از چشمش افتادی
 ز خون دل ، چو دریا ، موج می زد
 ز برگ یاسمین ، می زد بگل ، نیش
 ز عنبر ، دانه های نار می ریخت
 دو سنبل را ، به غصه تاب می داد
 چو مرغ نیم بسمل گشته ، بی خود
 نه صبرش ، تا زمانی گیرد آرام
 ندیمانی که ، می بودند با ماه

پری روی ز دور آواز دادش
 ز پا افتاد و ناگه گشت بیدار
 نظر بگشاد و چون بلبل بنالید
 بنالید از هزاران غم چو بلبل ۵۸۵
 بنفشه وار بر خاک ، اوفتاده
 چو نسرين ، جامه جان چاک می زد
 یفشاند و چو گل می کرد رنگین
 گهی یاقوت و گه می ریخت لؤلؤ
 روان سر سوی دریا می نهادی ۵۹۰
 سرشکش ، موج را ، بر اوج می زد
 چو زلف خود ، همی پیچید بر خویش
 ز بادام ترش ، گلنار می ریخت
 سمن را ، از دو نرگس آب می داد
 بخاک افتاده ، دست و پای می زد ۵۹۵
 ز بی صبری ، همی نالید ناکام
 ز حالش ، شاه را کردند آگاه

(۳۸)

دوید ، از آتش فرزند ، چون باد
 پسر را دید ، در خون جگر غرق
 پدر چون دید ، زین سان ، حال فرزند
 چو در پای پسر ، خاری زند نیش
 پسر گر ، برتن از ناخن ، خراشد
 پدر را تن تأمل کن ، پسر ، جان
 چو جان ، در حالتی دشواری آرد

چو آب ، آنکه بخاک بایش افتاد
 بدیده اشک باران ، آه چون برق
 تن و جان را بخاک و آتش افکند ۶۰۰
 پدر ، از بی دلی ، گردد جگر ریش
 پدر را ، در جگر صد رخنه باشد
 میان این دو چندی فرق نتوان
 تن از تشویش جان بیماری آرد ۶۰۰

۱- دراصل : خدعش .

۲- دراصل : تن تشویشی از جان بیماری آرد .

ز دشواری ماہ آخر، دل شاہ
چکیدش خون دل، از چشم پر نم
کہ: ای جان پدر! حال تو چونست!
تو شاخ ارزنی، از خرمن من
کہ گر آتش، بشاخ ارزن افتد
ہر آن اشکی، کہ از چشمت نثارا است
گر از غم، می شود رخساره ات، زرد
ور از خاری، شود پیراہنت، چاک
بدانستم، مگر در وقت پیری
چو زین محنت سرا، بندند رختم

(۳۹)

چہ غم دارد گرش، شاخست بر جای ۶۱۵
چہ کم گردد کہ از وی خوشہ پی هست
کہ محفل را ز تاریکی ستم نیست
کہ بعد از من، تو داری تخت شاهی!
بجمشیدنی بہ جای من نشینی!
شناسی درد را از جوہر صاف ۶۲۰
زند، بر شیشہ اقبال من، سنگ
درختی کو، فرا خاک افتد از پای
اگر خرمن ز باد غم شود پست
ور از شمعی چراغی هست غم نیست
امیدم بود از لطف الہی
مرا، روزی کہ جای من نبینی
بعالم در فزایی عدل و انصاف
نبردم این گان کین، چرخ بد رنگ

عذر خواستن ماہ پیش پادشاہ و گفتن احوال خود

کہ: از رویت دلم را دیدہ پر نور!
ز سوز من، خوری آخر چرا غم؟
تو شمشادی، وجودم سایہ تست!
چرا پروانہ وار، از وی بسوزی؟ ۶۲۵
زبان بگشادہ، چون شمع کافور
تو شمعی، وز تو روشن شد چراغ
ہمہ سود من، از سرمایہ تست
چراغی را کہ، از شمعت فروزی

۱- دراصل: فشار.

۲- دراصل: سی کشم.

۳- دراصل: بعد غم.

گلی ، کز دست خود شاندی بگزار
چو در زنجیر غم ، جان شد اسیرم
و گر گردی رسد ، چشم من آنجاست
ازین سودا که ، مارا در سر افتاد
بچشم کاشکی ! صد خار بودی
ز خارش ، چند سازی سینه افکار ؟
مرا بگذار تا در غم بمیرم !
و گر دردی رسد ، جان و تن آنجاست
به بی سودی رود سرمایه برباد !
که تا شام و سحر بیدار بودی ! ۶۳۰

(۴۰)

وصال دیده ، با خواب اجل باد
کز آن خواب ، این بلاها داد دستم
دل در خون فتاد از دست دیده
گناه از دیده شد ، دل در غم افتاد
سزای دیده ، آن باشد که ، هر دم
بناخن ، بر کم این دیده ، از رشک
چو بچشم همچو اشک دیده ، شد شور
چو خوابم شد ز چشم ، از شور بختی
اگر آن خواب خوش بینم ، دگر بار
بدو فرمود : کای فرزند فرجام !
فرو گفتش سراسر قصه خواب
شه از افسانه آن شمع دل سوز
بگفت : ای نور چشمم این چه حال است ؟
خیالی را که ، تدبیر امل نیست
تو در بند خیال زلف و خالی
بچوگان و شکار آور ، خیالات
هوسهایی که در شاه آشکار است

(۴۱)

مهمش گفتا : کزین افسانه تا چند کجا عاقل شود ، دیوانه ، از پند

۱- دراصل : خوانی .

۲- دراصل : از تست .

به سرمای، مداوا کی بود عود؟
 بیاد زلفش از چوگان چه گویم
 به سودایی مفرح کی کند سود؟
 ز چوگان مژه هر اشک چون گوی
 به میدان غمش گردان چو گویم ۶۵۰
 بیاد آن ذقن و آن زلف گویی
 مرا غلطان نگر بر عرصه روی
 قدم چوگانا و دل سرگشته گویی
 زهی عقل ار، برم سوی کبان، دست
 بیک غمزه، بزد در سینه صد تیر
 که شیر دل، شکار آهوی اوست ۶۵۵
 بیفتاد است، چون از تیر، آهو
 بسود سگ دل کسی کاهو نگیرد
 ازان رو سگ صفت آهو بچویم
 که آن آهو بگردد ضد این سگ
 به از آهو گرفتن باز مانده
 بصحرای دگر آهو دوانده ۶۶۰

در بیان احوال عطارد که بر در پادشاه بود

شنیدم ز آن خرد مند سخن سنج
 که شه را بود دستوری جوان بخت
 که بنهاد اولین بنیاد این گنج
 مدار افسرو دارنده تخت
 قضا را، زاد فرزندش، همان روز
 چو طالع گشت ماه عالم افروز

(۴۲)

زرافشانی بخاص و عام کردند
 هاندم دایه را فرمود آن شاه
 خردمندان عطارد نام کردند
 نهال عرعر و شمشاد دلجوی
 که تا او را کند همشیره ماه ۶۶۵
 یکی نشو [و] نما آن عرعر ناز
 طراوت ها بیابند از یکی جوی
 از آن رو گشت، آن یاران کامل
 بیک دیگر بجان گشتند همراز
 اگر مه را پیا، خاری خلیدی
 بیک طور و بیک جان و بیک دل
 عطارد، آهی از دل، بر کشیدی

- ۱- دراصل : چو کانست دل .
- ۲- دراصل : دست - باخط الحاقی .
- ۳- دراصل : آهو بگیرد دو صد این .

عطارده را گهی کردی چو پا ، درد
 دو دلدار آن چنان همراز بودند
 سر موی نشد فرقی ، در ایشان
 یکی رسم و یکی راه و یکی روی
 بانسوارا جمال یک دگر ، غرق
 اگر مه می نهادی بر زمین پای
 بشمشیر و کمان و نیزه و گرز
 اگر انداختی تیر آن دو سرور
 بزور دست و از نیروی بازو
 به پشت فیل چون کوه از روی دست
 چو مه را محنت مهر آمد از پیش
 مه از درد سر خود ، وای ! می کرد ۶۷۰
 که در شادی و غم دمساز بودند
 یکی بود ، آن دو تن را ، جوهر جان
 یکی جسم و یکی روح و یکی خوی
 نبود ی یک سر مو در میان ، فرق
 عطارد را فتادی سر بدان جای ۶۷۵
 بزور انداختندی قاف و البرز
 گذشتی از دل سه سکندر
 شکستی آهنی زنجیر ، چون مو
 بکردی در زمانش با زمین پست
 ازین انده عطارد گشت دل ریش ۶۸۰

(۴۳)

گر او را دل ز مهرش درد می کرد
 برو گر ارغوان می زد مه از مهر
 مه از غم ناله و فریاد می کرد
 مه از مژگان سمن را رنگ می زد
 مه از مهر ار کشیدی آتشین آه
 مه از زاری نمی آسود در غم
 مه از بیداری غم ، شب نمی خفت
 مه از غم ، خویش را بر خاک می زد
 مه از سینه ، کبابی دست بر دل
 مه از مژگان ، برو سیاره می ریخت
 مه از ناخن ، بزاری چهره می کند
 مه آن ساعت ، که می زد برجگر جوش
 مه بی دل چو کردی سینه افکار
 مه این را چهره مهرش زرد می کرد
 عطارد زعفران می گشت بر چهر
 عطارد جدی ۲ بنیاد می کرد
 عطارد بر دل خود ، سنگ می زد
 عطارد دود دل می برد بر ماه ۶۸۵
 عطارد خون دل می خورد هر دم
 عطارد خان دل ، با آه می سنت
 عطارد جامه جان ، چاک می زد
 عطارد همچو مرغ نیم بسمل
 عطارد از دل خود پاره می ریخت ۶۹۰
 عطارد در جگر افکار افکند
 عطارد آن زمان می گشت بی هوش
 عطارد اوفتادی در جگر خار

۱- دراصل : بانواری .

۲- جدی : کوشش .

گر او عارض بناخن می خراشید خود این ، از دل کبابی می تراشید
 دو دلدار جوان ، یک روی یک رای بشادی و غمی بودند یک جای ۶۹۵

مشورت کردن پادشاه با وزیر که پدر عطارد بود

سواد آرنده این خط مرغوب بدینسان زد رقم بر روی مکتوب

(۴۴)

که چون شاه از فروغ ماه واماند بخرگامی نشست و خواند دستور
 دل دانااش ، دریای معانی ضمیرش ، مخزن اسرار لاریب
 بیامد ، پیش تخت شاه استاد سلامش دید ، چون شاه جوان بخت
 وزیر آن دم ، زمین بوسید [و] بنشست ملک فرمود : کای یار خرد مند !
 چو موم ، از آتش دل ، در گزادم وجود ار داشتی مطلوب جانش
 ز دل صبر و شکیم گشت نایاب ! هر آن صورت که ، در خوابش نمودند
 بیاید ساخت او را چاره کار وزیر اندر خیال و فکر دلبنده
 دلش مرغ خرد در طیر می یافت بس از دیری سر از فکرت بر آورد
 که : ای کان خرد فرخنده جمشید ! ز مهر از فرقدان ۲ پروین بیفشاند
 که در فکر و خرد ، می بود مشهور دهانش ، چون صدف در درفشانی
 زبانش ، را زگوی پرده غیب ۷۰۰ زلالش خاک را از بوسه جان داد
 اشارت کرد سوی پایه تخت در خرگاه ، از اغیار بر بست
 دلم خون گشت از تشویش فرزند ! نمی دادم کدامین ۳ چاره سازم ! ۷۰۵
 رسانیدن توانستم بدانش ! بفکر خواب او چون صورت خواب !
 دویدن در پیش بیهوده ، تا چند ؟ و یا قطع امیدش کرده ناچار
 شقایق وار سر در پیش افکند ۷۱۰ زمین می کند فکرش چرخ بشکافت
 نخستین دم ملک را آفرین کرد ضمیرت نور بخش روی خورشید !

۱- دراصل : دو دلدار و جوان .

۲- فرقدان = فرقدین : تیشه . فرقد : دو ستاره نزدیک قطب شمال و آن دو ستاره پیشین
 از صورت بنات النعش کوچک باشند (فرهنگ معین ج ۵-اعلام).

۳- دراصل : کدامی .

(۴۵)

چو فکرم گوهر این راز می سفت
بباید رفت اکنون پیش آن غار
نهادن سر بخاک پای درویش
پس آنکه پیش آن خورشید درگاه
که در چشم ضمیر او، ز ناسوت
که هیچ از عالم غیب و شهادت
هر آنچه از عالم ملک و مثال است
ز نفس و روح و سر و عالم دل
هر آن نقشی، که خواب آرد پدیدار
ظهور نقش خواب، از نقش روح است
که نفس آمد شهادت روح با غیب
ازین بالا نباشد هیچ صورت
بیا اکنون دل درویش دریاب ۱

دلم را هاتف غیب، این سخن گفت :
که در وی ساکن است آن، گنج اسرار ! ۷۱۵
گشادن بروی احوال دل خویش !
بباید کرد روشن قصه ماه !
هویدا می نماید تا به لاهوت !
نهان نبود، از آن گنج سعادت !
دل او را بدان عالم وصال است ! ۷۲۰
بدرویشان نباشد هیچ مشکل
ز نفس و روح در قلب آید آثار
برای عالم قلبی فتوح است
مثالش قلب را بشمار لاریب
ازین هر سه برون نبود ضرورت ۷۲۵
کز روشن شود تعبیر این خواب !

بردن پادشاه ماه را پیش درویش و بیان کردن احوال او ۲

ز دستور، این سخن چون شاه بشنید
غمش، گرد بلا کز خاطر انگیخت
ملک را، دیده روشن گشته، زین پند
بسوی غار اعظم گشت جمشید

هزاران آفرین کرد و پسندید
وزیرش، ز آب دلداری فرو ریخت
ز جا برخاست حالی خواند فرزند
که تا مه را برد درپیش خورشید ۷۳۰

(۴۶)

در آن ساعت که عازم گشت با شاه
نخستین دم، خدا [را] حمد خواندند

مگر دستور خاصش بود با ماه
پس آنکه بارگی بر کوه خواندند

۱- دراصل : در تاب.

۲- این عنوان از صفحه ۶؛ در اینجا ثبت کرده شد دراصل پیش از این بیت بود :

چو درویش خدا بین از بر شاه
مراسر کرد روشن قصه ماه

بکوه اندر نمودار آمد آن غار
 ز اسپ آمد فرو، گشته پیاده
 ز کار شه، شده درویش آگاه
 چو خسرو دید خورشید جهانتاب
 گرفته دست مه، در پایش افتاد
 چو درویش آن پسر را دید در پای
 شه و فرزند آن را، آن نکو خوی
 ز دستور و مه و شاه جهاندار
 نخستین بار حال شاه پرسید
 نظر فرمود آنگه سوی دستور
 بصد زاری جبین بر خاک سودند
 چو درویش خدا بین، از لب شاه
 چو شاخ گل، دو تا گشت آن خردمند
 سرش چون بر سر زانو نهاده

(۴۷)

بپایش سر فرود آورد چون باز
 ز علوی در زمان آن صاحب دل
 دل آینه گیتی نمایش
 ضمیرش را چو بود آینه صاف
 چو مقصود مهرش، منظور گشته
 چو در دست آمدش داروی آن درد
 نظر بگشاد [و] روی پادشه دید
 مه شیرین زبان از خنده او
 چو غنچه، در تبسم شد، دهانش
 چو آن حالت هویدا دید دستور

که در وی بود آن خورشید انوار
 سوی غار، آن زمان شه، رخ نهاده
 برون آمد ز گنج خویش ناگاه ۷۳۵
 گرفت از طلعت او، چشم شاه، آب
 چو شاخ نارون، بر پای شمشاد
 چو دستار و کله برداشت از جای
 گرفته در بر و بوسید بر روی
 نمود از لطف پرششهای بسیار ۷۴۰
 پس آنگه سرگذشت ماه پرسید
 پرسید از وی و از حالت نور
 هر آن صورت که بودش وانمودند
 سراسر کرد روشن قصه ماه
 بنفشه وار سر در پیش افکند ۷۴۵
 تو پنداری بیپای خود فتاده

بسوی اوج علوی کرده پرواز
 چو رحمت سوی سفلی گشت نازل
 ز مشرق تا بمغرب برد رایش
 نمودار آمدش از قاف تا قاف ۷۵۰
 ز مهرش، دیده ها پر نور گشته
 سر خویش آن زمان از پا بر آورد
 تلطف کرد سوی ماه، [و] خندید
 ز فر خسروی شد بنده او
 شه از شادی، چو گل بشکفت، جانش ۷۵۵
 ز مهرش دیده دل گشت پر نور

۱- دراصل: نازدن.

۲- دراصل: بدستور.

۳- دراصل: ز فرخ روی شده.

ز مهر ، آن دم زبان بگشاد ، درویش
 که : از مغرب زمین در دامن قاف :
 مقامی هست مینا شهر را نام
 مر او را دختری ، خورشید گلچهر
 ز مهرش ، در دلت تابی رسید است
 بنومیدی ، مشوبی صبر و آرام
 چو مه را رفت نام مهر ، در گوش
 بدو فرمود سر باطن خویش
 به بحر نیلگون یکسو ز آفاق
 در آنجا شهریاری شاه بهرام
 ز مهرش خواند مهر آسان مهر ۷۶۰
 بچشمت ، از رخش آبی رسید است
 که او جفت تو خواهد شد سر انجام
 نخستین دم بکلی گشت ، بی هوش

(۴۸)

بدیگر لحظه ، از شادی [و] امید
 چو عیسی ، دم بدان سیمین بدن داد
 چو ابرو ، پشت خم داد دستور
 که : یک فرزندی همزاد ماه است ۳
 ز شام و تا سحر و از صبح تا شام
 دمی کو ، ماه را بی نور بیند
 چو من ، شه را بجان هستم هوا خواه
 دعا فرمود باید در حق وی
 بفرمودش : ز بهر او مخور غم
 که جان هر دو ، از یک نور گردند
 یکی دارنده دیهیم گردد
 بدلداری اجازت داد شه را
 زمانی با دلش همراز گشتند
 رخش ، چون ذره روشن شد ز خورشید
 تو گویی مرده‌ی را جان به تن داد ۷۶۵
 که خواهد دیده خود را ازو نور
 عطارد نام کو همزاد ماه است ؛
 بغیر مه ندارد صبر و آرام
 دل خود ، چون شب دیجور بیند
 عطارد نیز ، باشد بنده ماه ۷۷۰
 که تا ثابت قدم ماند درین پی
 که او باشد بمهر ماه مدغم !
 یکی شاه و یکی دستور گردند
 یکی دستور هفت اقلیم گردد
 وداعی کرد آن دستور و مه را ۷۷۵
 زمین بوسیده ز آنجا باز گشتند

۱- دراصل : آفاق - اطراف .

۲- دراصل : دختری .

۳- دراصل : هم زاده ماهست .

۴- دراصل : همزاده ماه است .

طلب کردن پادشاه نقاش را و کشیدن صورت مہر پیش ماہ

کف صورتگر این نقش نیرنگ
کہ چون از نقش مہر آشفته شد ماہ
یکی را گفت تا نقاشی آرد
کہ نقش مہر پیش ماہ نگارد

(۴۹)

- طلب کردند آن نقاش استاد
خرد مندی، حکیمی، نکته دانی
زمانی کان نقوش اندر خطا بود
بصورت کلک او با کلک تقدیر
قلم هایش بسرخی گشته خون ریز
چو او نقشی زدی بر روی نامہ
اگر نقش پری، تصویر کردی
چنان زیبا کشیدی، صورت حور
لب حوران، چنان شیرین کشیدی
بہ نقش لب، چو کردی خامہ را تر
بدینسان بر کشیدی، صورت جان
اگر تمثال یوسف، بر کشیدی
چنان چشم بتان را، نقش می بست
بہ نقش، ار صورت آہو گشادی
اگر کلکش بستی، ہیئت باز
چو کردی نقش مہر عالم افروز
و گر، قد نگاری، بر کشیدی
- کہ کلکش جام جان را آب می داد
کزو پر بود از شاپور و مانی
بہ پیش نقش او آنها خطا بود
برابر بود در تحریر و تصویر
چو مزگان بتان، باریک سر تیز
بتان عقل را می کرد خامہ
پری را، بر رخس، تسخیر کردی
کہ از وی، چشم رضوان، یاقی نور
کہ جان قدسیان، بر لب رسیدی
ز لطفش، می چکیدی آب کوثر
کہ جان، بر صورتش می گشت حیران
برو یوسف، دل و جان می دریدی
کہ بر وی، آہوی وحشی، شدی مست
ز نافتش، نافتہ مشکین فتادی
بیک دم در هوا رقی، بہ پرواز
نمودی در دل شب، چہرہ روز
روان، اندر خرامیدن، رسیدی

(۵۰)

بہ ہرجایی کہ نقش صورتی هست
چو او صورت گری، بنیاد می کرد
از آن صورت ملایک را حذر هست
ملک از آسمان، فریاد می کرد

۱- دراصل: پادشاه و نقاش.

۲- دراصل: چون.

چنان ، صورت عجب می زد ، به تمثال
سلامش کرد پیش ماه بنشست
هر آنچه از مهر ، مه تقریر می کرد
چو آن صورت ، تمامی گشت تصویر
اگر آن نقش ، رضوان دیدی از دور
اگر آن نقش زیبا ، مهر دیدی
چنان پر کار نقشی ۲ زد به پرگار
مرتب ساخت آن صورت ، بدینسان
چو ، ماه آن نقش زیبا ، در کفش دید
بدو فرمود : کین نقش نگارم
روا نبود که نقش چهره یار
دگر گفتا : دو بینی کار ما نیست
دویی ، کفر است چون در دین عشاق
باحول زان بمعنی شد دو بینی
دو بینی ، چون ؛ بکار آورد ، ابلیس

که بر نقشش ، ملک می گشت بی حال
قلم را چون عطارد کرد بر دست ۸۰۰
بصد زیبایی او تصویر می کرد
بماند آن دم ، زبان مه ز تقریر
بچشمش [جان] بی جان آمدی حور
چو ماه ، از مهر وی کی آرمیدی
که پیش او ، پری نقشی بدیوار ۸۰۵
نه صورت بلکه ۳ ، بود آینه جان
دلش ، از آتش غیرت بجوشید
بدست من بده تا ، خود نگارم
گذارد عاشق ، افتد دست اغیار
دویی در مذهب عاشق ، روا نیست ۸۱۰
دو بینی ، کی شود آیین عشاق
که در یک روی می بیند دو بینی
بشد غرقاب بحر مکر و تلبیس

(۵۱)

دو بین ، شیطان وقت خویش باشد
اگر عاشق ، نهد نقش دویی پیش
چو عاشق را ، بود یک نقش در دل
جهان نقشیست ، کان بر روی آب است
سراسر گر جهان را ، نقش بندی
حقیقت خواه ، زین نقش مجازی
ز صورت ، سوی معنی ، یک گذر کن

یک بینی رسد درویش باشم
بود عاشق ، ولی بر صورت خویش ۸۱۵
بود نقش دگر ، در دیده باطل
غلط گفتم ، نه نقشی ! بلکه خواب است !
نیای زو ، مگر جز نقش بندی
که تا گردد درستت ، عشق بازی
دو عالم را ، در آن معنی ، نظر کن ۸۲۰

- ۱- دراصل : بچشمش بی جان .
- ۲- دراصل : نقش .
- ۳- دراصل : بلک .
- ۴- دراصل : دو بینی را چون .

ز صورت، گر سوی معنی شتایی
 چو با آینه صورت، بمانی
 هر آن چشمی که صاد صورت آید
 بصورت گه بماند ۲ صاد صورت
 چه داند، آنکه صورت جوی باشد
 ز صورت بگذر، از معنی خبر یاب
 دلا! در جوی، صورت آب جو ۳ باش!
 اگر، در خود ببینی، صورت دوست
 چنین گفت، از کفش بگرفت، آن نقش
 گرفت آن بخشها، بنهاد در پیش

نشان صورت و معنی، یابی
 صفاها یابی از عکس معانی
 نبین ۱، کش عین معنی رخ نماید
 ز بی صافی شود کاف کدورت
 که معنی آب صورت جوی باشد ۸۲۵
 چه کار آید معانی جوی بی آب
 در این معنی، روان چون آبجو باش!
 بود صورت بمعنی مغز در پوست
 ز غیرت بر درید و کرد صد بخش
 بشست آن دم، بخون دیده خویش ۸۳۰

(۵۲)

زمانی هر دو نرگس را بهم زد
 بمعنی دید پیدا صورت یار
 چو طور عشق بازی نیک دریافت

ز صورت، در ره معنی قدم زد
 نه غوغای رقیب آنجا، نه اغیار
 هم از صورت هم از معنی خبر یافت

برون آمدن ماه [و] عطارد از بدخشان به طلب مهر

لب غواص دریای معانی
 که چون آن گوهر بحر محبت
 عطارد با جوانی چند سردار
 فتاده در رکاب شاهزاده
 ز هر جانب سپاهی آهنی پوش
 نهاده روی، در دشت و بیابان
 میان آن سپاه؛ بی کران شاه

بدینسان می کند گوهر فشانی
 فتاد از کان خود در بر محنت ۸۳۵
 سرافراز و، سرانداز و، سزاوار
 عنان اختیار، از دست داده
 شده چون موجهای بحر، در جوش
 چو اشک دیده عاشق، شتابان
 بسیر اندر بمجمع اختران ماه ۸۴۰

۱- شاید «بین» باشد.

۲- دراصل: بمانی.

۳- دراصل: آب جوی.

۴- دراصل: سپاهی.

بخوبی دید و بعد از مدتی چند بساحل خیمه زد ، آن راه پیمای وجود طرفه دید ، از پای تا فرق یکی مجذوب ، ازرق^۱ پوش ، مدهوش زمستی ، دایم او در جوشش و تف ز بی هوشی و مستی ، رفته از تاب

سپه را بر کنار بحر افکند گهر را ، بر لب دریا ، شده جای باب دیده ، در شوریدگی غرق لبش در در فشانی ، سینه در جوش به بیهوشی ، کشیدی بر دهان کف ۸۴۵ از آن رو ، موج می زد بر رخس آب

(۵۳)

دل صافش ، زهر آلودگی پاک صدف ، از خادمان^۲ در فروشش ازو حاصل بهای^۳ عنبر و عود دوات چرخ مشکین از مدادش ازو پر آبی شهر ~~مداین~~ ز پر شوری جنونش گشته حاصل باب تلخنوشی گشته مستی دلش از لؤلؤ و مرجان و از در اگرچه بود گوهرهاش؛ در جان درو گوهر بچشم و گوش نا اهل چو عاشق موج او از شور بختی ز تلخی ، چین در ابرو داشت دایم چو عاشق، گر نبودش رنج [و] دردی روان صد نیل و جیحون در دهانش کبودی بی خودی گردون مثالی هلالی همچو ابروی بتان طاق

لبانش خشک دایم دیده نمناک گهر ، از بندگان سفته گوشش ازو سرمایه^۴ تجار در سود حروف ابر پیدا از سوادش ۸۵۰ از و معموری گنج و خزاین از آن رو کرد بادش در سلاسل ازین و آن ، بکلی شسته دستی چو چشم عشق بازان ، دسبدم پر ز نا اهلان ولی می داشت پنهان ۸۵۰ ز کوری و کوری ، دایم بود سهیل به پای کوه میزد سر بسختی بدین شوریده حالی بود قایم چرا دایم خروش و ناله کردی؟ ز خشکی تر نمی گشتی لبانش ۸۶۰ زهر کشتی درو پیدا هلالی چنان ابرو ندیده چشم آفاق

۱- دراصل : ارزق .

۲- دراصل : خادمانی .

۳- دراصل : بهار .

۴- دراصل : گوهر باش .

چو قد عاشقان در ہم خمیده همه دم آشنایی آید دیدہ

(۵۴)

پریشان کرد هر سو باد آتش علم گشته ستون بادبانش
 برون از ماجرا کیفیت او چو بالای بتان در سرفرازی
 برعنای قبای بادبان پوش چو زلف دلبران، مشکین طنابش
 سراسر چون کمند، پهلوانان نہ کشتی بلکه جامع با سپارہ
 کہانی صد زہ و ہر زہ چو زنجیر شدہ از بازوی باد، او بدریا
 چو طاووسی برقاصی رسیدہ بکشتی چون کہان یک ساحری پیر
 زدہ از بادبان بر آب بردہ ز جادویی شدہ در بحر ساری
 کہ بارہ دیگران بر خود نہادہ تحمل کرد از بار زمانہ
 یکی اسپ روان بی پاوی سم اسیران تخت بند انقلابش
 کشیدہ سر بسوی آسائش ۸۶۵ شدہ «نون و القلم» ماہیت او
 ستون خیمہ چرخ از درازی چوگیسو ہر طناب افکند بر دوش
 کشیدہ سرفرازی روی آتش ہمیدون در کف دست جوانان ۸۷۰
 منارش در میان بی بر کنارہ ۳ در آن صد زہ معلم کردہ یک تیر
 روان چون تیر و تیرش ماندہ برجا دمی از بادبان بر سر کشیدہ
 روان بر روی دریا تیز چون تیر ۸۷۵ بہ پردہ باد را در بند کردہ
 ولی گارش تمامی برد باری؛ ولیکن خویش را برباد دادہ
 لگد کوب جہان، از ہر کرانہ سرش خالی لگامش جانب دم ۸۸۰

(۵۵)

ز نوح آواز بسم اللہ شنیدہ ز «مجریمہا و مرسنہا» رسیدہ
 ز دریا، بر لب آوردند کشتی درو بنشست آن حور بہشتی

- ۱- دراصل: آشناء.
- ۲- دراصل: کمندی.
- ۳- دراصل: درمیانی بر کنارہ.
- ۴- دراصل: یاری.
- ۵- دراصل: باری.

چو در کشتی قدم بنهاد آن شاه
 دو صد کشتی عطارده را دگر داد
 در و گوهر که در دریا و کان بود
 بهر کشتی ، دو صد اسپ تکاور
 به تیزی ، چون خیالش پاک رایان
 بکشتی در نهادند آن گران بار
 نهاده رخ از آن ساحل بدریا
 بهر کشتی نشسته جمع مردم
 یکی ماهی ، روان بر روی دریا
 روان گشته چنان در بحر ، چالاک
 چو ، روزی بیست ، در دریا گذشته
 همه گفتند : بعد از هفت منزل
 همه خیل و سپه کردند شادی
 طلب کردند از ساقی ، پیای
 بهر کشتی ز بحر آبگینه
 بدریا ماه نو شد منزل ماه
 سپه را جای کرد و گنج بنهاد
 دو صد کشتی دگر در زیر آن بود ۸۸۵
 که از رفتار شان ، می ماند صرصر
 بخوبی ، چون عذار دل گشایان
 که گشته چون دل عاشق گرانبار
 بمه نو شده جای ثریا
 شده کشتی هلالی زیر انجم ۸۹۰
 بظلمت خلق ، یونس وار برجبا
 که صد فرسنگ ، از پس ماند ، ادراک
 معلم را ، دل آنجا شاد گشته
 ترا باشد ازین دریا به ساحل
 که : وارستیم ما زین نامرادی ! ۸۹۵
 ز شادی ، اهل کشتی ، کشتی می
 روان گشته چو کشتی صد سفینه

(۵۶)

روان کشتی بروی آب چون بط
 بکشتی ، مطربان زهره آهنگ
 هلالی با هلالی ساز دادند
 ز پس کان نغمه ، ماهی می شنیدی
 چو آن آواز برد از ماهیان هوش
 در آن بط هم بط و هم ساز بربط
 گشاده چنگ را در گیسوی چنگ
 مه و ناهید را آواز دادند
 شدی مست و ز دریا می جمیدی
 یکایک بحر غیرت گشته در جوش

طوفان آمدن در دریا و شکستن کشتیان و جدا افتادن عطارده از ماه

دلا ! شادی اگرچه سازگار است !
 چنان ، در یاد امیدی ، مشو شاد
 چو مستی بگذرد ، درد خمر است !
 که درم شادی ، ز غم می بایدت یاد !

- ۱- دراصل : نهاد .
- ۲- دراصل : غربت .
- ۳- دراصل : آن .

شکر، گر زآن که شیرین است، در دهر
در آن القصه بودند آن گروهی
پیشم مردمان زین سان نمودی
معلم را، از آن که، چون خبر شد
بگفت: این کوه باشد خانه باد
جوانان، کین سخن کردند در گوش
همه کس، زین سخن بودند خایف
چنان آمد به تندی، از یکی سوی
ز دست باد، کاروبار دریا
چو از طوفان بدریا، موج جنبید

زیادت گر خوری، گردد همه زهر ۹۰۵
که ناگه شد هویدا پشته کوهی
که گویی از بخار بحر، دودی
ز کشتی بدن، جانش بدر شد
که کشتی را بر اندازد ز بنیاد
بکردند از می و کشتی فراموش ۹۱۰
که آمد ناگهان، بادی مخالف
ز بيمش بحر، چین افکنده بر روی
چو صبر عاشقان، شد زیر و بالا
سر مردم، چو اشک دیده گردید

(۵۷)

چنان دریا بکشتی بر زدی موج
ز طوفان بس که دریا موج می خورد
کمان زین سان ز دریا می جهیدی
بد یسان ۱ خسته شد ز آن تیر، گردون
چنان از موج، بر چرخ آب می شد
فلک، از زخم موج ۲ اندر خرابی
بکشتی هر که خورده کشتی می
مگر حوت فلک لب تشنه مردی
ز زخم ۳ موجه چون ازدهایی
ز طوفان، رخ نمود احوال زشتی
کسی را، از حدیثم، دل خراشد
ز طوفان رفته هر کشتی بهر راه

که چون ماه نوش می برد در اوج ۹۱۵
هلال و ماه را، بر اوج می برد
که تیرش در دل گردون رسیدی
که هر دم می چکیدش از شفق خون
که بروی نه فلک چرخاب می شد
بسان بیضه مرغان آبی ۹۲۰
بکرده آن همه کشتی پر از خوی
اگر دریا ز موج آتش نبردی
قمر جایی، عطارد رفته جایی
نه از می یادشان ماند و نه کشتی؛
که، او امواج دریا، دیده باشد ۹۲۵
نماند آنجا مگر جز کشتی ماه

۱- دراصل: بديسان.

۲- دراصل: از رحم موج.

۳- دراصل: رحم.

۴- دراصل: نه از می ماند یادشان نه کشتی.

هلالی را که دروی ماه بوده که بود آنجا ، هزاران ورطه تنگ به تیزی سنگهاش از آب داری ز دریا گشته پیدا ، موجه بد چنان کزا صدمه اش صد پاره گشته
 فلک در سوی سنگستان ر بوده بگردا گرد هر یک ورطه ، صد سنگ بکشتی گشت از شمشیر کاری سر کشتی پیاپی سنگ بر زد ۹۳۰ بدریا پاره‌هاش ، آواره گشته
 (۵۸)

دمی کان ماه نو را سنگ بشکست شه شیرین دهان و خسرو تخت ملک ، آن چوب را ، چون قد دلبر در آن دریا همین زد دست و پایی چنان موجش سوی بالا بان چوب اگر او درحقیقت مه نبودی چو چشم ۲ خویشتن ، هر لحظه غرقاب تنش از موج ، می شد زیر و بالا ز لطف داور؛ دریای اخضر چو آن باد ، از سر دریا بدر شد بروی بحر آن ماه جهان تاب بدان چوبی ، که در دست او افتادش ز دریا شد برون ، آن مونس دل
 قمر چوبی فرا آورد در دست نبات آسا گرفت آن چوب را سخت که با صد آرزو بگرفت در بر که از طوفان مگر افتد بجایی ۹۳۵ ربودی ، کو بگشتی آسمان کوب چرا موجش بگردون می ربودی همی گشت از ضعیفی اندر آن ۳ آب گهی سوی ثری گاهی ثریا گذشت آن باد و گشت امواج کمتر ۹۴۰ دلش ، از جوش خشم ، آهسته تر شد شنا میکرد ، چون ماهی در آن آب ز دریا بر کنار آورد ، بادش بدان ساحل ، چو یونس کرد منزل

خلاص یافتن ماه از دریا و رسیدن [به] کوه قاف گوید

نگار ، لاله روی ، یاسمین بر برآمد چون ز بحر ، آن گوهر پاک پیایی ز آب دریا سنبل او
 ز بحر آمد برون ، چون جوی کوش ۹۴۵ چو اشک بی دلان غلطید بر خاک چو چشم عاشقان می ریخت لؤلؤ

- ۱- دراصل : چنانکه از .
- ۲- دراصل : چشمی .
- ۳- دراصل : اندرون .
- ۴- دراصل : داوری دریا .

(۵۹)

بشادی سنبش از روی یاری
شکسته بند بندش، موج آن آب
دوتا افتاده بود آن جوهر جان
سحر گاهی که این دریای دوار
برآمد لعل کانی از سر کوه
چنان شمع رخش افروخت از تاب
ز ساحل شد روان چون چشمه صاف
نهاد آن گوهر ۳ دریای اندوه
ستاده بر زمین دیدش چو اوتاد
یکی دیوانه مجذوب سر مست
چو مجنون، که دارد میل با جنگ
زهرسو سنگها در پای چیده
نهاده تیغ بر دوش آشکارا
به روی سنگها، تیغی زده تند
گر از خارا نگشتی کند، آن تیغ
ز تندیها عرق آورد برتن
نهد خورشید تابان همچو مجمر

برو می کرد آن گوهر نثاری
فتاده همچو زلف خویش، در تاب
بخاک آغشته تن، چون گوهر کان ۹۵.
چو دست ابرنیشان شد گهر بار
که تاب انداخت بر دریای ۱ اندوه
که سرو نازنین برخاست از خواب
نهاده سر بدامان کیه قاف ۲
سر خود لاله سان در دامن کوه ۹۵۵
نه از آبی بجنبیدی نه از باد
ستاده بی سر و پا سنگ در دست
برای کودکان دامن، پر از سنگ
به تندی و بلندی سر کشیده
کمر را تنگ بر بسته بخارا ۹۶.
شده ز آن سنگها آن تیغ او کند
ازو صه پاره گشتی سینه میغ
روانش چشمها در زیر دامن
بزیر دامنش در هر شبی سر

(۶۰)

نهاده زیر دامن مجمر عود
یکی دیوانه جنگی دلی سخت
اگر سنگ کسی بر وی رسیدی
برهنه تن ستاده آن ترش روی
چنان از سرفرازی تند گشته

کشیده از گریبان ابر چون دود ۹۶۵
نبود او را ورای سنگها رخت
ز اعضایش برون آتش جهیدی
ز سر تا پا شجرها برتنش موی
سرش از گنبد گردون گذشته

- ۱- دراصل: دریا.
- ۲- دراصل: که و قاف.
- ۳- دراصل: نهاده آن گوهر.

- تو پنداری که، این نه چرخ خود رنگ
بسختی، سنگدل چون آسان بود
چو عاشق، دایماش از مهر، دل گرم
فلک شمشیر قهر، از بهر خون ریز
مه و مهرش بسر، چون نقطه قاف
اگرچه بود ناهموار و بیداد
غریبی، کز سؤال آواز دادش
اگرچه داشت عجب و سرفرازی
چو ماه این دلنوازی دید ز آن کوه
بسان لاله، زد در دامنش دست
ز چشم آن دم چنان در کوه خون ریخت
چنان دامان آن که پر گهر کرد
۹۷. بزیر دامن او بود یک سنگ
به نرمی، چشمهای او روان بود
ز آب چشم، خاک دامنش نرم
همی کردی ز سنگ تیغ او تیز
ازان رو، قاف نام او در اطراف
کسان را، بر سر خود جای میداد
بدلجویی، جوابی باز دادش
باوازی نمودی دلنوازی
دلش بر جای خویش آمد ز اندوه
چو لعل قیمتی با سنگ دل بست
که هر سو چشمه های خون برانگیخت
کز آن گوهر، شقایق سر بدر کرد

(۶۱)

- ز بس خونی که از مژگانش می جست
ز دیده، دمبدم می ریخت یاقوت
بکوهی مانند آن شاه بدخشان
نظر می کرد بختش سوی گردون
- میان سنگها یاقوت می بست
نه بود او را، بجز خون جگر، قوت
میان سنگها، چون لعل رخشان
چه بازی آرد او از پرده بیرون

تنهایی ماه در کوه و تاریکی شب و باریدن باران و ربودن او را دریا

- فلک، با هیچ کس یاری ندارد
خصوصاً با دل عشاق پر درد
فلک با عاشقان زار و پریشان
شبی در کوه، با صد ناله و آه
شبی کز روسیاهی و درازی
شب یلدا، چو گیسوی بتان، تار
- بجز رسم دل آزاری ندارد
دلش هر شب، ز بی مهری بود سرد
که صد داغش بدل از آه ایشان
خراب افتاده بود آن ماه دل خواه
به ظلمات عدم، می کرد بازی
گرو گیر سواد مشک تاتار

۱- دراصل: او را.

۲- دراصل: پریشانست - ایشانست.

فکنده زلف مشکین ، بر سر دوش
چنان کاندرا ، سوادش چشم مردم
ز دود آه مهجوران ناکام
پریشان روزگار تیره او
چو جان کافران ، مردود رویش
ز ظلش ، تیره رو انجم ، با فلاک

(۶۲)

فلک از کاشغور آورد پرده
ز عکس شب ، شده انجم سیه حال
ز اختر صفحه گردون منقط
دوات منشی تقدیر ، بشکست
بمآت جهان ، از عکس اوراق
در آن ابر سیه ، سر بر کشیده
شده بر روی ظلمت ، ظلمت آمیز
بسته که ، بر اطراف گردون
ز آن ابر سیاه و آن شب تار
ز تاریکی فلک در گریه بی صبر
ز تیغ برق رعد ، آن ناله می کرد
ز سنگ ژاله سان بر کوه چون فیل
هزاران ژاله ، کان ؛ بر سنگ بنشست
فلک دریاوه در وی ابر غواص
سر مه دبدم از سنگ ژاله

بچاه قیروان در بند کرده
ز تاریکی ، بروی آسان خال
شده اختر برو خال مخطط ۱۰۰۰
سواد او ، بر اوراق فلک بست
سراسر عنبر آسا گشت آفاق
چو خط ، بر عارض زنگی ، دمیده
چو زین عنبرین ، بر پشت شب‌دیز ۳
چو در شبهای لیلی ، آه مجنون ۱۰۰۵
شده چون چشم مهجوران گهربار
سواد چشم او شد پرده ابر
که چشم ابر را ، پر ژاله می کرد
شده ابر سیه ، طیراً ابابیل
ز سختی ، سنگ را چون شیشه ، بشکست ۱۰۱۰
بر آورد از دلش این گوهر خاص
شده گلگون بخون ، چون برگ لاله

- ۱- دراصل : کرور .
- ۲- دراصل : قاشقر .
- ۳- دراصل : شب دیز .
- ۴- دراصل : که آن .
- ۵- دراصل : دریاو .

فلک چون سوی سختی، آرد آهنگ زبخت بی دلان، گوهر شود سنگ
چو مردم را شکست آرد به جوهر بود یکسان در آنجا سنگ و گوهر

(۶۳)

در آن ابر سیه برق جهان سوز ز آه آتشین ماه و از برق
ز آن باران و برق، از سیل انبوه ز هر سو در رسیده مجمع سیل
ز باد سرد و آب تند باران پپایش تند سیلی ۲ کام بگشاد
در آن آب روان ناگه تن ماه سرش هر دم به زخم پای در سنگ
ز خونش، دامن آن کوه پر گشت رسیده خون مگر در بحر همان
ز گرمی سحاب، آن لحظه، ماری بیک رنگ، آن شب و آن ابر و آن مار
ز بس زخمی که مار، از ژاله ها خورد مر او را نیز ناگه سیل بر بود
دو چشم آتشین او، بخون غرق در آن آب روان مار سیه خال
تو گویی، پای او را گنج زر دید

(۶۴)

روان آمد چو زنجیر مسلسل چو جعد زلف ۲ اندر گردن یار
تو پنداری بدان قد خمیده بساق نازکش پیچیده آن سر
پپچیدش بر آن ساق چو صندل قضا آن مار را، چون زه کشیده

۱- دراصل: از جوهر .

۲- دراصل: سیل .

۳- دراصل: دابر .

بناچار اندر آن آب چو زنجیر
 چو سیل ، از پای کوه ، آمد بصحرا
 چو آب بحر ، در چشم مه ، افتاد
 روان از اشک چشمش خیل بر خیل
 به بحر افتاد اشک سیم نابش
 بسوی آسمان ، می دید [و] می رفت
 بچشم او در آن ابرو در آن شب
 بگفت : آیا چه بازی داد بچشم ؟
 ز پا انداخت ، از دستم رها کرد
 دریغاً ! کز سریر پادشاهی
 در آن صحرا درختی بود آزاد
 گذشته اصل او ، از عرصه خاک
 سر هر شاخ او ، از سرفرازی
 کشیده سر بسر سبزیش ۳ هر شاخ

کمان و زه همی رفتند چون تیر ۱۰۳۵
 کز آن جا می نمود امواج دریا
 ز چشم آن دم ، هزاران چشمه بگشاد
 دو چندان گشته ناگه آب آن سیل !
 تو پنداری از آن شور است آتش
 سر شک از دیده می بارید [و] می رفت ۱۰۴۰
 شده ابری دگر از دود ، یا رب
 که ، در بحر بلا انداخت رخم
 بزاری غرقه بحر بلا کرد
 نصیم شد وصال مار و ماهی
 لطیف و دلکش و نازک چو شمشاد ۱۰۴۵
 کشیده فرع او سر ، سوی افلاک
 بچرخ آسمان در ناز ۲ بازی
 شده با شاخ و برگ سدره گستاخ

(۶۵)

گوزن و آهوانر سایه آن
 ستاده اندر آن صحرا بیک پای
 هر آن آبی که ، می آمد از آن دشت
 چو پای ، نازکش را ، بوسه میداد
 قضا را مار و ماه آنجا رسیدند
 چو در پایش رسید آن دم ، دم مار
 به بیخ این و پای آن جوان بخت
 درخت و ماه را صندل بدانست

شده قوت روان و مایه جان
 بصد طوفان ، نمی جنبید از جای ۱۰۵۰
 نخستین ، زیر پایش خاک می گشت
 روان می شد بسوی بحر ، چون باد
 روان در زیر پایش سر کشیدند
 پیچیدش بسان زلف دلدار
 تن آن مار چون قلابه شد سخت ۱۰۵۵
 جدا زین هر دو ، مشکل می توانست

۱- دراصل : چه .

۲- دراصل : نازبازی به معنی «امر د بازی» در اینجا معنی خوبی ندارد .

۳- دراصل : سر بسبزیش .

۴- دراصل : پایه .

دو صندل ، چون فتد پهلو [به] پهلو
 چو کلی در گذشته آب ، ز آن جای
 ز هی دارنده دریای دوار
 فرستاد از قضا این ماجرای
 گل ۲ دولت شگفت ، از شاخ بختش
 ز شاخ بخت ، برخوردار یی یافت
 ولیک ، از باد و باران ، در شب تار
 دو شاخ گل ز شمشاد ار گشادش
 تماسی شب در آن تاریکی ابر

چو یک مار است در پیچد بهر دو
 جدا شد مار ، از آن بیخ و از آن پای
 نگه دارد ز دریا ماه با مار
 نگه دارد بلا را از بلای ۱۰۶۰
 که یاری داد آن مار و درختش
 که از مار و درخت ، این یاری یافت
 بدان صندل همی پیچید چون مار
 مثال برگ گل می برد بادش
 چو ماری کوفته ۳ سر ، می بود بی صبر ۱۰۶۵

(۶۶)

چو ماری ، شب فرو پیچید ، در خویش
 چو آن مهره بگردون گشت؛ پیدا
 فلک از مهره بازی باز مانده
 قمر بر مهره مهر آرزومند
 بوقت صبح مهره دیده بگشاد
 بدانست او مگر آن مهر گل چهر
 به بالا دید چون طوبی درختی
 پایش حلقه بسته دیده ماری
 زبان بگشاد : کای مشکین کلله !
 فلک ، گر برسرت ، سنگی زد از جهل
 تنت کین رشته مشکین است پیچان
 گستی رشته عمرم درین بند

بیفتاد از دهانش ، مهره در پیش
 از آن شد مهره گیتی هویدا
 ز گردون مهره انجم فشانده
 ز بازی فلک چون مهره در بند
 نگه مهره اشه بر مهر افتاد ۱۰۷۰
 نمود از بام خود رخسار از مهر
 چو بالای بلندی نیک بختی
 بسان حلقه زلف نگاری
 سرت چونست از آسیب ژاله ؟
 همیدون ، سنگ نا اعلان خورد اهل ! ۱۰۷۵
 مرا در پیچ و غم شد رشته جان !
 نبودی رشته را گر با تو بیوند !

- ۱- دراصل : در پای .
- ۲- دراصل : کلی .
- ۳- دراصل : گفته .
- ۴- دراصل : گشته .
- ۵- دراصل : مهر - مهراش .

تو یک حلقه بزنی تا من بصد ذوق
بگوش این دم، دست را حلقه سازم
بگردن طوق [و] زنجیر تو بر دوش
شماری در وفاداری به هیچم
مرا تا جان، به تن باشد سلامت
بگردن افکنم چون حلقه طوق!
که تاباشی تو زنجیر درازم!
باشم چون غلامی حلقه در گوش! ۱۰۸۰
ز زنجیر تو گر گردن پیچم!
بطوق بندگی باشم علامت!

(۶۷)

پس آن مه مار را بگرفت از سر
بگرد آن شجره گردید چون باد
برهمن وار در پای درختی
نهاده سر بخاک پایه او
ز چشم آن دم، بزاری چشمه بگشاد
که هندو را بود رسمی درین باب
دسی کز خاک پایش سر بر آورد
در آن وادی، شب و روز، آن خردمند
چو یک چندی گذشت، از فضل داور
بخوردی میوه اش آن میوه دل
بخود پیچید چون زنار، در بر
برسم هندوان در پایش افتاد
بخاکی سر نهاد آن سنگ بختی ۱۰۸۵
فتاده بر مثال سایه او
تو پنداری، به بیخش آب می داد
شجر را در پرستیدن دهد آب
ز دست، آن مار مسکین را رها کرد
باوراق شجر، می بود خرسند ۱۰۹۰
رسید از شاخ شیرین میوه تر
درخت، میوه دارش بود منزل

پیام دادن ماه بدست باد صبا بجانب مهر و تعریف صبا گوید

بزیر آن درخت افتاده چون خاک
صبا را دید چون روح مجرد
خطابش کرد کای - آهوی تاتار!
الا ای! آیت لطف تبارک!
الا ای! همدم صبح سعادت!
الا ای! سالک راه محبت!
نظر، بر باد می کرد، آن جگر چاک
که در اطراف صحرا طوق می زد
مرا در خاک و خون چون ناله مگذار! ۱۰۹۵
الا ای! هد هد بال مبارک!
الا ای! محرم اهل عبادت!
الا ای! سایر کوی مروت!

۱- دراصل: روق.

۲- دراصل: شجره.

۳- دراصل: که ای.

(۶۸)

تویی شاه سریر صبح گاهی ! وجودت نفحه^۱ لطف الهی !
 چنان در عاشقی کردی ریاضت ! که بر بوی شدی قانع ، به عادت ! ۱۱۰۰
 تن پاک تو از سیر منازل ! چو جان کرده مقام طیر حاصل !
 تویی کادراک علوی را برفتار ! پیای سرعت او بشکسته ای خار !
 دست آرام جان بی قراران ! وجودت ، حامل پیغام یاران !
 رسول دردمندان جگر ریش بسوی ماه رویان جفا کیش !
 به تجریدی ز هر آلودگی فرد طبیب خستگان محنت [و] درد ! ۱۱۰۵
 شفا بخش دماغ جان گدازان مقوی مشام^۲ عشق بازان !
 چو در خواب آوری طفلان بستان ز هر شاخی شوی گهواره جنبان !
 سحر گاهان ، چو در گلشن در آی قدم بر دیده نرگس گشایی !
 دست ، جان مسیحا^۳ را روان بخش مسیحا^۴ هم ، از آن دم گشته ، جان بخش !
 ز سیرگویی به مریم بود محرم ز جان بخشی به عیسی گشته همدم ! ۱۱۱۰
 دست ، آب خضر را قوت جانی خضر ، دارد از آن دم ، زندگانی !
 دست نشو و نمای باغ جانها دست راحت فزای^۲ داغ جانها !
 دست ، روی چمن را ، آب داده در زلف سنبل تاب داده !
 چمن سرسبز از ریحانی تو سمن خوشبو ، ز مشک افشانی تو !
 گل مشکین ، زعنبر سوزی تست چمن نوروزش ، از نوروزی تست ! ۱۱۱۵

(۶۹)

ز تو فرش زمین پر زیب و زینت خطابت ز آسمان فراش قدرت !
 ز انفاست^۳ معنبر زلف سنبل ز انعامت^۲ معطر چهره گل !
 کند در هر سحر نرگس به گلشن ز کحل خاک پایت دیده روشن !
 پری رویان گلشن ، با دل پاک بمالند؛ از هر ترک بر رخ آن خاک !

۱- دراصل : مقوی مقام .

۲- دراصل : فاء - فزاء .

۳- دراصل : ز القانت - ز القامت .

۴- دراصل : بمالیدند .

به گلگشت چمن ، در گردن شاخ
 دهان غنچه در گلزار ، خندان
 گر از لطفت نخندانی لب گل
 سجودت کرد چندان ، لاله در باغ
 به بستان در هوای ؟ روت از درد
 چمن ز آن ، در رخت گلها بریزد
 به خاکی ، کز سر؛ نخوت ، نهی پای
 چو از دست تو ، پیراهن درد گل
 بیادت هر شبی تا صبح در جمع
 ز هر طوفان ، دلت آزاد چون نوح
 گهی ، باکشتی نوح - سروکار
 گهی کشتی به طوفان دایر ، از تو
 چو از ساحل ، گذر بر آب خواهی

(۷۰)

ز انفاس تو یاد ، آهوی مشکین
 ز تو دارد زره هر آب در بر
 بجاک بی دلان ، هر دم گذارت
 ز هر سو خاک مهجوران دل تنگ
 کسی کز اصل دارد گوهر پاک
 تو کز لطف و صفا مانند جانی
 مگر در زلف ، یارم برده‌ای ، دست
 ز رشکست ، آب را رخساره پر چین!
 تو بختی از حبابش خود بر سر!
 از آن رو گشته ، دامن پر غبارت!
 بصدق آورده دامان تو در چنگ!
 چه باکش ، گر شود آلوده خاک!
 چرا هر دم چو چشم ناتوانی؟
 ز بوی جانفزایش ، گشته‌ای مست!

۱- دراصل : خندان .

۲- دراصل : هواء .

۳- دراصل : چیزی - خیری نو عی گل است .

۴- دراصل : بجاگ گو سرت .

۵- دراصل : روید .

۶- دراصل : نوخت .

۷- دراصل : باد هوی .

از آن رو می روی افتان و خیزان
مراکز همدم و همدرد کس نیست
من بی صبر و دل را ، هم نفس باش
رسان خاک مرا ، در کوی دلدار
چو گشتی با دلم همدرد ، بر خیز
سبک رو باش ، چون کلک دبیران
نهان از حاسد و فارغ ز اغیار
در آن ساعت که ، در کوی در آبی
از آنجا چون در آبی ، در سرایش
چو سر بر پا نمی و رخ بر آن خاک

ز جیب و آستینت مشک ریزان ! ۱۱۴۰
درین بیچارگی ، فریادرس نیست !
دمی لطفی کن و فریاد رس باش !
بلطف خود ، سرا از خاک بردار !
سبک روحی کن و چستی بر انگیز !
گران جانی مکن ، چون فکر پیران ! ۱۱۴۵
بکوی آن پری بگذر پری وار !
عبیر انگیزی آور مشک سابی !
نخستین بوسه زن بر خاک پایش !
بیاد آری دمی ، زین چشم نمناک !

(۷۱)

چو بوسی پای آن سرو سمن بار
چو آری بر جنابش سجده راز
اگر سر بر نمی ، بر خاک آن در
چو بینی آن قد نازک ، چو شمشاد
دمی چون بنگری ، آن لعل میگون
چو بینی آن دو چشم مست مخمور
پس آخر ، پیش آن مهر دل افروز
که : ای خورشید چرخ دلربایی
جهانرا ، از جهالت بر فروزی
تو خورشیدی که داری جوهر پاک
چه نقصان از کمال نور خورشید
بمهرت صادقم ، چون صبح گردون
ز مهرت چون بریزم اشک کلرنگ

حدیثی از لب من ، در بیان آر ! ۱۱۵۰
جبین من ز خاطر بر مینداز !
خدا را ، سر نگردانی ازین سر !
ز قد چون کمان من بکن یاد !
کنی یاد آن زمان ، زین چشم پر خون !
من بیمار را ، از دل مکن دور ! ۱۱۵۵
پیامی عرض داری زین سیه روز !
رخت را بنده ، خورشید سہی ۳ !
مرا در آتش غم ، چند سوزی !
چه باشد گر نیابی بر سر خاک !
اگر زو ، ذره یابد جان جاوید !
گواه من نگر چشم شفق خون !
که از مهر رخت گوهر شود سنگ !

۱- دراصل : ہران .

۲- دراصل : کی باد .

۳- دراصل : سیانی .

ز خون دل ، شفق شد فرقدانم
رخت ، روشن کن آب و گل من
دلم کز باده لعل تو مست است
خیالت در دلم چون سهر در میغ
ز بس کز دیده راندم ، گریه تلخ
که هر دم سرخ پروین می فشام!
خیالت ، قوت جان و دل من!
چو خالت هندوی آتش پرست است!
برای خونفشانی می کشد تیغ!
ز خون دیده شد رخساره ام سلخ!

(۷۲)

چو مهرت سر کشد از مشرق جان
چو بر چرخ دلم مهرت تمام است
نظر برداشتی ، گویا ز حال
که چون خورشید تابد بر قمر نور
ز نزدیکم ، نمی بخشی سعادت
ترا گر من بنزدیکم و گر دور
اگر نورم دهد لطف تو ، گم گاه
اگر بر چرخ و یا در خاک پستم
مرا در خاک کویت جان سپردن
به سنگ آستان تو سر من
همی خواهم که سازم در دلت جا
ترا دل سخت و من از ضعف چون موی
اگر آبروم ، و گر جرم هلالم
مرا کان طاق ابرو در خیالست
شب وصل تو باشد لیلۃ القدر
مگر ابروی و رویت را غلامم
بصد زاری و خونخواری بفریاد

دلم چون صبح ، می درآد گریبان!
چرا صبح امیدم ، از تو شام است!
که شد شمشاد ، چوگان هلالم!
ز تاریکی شبش گردد ز خود دور!
ز دور آخر ، نظر فرمای یادت!
نظر های تو می بخشد مرا نور!
عجب نبود که خورشیدی و من ماه!
هوا دار توام هر جا که هستم!
به از دو پنجه بر افلاک بردن!
به از بلبلین گم خورشید روشن!
چه سازم ، چون نسازد بخت با ما!
نگنجد موی در سنگ ، ای پری روی!
ز مهرت هست ، نقصان و کمال!
از آن پیوسته پشتم چون هلالست!
کز و جرم هلال من شود بدر!
هلال و بدر از آنم هست نامم!
صبا از این صفت پیغام می داد

(۷۳)

دلا! شکرانه کن در نامرادی که شام غم بر آرد ، صبح شادی ۱۱۸۵

۱- دراصل : می کند.

۲- دراصل : فرمان یادت.

ز غم فارغ مشو ، گر شادی آید
 سحر پیدا شود چون ، بگذرد شام
 که از ام القضا ، هر شادی و غم
 مراد دل مدام از ناسرادی است
 غم و شادی ، چو امواج بحور است
 چنین فرمود ، آن دریا دل راد
 عطار چون جدا افتاده از ماه
 دو صد کشتی پر از یاقوت و گوهر
 ز طوفان بلا ، کشتی و بختش
 شبی ، چون سوی و زلفش ، بود تیره
 دران تاریکی ۳ از دریای اسپهر
 کشیدند آن همه کشتی به ساحل
 بر آوردند گنج از هر سفینه
 مگر زان روز این افسانه باشد
 یکی دشتی خراب ، از سر به پایان
 چو قلب تیره هوشان ، ظلمت آمیز

(۷۴)

چو دین کافران ، افزوده وحشت
 ز ناهمواری آن هامون خونخوار
 همه شیب و فرازش ، بی سروپای
 گهی غول وی از دیوی ستیزان
 بهر سو ، گرد بادش رفته ، بر چرخ
 بهار او همه زهر هلاهل

چو کین؛ ظالمان ، بنموده دهشت
 بهر گسی نموده پشته و غار
 خبیث و جن و دیو و غول را جای
 گهی دیو وی از غولی گریزان ۵
 هزار اندر هزارش دیو ، در چرخ
 گیاه او کدوی تلخ و حنظل

۱- دراصل : یکی .

۲- دراصل : روی .

۳- دراصل : تا یکی .

۴- دراصل : چو گیتی .

۵- دراصل : دیوی .

نهال آنجا ، نبینی ۱ جز ز قومی
بیفتادند ، در ویرانه شوم
ز هیبت آن چنان بودست آن دشت
در آن دشت بلا ، دل های دیوان
در آن وادی ز خوف آن بیابان
غریبان بلا را اندران دشت
هر آن آبی که ، بود اندر مراکب
چو یک مثقال آب ، آنجا نمانده
چو آن خیل و سپه ، بی آب گشتند
جوانان چون سر شک خویش بر خاک
بروی خاک افتادند ، بی آب
شال آنجا ، نیایی ۲ جز سمومی
نه جای جغد آنجا ، نی پر بوم
کز و خون دل غول ، آب می گشت ۱۲۱۰
ز دیوان ، چون دل آدم غریوان
شده همچون دل هر دیو پنهان ۳
بدین حالت ، چو روزی هست ، بگذشت
بسوز سینه ها ، شان ، گشت راکب ۱۲۱۵
عطارده ، اشک چون پروین ، فشانده
بآب چشم خود ، غرقاب گشتند
ز سوز سینه افتادند ، غمناک
چو زلف دلربایان ، در تب و تاب
(۷۵)

عطارده بر سیه بر خاک آن دشت
بزیرش نقره خنگی در عرق غرق
دوان چون باد آن بحر تکاور
همی کردی بهر سو ، جستجویی
ز بی آبی دوان ، با درد و اندوه
ز کوهی بر سر دشتی گذاری
ز بی آبی ، مثال باد می گشت
بباران عرق رخشنده چون برق ۱۲۲۰
بروی خاک چون کشتی شناور
که تا پیدا کند ، آبی ز جوی
گهی در دشت و گه در دامن کوه
فتادش بر کنار مرغزاری

رسیدن عطارده به قلعه طربلوس و در آمدن در باغ

بدید آن جا چو جنت ، بوستانی
نهال سرو شمشادش ز خوبی
بلکه زو جنت نشانی ۱۲۲۵
ر بوده برگ سبز از شاخ طوبی

۱- دراصل : به نبینی .

۲- دراصل : نه بیایی .

۳- دراصل : شده همچون شب خون پنهان .

۴- دراصل : سینه شان .

۵- دراصل : چنگی .

۶- دراصل : در نکار .

بآزادی و زیبای درختان
 چو روی دلبران خرم ، هوایش
 دمیده بر لب جو ، سبزه خوش
 شکفته لاله و گل ، اندران باغ
 عاراتش رسیده کاخ در کاخ
 ستاده در چمن ، هر سرو آزاد
 صنوبر ، در قیام اهتاش
 زلالش ، داده آب خضر را ، نم
 چو بالای بلندی ، نیک بختان
 چو چشم عشق بازان ، چشمه هایش
 چو خط ، بر عارض خوبان مهوش
 نهاده بر دل باغ جنان داغ . ۱۲۳۰
 گلستانش کشیده شاخ در شاخ
 که صد طویش ، خط بندگی داد
 بنفشه ، در سجود احترامش
 نسیمش ، روح بخش ابن مریم

(۷۶)

طراوت داد جنت را ریاضش
 فلک را دل ، مفرح از صفایش
 صفایش ، چون جلال روی یاران
 نسیم خاک او جان پرور و پاک
 زلال زندگانی ، آب جوییش
 نسیم سنبلش ، در عطر سای
 سراسر سبزه اش ، از سنبل تر
 مدوای دماغ و دل شمیمش
 ریاض روضه مینای مینو
 بهر سو آب پویان ، در سبیلش
 نهال و جدولش ، طوبی و کوثر
 بزیر سرو ناز و سایه بید
 دمیده بر لب جویش ، رباحین
 بشاخ تازه جو طوطی گلنار
 بهر سو ، سنبل تر ، بر سر آب
 لطافت برده از کوثر حیاضش ۱۲۳۵
 ملک را جان ، مروج از هوایش
 هوایش ، چون وصال غم گساران
 عبیر صندلی ، شرمنده زان خاک
 جلال جاودانی ، رنگ و بویش
 نوای بلبش ، در جان گشایی . ۱۲۴۰
 تمامی خاک او از مشک و عنبر
 متوی مشام جان ، نسیمش
 بصد لطف و صفا شرمنده او
 بصد آداب ، جویان سلسبیلش
 زلال و سنبلش ، کافور و عنبر ۱۲۴۵
 روان صد چشمه ، روشن تر ز خورشید
 چو بر لعل نگاران ، خط مشکین
 سراسر سبزه بال و سرخ منقار
 چو ، زلف گلرخان ، بر روی مهتاب

۱- دراصل : مثال .

۲- دراصل : جاویدانی .

بخوبی ارغوانش رو نهاده چو یاقوتی بدرج زر فتاده ۱۲۵۰
تذرو سرخ و صحن سبزه تر چو پَر طوطی و چشم کبوتر

(۷۷)

نموده در صفای چهره گل
شده دراج و کبک کوهساری
ز صوت قمری و مرغ خوش الحان
گشاده دست، چون شیخ خداین
چو از بهر دعا، دستش گشاده
پر از اثمار شیرین شاخ اشجار
ز عیناب و ترنج و نار و نارنج
ز لطف و ناز روی به ز او سبب
اگرچه هست گوناگون فواکه
چو رخسار دل افکاران پر درد
انار از عشق شفتالو، جگر ریش
ز خونخواری همیدون سرخ دندان
مدور درج لعل پر ز یاقوت
سیه انگور را از یاد امرود
ز شوق شربت شیرین عناب
ز انجیر و عنب، بی حد و پایان
رطب‌های تر و چلغوزه نغز

مثال خال مشکین چشم بلبل
بسوی سبزه اش از کوه، ساری
بصحنش جا جا طاووس رقصان
چنار اندر دعا، بلبل به آمین ۱۲۵۵
هوا از شبنمش ۲ گوهر نهاده
دوتا چون پشت مهجوران از آن بار
چمن قارون سراسر سیوه گنج
زنخندان چمن را زینت و زیب
بلطف و نازکی سبب از همه به ۱۲۶۰
ز چشم خونفشان، هم سرخ، هم زرد
سر شک افشانند از خون دل خویش
دلش پر خون او چون لاله خندان
ز یاقوتش دل بیمار را قوت
ز سودا بر سر آمد، از جگر دود ۱۲۶۵
ز شبنم، در دهان غنچه‌ها، آب
شجر آلوچه و قیسی نمایان
مقوی دل و معموره مغز

(۷۸)

ز بادام و مویز و پسته خندان
نشاط افزا فواکه تنگ در تنگ
دگر هر میوهی کان را وجود است
که بر سازد، جهانرا کام و دندان
بساط آرا ریاحین رنگ در رنگ ۱۲۷۰
در آن باغ نشاط انگیز، بود است

۱- دراصل: یاقوت.

۲- دراصل: شیخمش.

برون آمد ز باغ، آن سیوه دل که بیند بر کنار آب منزل

در وصف قلعه طربلوس و حصار نمودار شدن دیوی

<p>مکل حصنش از گوهر چو خاتم^۲ که ناگه رو نمود از مرغزاری که از نور صفا روشن کند چشم ۱۲۷۵ چو همت های شاهان، در بلندی تگ دروازه او را بود فرش فسانی از برای تیغ خورشید تو گویی: عنکبوتی پرده کرده حریفان طرب نامش طربلوس^۶ ۱۲۸۰ پر از گنج و زمرد، بود خالی بجز یک در، نبودش هیچ راهی</p>	<p>دگر سو دید فردوسی معظم چو کاخ آسمان برپا^۳ حصاری زخار او رخام و مرمر و یشم سر هر برج او از ارجمندی حصاری کز فلک با کرسی و عرش سر هر کنگرش، تابان چو ناهید بجنب بارویش هفت پرده نوشته بر سر قصر چو فردوس حصاری، باهمه فرخنده حالی فصیلش سخت، بس^۷ سنگین پناهی</p>
---	--

(۷۹)

<p>سلیان، دیو را بسته در آن در سیه رو، آتشی چشم، ازدها کام سرش چون چرخ گردون^۸ همچو کوهی ۱۲۸۵ پراز دود بلا و آتشی دم کشیده آتش دوزخ زبانه بروتش، چون نیستانی بخندق</p>	<p>درش فولاد، چون سد سکندر یکی قهر خدایی، اهرمن نام بلایی جان ربایی باستوهی دهانش زشت، چون غار جهنم زبان کان در دهانش کرده خانه لبش از هم جدا، چون خندق شق</p>
---	---

- ۱- دراصل: برکندهات.
- ۲- دراصل: چو جانم.
- ۳- دراصل: برنیا.
- ۴- دراصل: چو های.
- ۵- دراصل: باروش.
- ۶- دراصل: طربوس.
- ۷- دراصل: بسس.
- ۸- دراصل: گردن.

لب و دندان او در زیر آن بی
 دو چشم او، چو اشک سینه سوزان
 فروزان دیده‌اش، در کله کل
 بلایی ازدهایی آدمی خوار
 کف دستش تو پنداری یکی دشت
 هر انگشت درازش چون درختی
 سرش، چون چرخ گردان از گرانی
 تنش کوه و سرش چون آسمان بود
 بزنجیر، ار نبودی دست و پایش

کهن دیری ستونی چند در وی
 سیاه و سرخ، چون آتش فروزان ۱۲۹۰
 نهاده در سر برجی دو مشعل
 ولی گشته ز دست آدمی، خوار
 هزاران غول وحشی را در آن گشت
 همه بی برگ مثل شور بختی
 تنش، چون کوه قاف از ناتوانی ۱۲۹۵
 که از بند ریاضت، ناتوان بود
 جهان ویرانه گشتی، از بلایش

(۸۰)

ز افعال و خصال ناپسندش
 گر آن عفریت، از آن در، می گشادی
 عطارد اندران جا، بادل ریش
 دران وادی، بنوعی گشته دلشاد
 اگرچه شد خلاص از ورطه یم
 شب و روز، از فراق و ماتم ماه
 ز بار غم قدش چون سرو دلجو
 سرشک از دیده‌ها تاریک هر دم
 در آن گلشن سپه بی طلعت شاه
 در آن باغ چو جنت کرده منزل
 ز ساحل گنج مدفون بر گشادند
 در آن منزل، زمین از بار آن گنج
 عطارد دیر چون، فردوس رخشان
 سپه را گفت آن شیر دلاور
 بیاید، ما سپه روزان، ازین پس

بصد زنجیر آنان کرده بندش
 هزاران فتنه، در عالم فتادی
 شده حیران بصنع صانع خویش ۱۳۰۰
 که باری، از غم دریا، شد آزاد
 دلش، در ورطه غم، بود دایم
 بزاری غرقه خون، در ناله و آه
 شده در خم، چو طاق ابروی او
 ببرگ یاسمین می ریخت شبنم ۱۳۰۵
 فرو مانده چو انجم، بی رخ ماه
 ولی سوزان چو دوزخ در غمش دل
 دگر بار اندران منزل نهادند
 چو پشت ناتوان، افتاد در ریخ
 برفت از خاطرش یاد بدخشان ۱۳۱۰
 که رفت از ما، چو آن خورشید خاور
 در این منزل کنیم آرامگه پس

۱- دراصل: در اوران.

(۸۱)

ازینجا ، چون ره بیرون شدن ، نیست
 اگر این دیو را کشتن نیاریم
 وگر کشتیم ، تخت و افسرو گنج
 کشیم از روی معنی ، صورت ماه
 طریق بندگان صبح و شامی
 بگفتندش : حدیث فوت جانست
 در آن باغ بهشت آسا ، چو طوبی
 ولیک ، از محنت دوری دلدار
 بمهجوری ، در آن فرخنده وادی
 ز شب در یاد روی ماه تا روز
 ز دود دل کشیدی آنچنان آه
 جز این شهر هایونم ، وطن نیست
 چو دیوانه ، بزنجیرش گذاریم
 از آن ما بود بی محنت و رنج ۱۳۱۵
 بما همواره آن صورت ، بود شاه
 بجان و دل کنیم او را سلامی
 چو جان بر جان ما حکمت روانست
 نشست آن عرعر گلزار خوبی
 بخونخواری چو چشم خویش بیار ۱۳۲۰
 بسر می برد با صد نامرادی
 بسان شمع اندر گریه و سوز
 که هر شب ز آه او می سوختی ماه

زاری کردن عطارد در باغ بنامی مردی [کذا] و بشارت یافتن از حضرت رسالت پناه (صلی الله علیه و سلم)

چنین نالید آن بلبل درین باغ
 که آن سرو گلستان جدایی
 که از سوزش درون لاله پر داغ
 بسوستان نهال بی نوای ۱۳۲۵
 (۸۲)

چو بلبل با هزاران ، با صبوری
 دلش ، بی چشم آن گل روی جانی
 به گلزار ، آن گل گلزار یاری
 بیاد روی [و] مویش در شب و روز
 چو روی او ، تنش در آتش و تب
 صباوار اندر آن گلزار پویان
 گهی بر پای سروی ۳ سر نهاده
 همی نالید از غمهای دوری
 بسان نرکس ، اندر ناتوانی
 همی کردید چون باد بهاری
 فتادی در تب و تاب آن جگر سوز
 چو موی او ، رخس از دود یاری ۱۳۳۰
 بهار خویش ۲ را ، در باغ جویان
 بسان سایه ، بر خاک اوفتاده

- ۱- دراصل : بسر میبر باد .
- ۲- دراصل : نهار .
- ۳- دراصل : سرو سر .

شده یکبارگی از خار خارش
 چو نرگس روی زرد از ناتوانی
 هلالی گشته ، آن قد نکویش
 ز عکس روی او ، آب روانی
 در آن گلزار چون ابر بهاری
 ز نرگس لاله گلگون فشانده
 فشانده ارغوان ، بر برگ خیری
 بروی گل ، چو بلبل آه می کرد
 پریشان دل نظر بر سر و [و] سنبل
 بیاد ۳ دست سرو گل عذاری
 چو گل پیراهن صبر و قرارش
 چو غنچه خسته حال از سرگرانی
 ز درد دل چو خیری ، رنگ و بویش ۱۳۳۵
 شده همچون ، شراب ارغوانی
 همی نالید در فریاد و زاری
 چمن ، چون ارغوان ، در خون نشانده
 زرش در سونش ۲ یاقوت گیری
 حدیثی از عذار ماه می کرد ۱۳۴۰
 سپرده جان بدان بالا و کاکل
 همی بوسید ، دست هر چناری

(۸۳)

بیاد قامت آن سرو آزاد
 بیاد عارضش در پیش لاله
 بیاد غمزه آن رشک خورشید
 چو [از] سبزه ، خطش می آمدی یاد
 چو برگش را سوی نرگس گشودی
 به پیش غنچه آن دلتنگ ناشاد
 ز هجر روی او در آه و زاری
 ز رویش چون گل سودی دل ریش
 ز شوق قامتش بر عرعر و گز
 فتادی سایه پی بر پای شمشاد
 بسوز داغ دل می کرد ناله
 بجان خویش ، میزد خنجر بید ۱۳۴۵
 ریاحین را ز اشکش آب میداد
 بیاد نرگش سنبل درودی ۵
 بکردی ز آن دهن بی هیچ فریاد
 بیاد سوی او در بیکراری
 ز سویش چون گل سنبل سر پیش ۱۳۵۰
 همی پیچید ، همچون رشته رز

۱- دراصل: صریحاً خلالی آمده و شاید «هلالی» باشد.

۲- دراصل: براده و سخاله ، نظامی گوید:

بجز سونش عنبر و گرد مشک

نیفتاده گردی بر آن زر خشک

۳- دراصل: بیادی.

۴- دراصل: اشک.

۵- درو کردن: بریدن گیاهها از روی زمین.

چو باد صبح ، می گردید ا در باغ
 به پیش روی گل مانند بلبل
 بنفشه وار در ماتم فتاده
 به پیش سرو سبزه نو رسیده
 روان بگشاد چون سوسن زبان را
 که : ای از باغ دلجویی دمیده
 تو منزل کرده در فردوس خوبی
 شبا روزی ، چنار اندر دعایت
 تو چون بالای محبوبان بنازی !
 ترا از راستی و ارجمندی
 کسی کو در طریق راستی هست
 چو محبوبان قبای سبز ، در بر
 نهال سبز ، چون قد نگاران
 ز آسیب خیزان همواره آزاد
 دل پر خون او ، چون لاله در باغ
 روان از نرگس خود ریختی گل
 ز غم بر روی زانو سر نهاده
 بیاد قدش ، آهی بر کشیده ۱۳۵۵
 دعا فرمود سرو بوستان را
 چو آهم سوی گردون سر کشیده !
 ز رشکت ، پای در گل ماند طوبی !
 گشاده دست سر در زیر پایت !
 چنارت خواسته عمر درازی ! ۱۳۶۰
 بسزید بر درختان سر بلندی !
 کجان را سر بپای او بود پست !
 ز محبوبی هوای باغ ، در سر !
 دعاگوی تو چون بلبل هزاران !
 ترا عرعر غلام و بنده شمشاد ! ۱۳۶۵

(۸۴)

ز آزادیت باد برگ ریزان
 اگر طوبی برآید بر تو گستاخ
 تو سلطان سریر بوستانی
 بچشم من ، ز سر تاپای جانی
 اگر عاشق نبی بر قامت خویش
 به قد ، سرو ۳ بلندی راست گوی
 چو مقصود دلم ، در آب نم گشت
 چو ماه دلفروز من ، در آب است
 در آب افتاد ، آن تابنده مهتاب
 چو برگ از باد می گردد گریزان !
 ز غیرت ، بشکند رضوانش ، سر شاخ !
 مدام از سنبل و گل بو ، ستانی !
 که در خوبی ، به قد یار مانی !
 چرات آینهی ایستاده در پیش ۲ ! ۱۳۷۰
 که چون چشم کرا ، در آب جوی
 ز اشکم ، از ثریا ، آب بگذشت !
 دلم بی آب ، چون ماهی خراب است !
 که از خورشید او می برد ، تاب !

۱- دراصل : میگردند .

۲- دراصل : آینه ایست .

۳- دراصل : سر بلندی .

من و تو هر دو ، چون بر آب جویم
 چنین گفت و بیفتاد آن جگر چاک
 بپاک پای سرو افتاد چون آب
 بخواب اندر ، بهشتی دید پر نور
 در آن جنت ، یکی زیبا سرایی
 ز خشت لاجورد و زر ، یکی عرش
 صفای او چو روی دلگشایان
 فضای او ، صفای زندگانی

بجوی آب ، من بعدش بجویم ! ۱۳۷۵
 بزیر پای او ، چون سایه بر خاک
 هماندم نرگس او رفت در خواب
 لطیف و دلگشا ، چون روضه حور
 بخوبی چون جمال دلربایی
 ز یاقوت و زسرد ، زیر او فرش ۱۳۸۰
 هوای او ، چو وصل جان فزایان
 صفای او ، صفای کامرانی

(۸۵)

به صحن روضه او تازه سروی
 دو گیسوی مسلسل ، کرده بردوش
 سر گرداب حیوانش خط تر
 رخس ، خورشید چرخ خوبرویی
 عذارش ، شمع جان دل گدازان
 چو نرگس ، مست چشم نیم خوابش
 بهخنده ، غنچه اش ، در گلفشانی
 شکنها خورده زلف چون کمندش
 جمال جانفزایش ، مظهر حق
 نهاده افسر لولاک ، بر سر
 عطار د ، چون بدید آن مظهر پاک
 هلال آتشین اندر ا تبسم
 چو آن مشکین دو لعلش دید خندان
 بگفتا : الغیث ای سرور دین
 ز ابرویت ، کمان «قاب قوسین»
 به «سبحن الذی اسری» ستاده

برون آمد خرامان ، چون تدروی
 بسان چشمه حیوان ، سیه پوش
 نباتی تازه رسته ، گرد کوثر ۱۳۸۵
 نهالش ، سرو گلزار نکویی
 جمالش ، آفتاب عشق بازان
 چو سنبل ، گیسو اندر پیچ و تابش
 دو لعلش ، آب روی زندگانی
 بزیر یک شکن ، صد دل به بندش ۱۳۹۰
 برخسارش مقید ، نور مطلق
 قبای «لی مع الله» کرده در بر
 چو اشک چشم خویش ، افتاد بر خاک
 بخوبی آشکارا کرد انجم
 گشادش گریه همچون دردمندان ۱۳۹۵
 مدار مسند «طه» و «یسین» !
 بهم پیوسته همچون ، حلقه عین !
 قدم بر فرق «او ادنی» نهاده !

۱- دراصل : در.

۲- دراصل : طاها و یسین.

(۸۶)

بچندین سرفرازی گردن عرش
 جهاندارا! سرافرازا! امیرا!
 چو در عالم، تو هستی پادشاهم
 براه نیستی چون خاک پستم
 به بند غم بمیرم در اسیری
 غریب و بی کس و بی خانمانم
 چو مستی بیکسان را هم تویی کس
 زیبا افتاده‌ام، بی جان و بی تن
 نبی از لب گشاده آب حیوان
 تبسم کرد، آن کان بشارت
 گرفتش دست، و پس برداشت از خاک
 که بعد از هفته آن همراه یابی
 عطار در چون شنیده، نام همراه
 چو آهی برکشید آن دل شکسته
 ز پای سرو مانند صنوبر
 بجوی آب، چون باد صبا، تاخت
 سہی شمشاد را فی الحال، خم داد

بزیر خاک نعلین تو شد فرش!
 کریم! جان پناها! دستگیرا!
 ز جور آسان، داد، از که خواهم؟
 زیبا افتاده ام، برگیر دستم!
 اگر از لطف خود، دستم بگیری!
 اسیر و بیدل و بی صبر جانم!
 بدرد بیکسی فریاد من رس!
 اگر دستم نگیری! وای بر من!
 که تا آن تشنه لب، حاصل کند جان
 شکر پاشید با شیرین عبارت
 بگفت آخر: مشوزین بیش غمناک!
 شب دیجور غم را ماه یابی!
 کشیده ناله دلدوز با آه
 ز آهویش، چو آهو خواب، جسته
 روان برخاست آن شمشاد نو بر
 خضر سان بر لب حیوان، وضو ساخت
 شقایق وار سر، بر خاک بنهاد

(۸۷)

ز خاک سجده سرو نازنینش
 بدین شادی، بسی شکر خدا کرد
 از آن گلشن، خرامان شد به یاران
 رخس، چون گل شکفت، از شادمانی
 چو دیدندش همه در خنده چون گل
 بگفتند: ای گل باغ اشارت
 وگرنه تا درین منزل رسیدیم
 مصفا کرد مرآت جبینش
 ز دل اندوه و درد از جان، جدا کرد
 بنزد بی دلان و بی قراران
 ز شادی غنچه اش در آشفشای
 دویدند از هزاران سو، چو بلبل
 چنین خندیدنت، باشد بشارت!
 ز تو، جز گریه و زاری ندیدیم!

بفرمود: ای وفاداران جانی
 چو بلبل، در بهاران شاد گردید
 که، پیغمبر، بخوابم مزده داد است
 که: بعد از هفته، روی یار بینی
 ازین فرخنده خال، آن نامرادان
 نهالستان باغ مهربانی!
 چو شمشاد، از خزان آزاد گردید!
 در دولت، بروی من گشاد است!
 نهال بخت خود، پر یار بینی!
 بامید مرادی، گشته شادان

[احوال ماه و دیدن خضر را در خواب و رسانیدن

ماه را بر کنار چشمه ۱]

بدینسان ریخت، آن خضر معانی
 بروی بخت خواب آلوده، هر دم
 که آن اسکندر محنت کشیده
 که تا بختش مگر بیدار گردد
 جز آه و ناله او در شب و روز
 بکام جان، زلال زنگاری
 همی افشاند آب، از چشم پریم
 بظلمت مانده و حیوان ندیده
 در آن تنهایی او را یار گردد
 نبودش، همدم و همدرد و دل سوز

(۸۸)

دل پر خون او، چون غنچه تنگ
 گلی کز نرگش بر رخ فتادی
 مگر هر دیدنش سنگ سیاه بود
 زسین را گر، ز آب دیده شسته
 بعالم هر کجا مهر گیاه است
 بروز بیکسی همسایه او
 بتنهایی رسیدی، چون شب غم
 ز بس کان لعل و دندان داشت در جان
 دو چشمش، چون خطش، از گریه تاریک
 به زخم ناخن چون برگ نسرین
 دلش پیدا، بسان شیشه می
 ز نرگس یاسمین را کرده گلرنگ
 به زردی رخسار گگونه دادی
 که باران را بد و پیوسته ره بود
 بجای تکیه گاهش، سبزه رسته
 کز آب چشم او بود آن گیاه است
 نبود آنجا مگر همسایه او
 ز نزدیکش، همی بگریخت او هم
 فشاندی از صدف لؤلؤ و مرجان
 تنش، چون تار مویش، گشت باریک
 فکنده رخنه ها در لوح سیمین
 مدام از رخنه های سینه وی

- ۱- عنوان دراصل نیست از روی مطالب استنباط شد زیرا اینجا عنوان لازم دارد .
 ۲- دراصل: یده .

ز پروین ، ماه نو را ، خسته می کرد
 نهاده سر ببالین هلاکی ۱۴۴۵
 در آن نوری دگر در پرده مستور
 تن صافش ، بآب جان سرشته
 به لطف و پاکیش دادی گواهی
 دو رخسارش ، ز انوار الهی
 ز طبع را می گزید ، از حسرت و درد
 خراب افتاده بود ، آن خسته خاکی
 که ناگه دید پیدا ، پرده نور
 ز پاک و لطیفی ، چون فرشته
 ز پاسبان ، ز انوار الهی
 (۸۹)

لباسش ، سبز چون خط نگاران
 چو قد دلبران نازک عصایش
 ز نعلینش که در ره خاستی کرد
 مگر پای خضر بود آب حیوان
 مگر آب حیات جاودانی
 روان چون آب حیوان ، از یکی سوی
 فرشته پیکر و روح مجسم
 مه از روی ادب ، بعد از سلامش
 که : ای پیر کهن سال ، جوان بخت
 لبانت ، می فشاند شربت ناب
 ز رویت ، چشم جانرا روشنایی
 خضر از آب حیوان چشمه بگشاد
 خضر نام ، بگفتا : ای جوان مرد
 ترا از ظلمت هجران رهانم
 کلام خضر ، آب زندگی بود
 بگفتا : چشم برهم نه زمانی
 تنش پر نور ، چون رخسار یاران
 جبین او مهوشان نعلین پایش ۱۴۵۰
 مسیح آسا ، زمین را زنده می کرد
 که نعلینش بدادی ، خاک را جان
 گرفت از خاک پایش ، زندگانی
 بنزدیک مه آمد ، آن ملک روی
 طریق ، جان و تن پیوسته ، باهم ۱۴۵۵
 قدم بوسید [و] پس پرسید نامش
 شهنشاه جهان ، بی افسر و تخت !
 ز پایت می دهد در جوی جان آب !
 بگو ، آخر چه نامی و از کجایی ؟
 سکندر را ز لاله زندگی داد ! ۱۴۶۰
 رسیدم بر تو ، تا برهانم از درد !
 چو جان ، بر چشمه حیوان رسانم !
 مه از وی یافت جان جاودان بود
 که تا یابی ، ز جان خود ، نشانی !
 (۹۰)

مه از شادی دو نرگس را بهم زد
 در آن راه دراز ، از همت وی
 خضر دستش گرفت و شد به پرواز
 پس آنگه با خضر در ره قدم زد ۱۴۶۵
 زمین ، چون کاغذ طومار ، شد طی
 تدروی نازنین ، در چنگل باز

زمانی شد ، بگفتا : چشم بگشای !
 روان چون سلسبیل آنجا یکی عین
 ز ظلمت برکشیدش ، چون ز تن ، جان
 رسانیدش به شادی زان مصایب
 نظر کرد و چو جنت دید یکجای
 دهن بگشاد هم چون چشمه عین
 رسانیدش ، بعین آب حیوان ۱۴۷۰
 چو اشک ، آن دم ز عینش گشت غایب

[دیدن ماه صوفی سبز پوش را و شنا کردن ماه در چشمه و دیدن عطار او را]

فراز چشمه پی در صحن خضرا
 دهانش خشک بود ، از آتش دل
 در آن نون و الف چون لام خمداد
 بکرد از تشنگی در جوی کوثر
 چو آن شکر فرو افتاد در آب
 بخورد آب ، ایستادش بر کناری
 روان دیدش چو صوفی سبز پوشی
 به سیر سالکی آن کامل ذات
 نه صوفی ، کو بود بر صوف محتاج
 چو ابدال مجرد تیز آهنگ
 خضر رفت و سکندر ماند بر جا
 خضر سان ، بر کنارش کرد منزل
 پس آنگه میم را چون عین بگشاد
 در آن ساعت نبات خشک را تر ۱۴۷۵
 شد آب آندم سراسر شربت ناب
 چو سروی در کنار جوی باری
 ز صافی سینه اش می زد خروشی
 شده صاف از کدورت ، همچو مرآت
 تن او می زدی ، چون صوف ، امواج ۱۴۸۰
 سرش از بی خودی می خورد بر سنگ

(۹۱)

براه نیستی فارغ ز هستی
 چو فکر دور بینان ، راه پیمای
 هر آن رازی ، که پنهان بود در خاک
 چو در سیر تجرد داشت تکمیل
 هر آن کو یک نظر می کرد بر وی
 صفا چون حاصل آید ، هست ممکن
 همیش چون دید ، پیری با سعادت
 بسویش میل کرد ، آن دم ز جامه
 که در طور مریدی ز اهل توحید
 نهاده از تواضع ، سر به پستی
 چو اشک عشق بازان بی ، سروپای
 مرا او را بود پیدا در دل پاک
 نبودی در برش ، جز خرقة نیل ۱۴۸۵
 ندیدی از صفا جز خویش در وی
 که مؤمن را بود مرآت مؤمن
 بسوی او شدش ، میل ارادت
 مجرد شد ، برون آمد ز جامه
 نخستین بار یابد ، ترک و تجرید ۱۴۹۰

روان دست ارادت در کفش داد
 چو سوی او روان با صدق بشتافت
 تن سیمین او با چشمه آب
 در آن چشمه تن زردش شده تر
 شنا کرد آن نهال ناز پرور
 بجوی کوثر از زلف سیه فام
 در آنجا جان صد ماهی شد از دست
 چو دام زلف شب رنگش سیه بود

مرید او شد و ، بر پایش افتاد
 ز فیض صحبتش ، لطف و صفا ، یافت
 یکی شد بر مثال سیم و سیاب
 غلط گفتم ، نه نقره ، بلکه چون زر
 چو شاخ طوبی ، اندر آب کوثر ۱۴۹۵
 فرو هشته برای ماهیان دام
 در آب انداخت چون از زلف خود ، دست
 نه دام ماهیان آن دام مه بود

(۹۲)

در آب جو به سه می گفت ماهی
 تو چون ماهی ، چرا در آب جویی !
 تو کان قندی ، آخر آب تا چند
 برون آمد ز آب ، آن سر و رعنا
 گهر کان می فتاد ، از سنبل تر
 ستاده بر لب حیوان خضر وار
 به سرو نازنین ، آن زلف پرخم
 چنان در رشته سنبل زدی تاب
 عطارد اندر آن وادی به نخچیر
 به هجر ماه ، هر روز اندر آن دشت
 نه فکر خود نه پروای ۲ سپاهش
 ز هر آهوی او چون نافه تر
 سرشکی ۳ کز ، دو آهوی چکیدی
 در آن صحرای نخچیر ، آن جگر ریش
 به بند آن که ، آهوی کند قید

که : ماهی آب جو باشد تو ماهی
 تو خود ماهی ، کرا در آب جویی ۱۵۰۰
 ندانی کآب باشد ، دشمن قند !
 ستاده بر لب آن چشمه برپا
 تو پنداری که ، شب می ریخت اختر
 چکیدش آب حیوان از دم مار
 همی پیچید و می افشانند شبنم ۱۵۰۵
 که بر شمشاد خود می ریختی آب
 پی آهو ، کمان در دست با تیر
 همی زد آه چون آهو همی گشت
 ز هستی کرد فارغ ، فکر ماهش
 فتادی اشک چون آمیز پر زر ۱۵۱۰
 برخسارش ، چو آهو می دوید
 جدا افتاده بود ، از لشکر خویش
 نمی دانست کش ماهی بود صید

۱- دراصل : مریدی .

۲- دراصل : و پروای .

۳- دراصل : سرشک .

عنان آهوی خود داد، در تاب چو آهو، کرد میل چشمه آب
بدان چشمه چو آهو چشم بگشاد عطار را نظر، بر ماه افتاد ۱۵۱۵

(۹۳)

هاندم ز آهوی خود، آن جگر چاک
میش بشتافت و از جا تیز بر جست
ز خاک بی نروایی بر گرفتش
چو جان و تن پیوستند باهم
عطار بوسه‌ی زد بر رخ شاه
پیوسته چو جان و تن، در آغوش
مبارک روز و خرم روزگاری
نهال صبر، ز آب دیده پرور
امیدی هست، بعد از ناامیدی
بیک دیگر، بدینسان آرمیدند
به بی خویشی، دمی دمساز گشتند
عطار گفت: ما گمراه بودیم
چو ماه آمد، شب ما گشت روشن
میش فرمود درد قصه خویش
عطار نیز از دریا و کشتی
سراسر قصه شهر طربلدوس
همی گفتند باهم سرگذشتی

(۹۴)

ز دور، آن چشمه را، ناگاه دیدند
نهاده سر همه لشکر، بیک سر
سپه را چون ز اختر بود یاری
عطار را بنزد ماه دیدند
بپای مه فتاده همچو اختر
ز مه دریافتند این غمگساری ۱۵۳۵

۱- دراصل: آهو خود.

۲- دراصل: در جا تیز.

۳- دراصل: خورم.

سجود شکر، کردند آن جوانان
گهش چون خاک بر پا بوسه دادند
دوتا گشته چو پشت ناتوانان
ز سوز سینه، چون پروانه بر شمع

[رسیدن ماه و عطارد به شهر و شادمانی مردم برای آنها]

سواری چند، ز آنجا چست و چالاک
عطارد سان دوانیده، سوی شهر
که آرنش قبا و تاج زرین
بیاریند هر سو شهر و بازار
بشهر اندر رسیده، مژده ماه
هر آن کو مژده شهزاده بشنید
هان ساعت، تمامی شهر و بازار
در و دیوار، چون گلزار نوروز
چنان ظلمت ز رویش دور گشته
فلک، گرد غم، از روی زمین، رفت
در و دیوار و فرش و کوچه و کوی

که تیز از ره نوردی همچو ادراک
که بود آن شهر نقش خاتم دهر ۱۵۴
چو آهو نقره خنکی چند، با زین
به رنگ و بو، چو در نوروز، گلزار
شب غم را هویدا شد سحرگاه
ز شادی، روح او در تن، نگنجید
بیک دیگر شده لعل و گهر بار ۱۵۴۵
ز خوبی جلوه گر شد، گیتی افروز
زمین چون آسمان، پر نور گشته
جهان را دل بسان غنچه، بشکفت
بهشت آسا گرفته عنبرین بوی

(۹۵)

عطارد را عزیزی بود در شهر
همه زین مرصع بر فرس بست
شده هر فیل چون کوه بهاری
علمها، سوی گردون سر کشیده
بدین سان چتر بازو بر گشاده
حریرش را ز کدر پیرایه بسته
ازین سو تا بدان منزل، که مه بود
سپه را، در زمان، از پای تا فرق

سرافرازی امیری دیده دهر ۱۵۵
به فیلان هر طرف زرین جرس بست
حریری پوشش زرین عاری
سر ماهی، بیای مه رسیده
تو پنداری هما شهپر گشاده
بفرق آفتابش سایه بسته ۱۵۵۵
بیفکنند دیبای زرانود
ز شادی، کرد در لعل و گهر غرق

۱- خنگ - اسب سفید.

۲- دراصل: است.

پس آنکه شد روان ، سوی شه خویش
سپه ، چون سوی صحرا ، صف کشیده
به استقبال ماه ، آمد چو لشکر
بزیبایی از آن اختر وز آن ماه
چو آشک ، آن دم بخاک ره فتادند
سمند زین زرین پیش کردند
سه آن ساعت ، سبک تر جست از جای
قبای عالم آرای به بر کرد
سپه چتری به زر پیرایه کرده

(۹۶)

بسوی شهر از آنجا بارگی راند
چو در شهر آمد آن جمشید اعظم
تمام شهر ، مجمرها بر افروخت
هر آن مردم ، که چشمش مست دیده
در آن ساعت زیاده از زن و مرد
از آن رخساره و روی دل افروز
طرب را در زمان آواز کردند
برای رقص؛ و آواز و نی و نای
بگردش ، خلق می گردیده چون باد
غم از عالم بدینسان گشت معدوم
به تخت پادشاهی بر نشاندند
عطار از فروغ طلعت ماه
نشاط ، آن لحظه ، بی اندازه کردند

عبیر ، از خاک ره ، بر خلق افشاند
بر آمد هر طرف ؛ بالخیر مقدم !
به اسپندیش جان چون عود می سوخت
چو دل با جسم او بر بست دیده ۱۵۷۰
بحسن روی او ، نظاره می کرد
جهان را گشت حاصل ، عید ۳ نوروز
رباب و چنگ و قانون ساز کردند
زمین چون چرخ می جنبید از جای
چو خاک ، آن دم پپایش بوسه می داد ۱۵۷۵
که گویی ، کس نکردش نام معلوم
نثار لعل و گوهر بر فشاندند
منور شد ، چو خورشید سحرگاه
نهال عمر ، از سر تازه کردند

- ۱- دراصل : و از.
- ۲- دراصل : پراز.
- ۳- دراصل : عید و نوروز.
- ۴- دراصل : رقص را و از.
- ۵- دراصل : می کردند.

کشتن ماه اهرمن را و مشرف فرمودن قلعه طربلوس و بر آوردن گنجها

مبارک ساعتی ، صبحی ۱ پر از نور سعادت بر شقاوت گشته منصور ۱۵۸۰
وزیر خاص را فرمود کامروز شوم از تاب شمشیر اهرمن سوز
اگر این دیو از دستم بر افتد بدستم خاتم دولت در افتد

(۹۷)

چنین رایست گویی پادشا را که بر دارد ز گنج ، این ازدها را
هان ساعت ، یکا یک جمله لشکر بگرد مه بر آمد مثل اختر
براق بادپای و برق رفتار اشارت کرد آرندش صبا وار ۱۵۸۵
چو جوزا ، شد سوار آن مه، بر آن برق زره را ، برکشید از پای تا فرق
جنیبت ۲ را بسوی قلعه رانده چو دید آن دیو را حیران بمانده
چو چشم آن ملک بر دیو افتاد زلالش ، چشمه لاحول بگشاد
خدا و مصطفی را یاد آورد بترکش دار اشارت بر کمان کرد
بزانو شاخ آهو را بخم داد دو گوشش در دهان مار بنهاد ۱۵۹۰
کمان و زه چو ، پیر تن دوتای تو گویی تکیه کرده بر عصای
کجی و راستی باهم چو پیوست از آن هر دو ، تمامی راستی جست
چو آن قوس قزح را ، نیک آراست گزی را برد پیش راستی راست
مهمش بگرفت اول چاشنی کرد دو گوشش سوی گوش خویش آورد
کمان چون طاق شد ، در گوش شه گفت که : از تیرت کنون می بایدم - جنت ۱۵۹۵
چو تیر او را بدست پادشه دید به زه بوسی دهانش باز خندید
خردنگ مار پیکر را بدر کرد زبانش با زبان گاو نر کرد

۱- دراصل : ساعتی و صبحی .

۲- جنیبت : اسپ یدک کش - یدک : اسپ زین کرده بدون سوار نه روپوش روی آن
ببندازند و یکنفر بیاده یا سوار بر اسپ دیگر افسار آنرا بگیرد باخود برد . سابقا
پیشا پیش مرکب پادشاهان و امراء حرکت میدادند . بعضی جنیبت میبندند در
فارسی بالاد و بالاده و ادلی گفت ، شده و درسندی کوتل .

۳- دراصل : می یدم .

ز جوزا بر کشید آورد در شست شهاب آندم بسوی دیو بر جست
چو آن دیو لعین فولاد تن بود ز فولادش [رهی] بر دیو نگشود

(۹۸)

شهبابی را که مه [از] قوس افشاند
چو نیکو دید تیرش کارگر نیست
عقاب تیز پر، سوی وی انداخت
به چشمش شد خدنگش آن چنان غرق
پیای زد خدنگی چند با زور
طراق آمد ز جا آن دیو بر جست
ولی چون بند محکم بود در پاش
بدینسان از دهانش آتش افروخت
چنان، از وی گریزان گشت، هر فیل
ز بانگش، آن چنان غوغا بر آمد
به تندی کونفس از بیشه ۲ بگشاد
پریشان گشته هر سیاره از ماه
چو ماه از اهرمن حیران بمانده
بگفت: ای اختر برج فراست
بمیزان خرد آن چاره بر سنج
جوابش داد: کای شاه سپه دار
بباید منجنیق ازدهاوش

مر او را همچو موی بر بدن ماند ۱۶۰۰
بجز چشمش درو روی دگر نیست
دو چشمش، آشیان مرغ خود ساخت
که از مژگان سر موی نشد فرق
که دور از خود بکرد آن دیو را کور
که گوی آسمان را پشت بشکست ۱۶۰۵
بشکل آهنی بگذاشت از جاش
کز آن آتش، جهانی را توان سوخت
چو مسکین آدم، از خوف عزازیل
زین چون آسمان، از جا بر آمد
پریشان شد سپه، چون پنبه، از باد ۱۶۱۰
سپه رفت و نماند آنجا مگر شاه
عطار را به پیش خویش خوانده
گراسی گوهر درج کیاست
که تا این ازدها بر خیزد از گنج
جز این دیگر ندانم چاره کار! ۱۶۱۵
که آتش را جهانند، سوی آتش!

(۹۹)

حکیمانی که آهن گرم کردند
چو ما از آتش او دور باشیم
اشارت کرد، آوردند ۳ یکی نای
دل آهن، ز آهن، نرم کردند
بر آن آتش، ز دور، آتش بپاشیم!
که در حلقش بود صد دیو را جای

۱- این کلمه در اصل خوانده نشد.

۲- در اصل: پنبه. «شاید» بیشه باشد.

۳- در اصل: آوردن و یکی.

یکی گویی ز آهن کرد طیار نهاد آن را از آن دیو لعین دور سر دیو از بزرگی آن چنان بود چو آن مهره بکام اژدها داد به اشکم کردش آن کردار وی چند بتیزی دارویی در بطن او کرد چو او را در شکم افتاده آتش سردیو آن چنان از تن ربودش چو بی سر گشت آن دیو سهمناک مبارک بادی از لشکر بر آمد عطار د از خوشی، چون تیر، بر جست از آن پس گفت، آوردند ۳ دو صد فیل به زنجیری که هم در پای او بود چو راه خلد از آن شیطان گشاده

(۱۰۰)

خود و دستور و خاصان [و] تنی چند عارت دید عالی قصر و منظر به شهر اندر تمام؛ کوچه و ره بر آمد از زمین، چندان زر و گنج زمین را سینه در هر جا که بشکافت برون آورد فی الحال آن دفاین چو قصر جنت، اندر وی یکی کشک سریر جم صفای یافت از سر همش خاتم بدست آمد، همش تخت

روان شد اندر آن فردوس خرسند تمش [کذا] از نقره و دیوارش از زر ۳۳۵ در و گوهر بجای سنگ ریزه [کذا] که میزان سپهرش کشت زر سنج تمامی گوهر و یاقوت و زر یافت عطا فرمود آن کنج و خزاین همه سنگش ز یاقوت و گل از مشک ۳۳۵ که، هم جامش میسر شد هم ۳۳۵ همش اقبال یاری داد، هم بخت

۱- دراصل : بوی .

۲- دراصل : چنانکه این .

۳- دراصل : آوردن .

۴- دراصل : تمامی .

خبر یافتن بهرام شاه ، [که] پدر مهر بود ، از پادشاهی ماه ،
و فرستادن سعد اکبر را بجاسوسی

فلک چون پرده بازی گشاید
که در بازی هاست بسیار
بدیدم ، در کتای عشق بازی
که ، در آن در ، هزاران درد و غم باز
فلک بعد از هزاران محنت و رنج
ز عدل و داد صیت پادشاهی
زداد او شده ، شهر طربلوس
ز زیر پرده لعبتها نماید
ز لعبت بازیش بازیچه مشهار
که چون مه را زمانه داد بازی ۱۶۴۵
سعادت را برویش کرد در باز
میسر کرد تخت و افسر و گنج
رساندش چرخ از مه تا به ماهی
پراز نعمت ، مثال باغ فردوس
(۱۰۱)

جهان بوده خراب آباد گشته
زمین از درد ظالم شد چنان صاف
چو صیثش در گذشت از مصر تا شام
حدیث مه شدش روشن تر از مهر
باخبار تواتر و از روایت
که از دور سلیمان تا بدین عهد
ز بعد جم در آنجا ، آدمی زاد
در آن وادی کسی کو اهرمن گشت
تواند در گرفت از روم تا شام
بروز این گوهر اندیشه می سفت
که یا رب ! این حکایت را فروغ است
شه بهرام حالی خواند دستور
طریق امتحان القصه آن شاه
ز اخبار و روایات تواتر
بگفت : آری ! چو خورشید سحرگاه
ز عدلش آن خراب ، آباد گشته
گرفته نور عدلش قاف تا قاف
به مینا شد خبر بر شاه بهرام
که بود از اخترش پیوسته بر مهر
چو روشن شد به بهرام این حکایت
کسی مهدی نشد بر تخت آن مه ۱۶۵۵
که نه سر بر زد و نه پای بنهاد
تواند کوه برکندن بانگشت
بنزد او ، چه باشد ملک بهرام
ازین اندیشه در شبها نمی خفت
ندانم راست باشد یا دروغ است ! ۱۶۶۰
که در روشن ضمیری بود پرنور
ازو پرسید حالی قصه ماه
صدف سان گوش او پر بود ازان در
بعالم گشت روشن قصه ماه !

۱- در اصل : ظلم .

۲- در اصل : عمی .

دگر ره گفت : حیرانم در این کار
در آن دریا، در آن هامون، در آن دشت
که چون آمد در آنجا آن جهاندار! ۱۶۶۵
نمی کردی بجز دیو و پری گشت!
(۱۰۲)

پرنده چون در آنجا در نیاید
ندانم چون بگشت آن اهرمن را
بفرمودش : کنون سوی طربلوس
کنند روشن زهر اسلوب و منوال
طریق اصل و فرعش، باز جوید
تفحص کرده باید آن چنان مرد
خرد افزای و هم صاحب کیاست
غنی از دانش و مستغنی از پند
خردمند، این چنین آورده باید
عزیزی بود، ناسش سعد اکبر
به پیش مهر رفتی گاه و بیگاه
بخوش خوبی و روشن راییش، مهر
مر او را خواند دستور جوان بخت
چو در معنی و صورت دیدش انوار
بفرمودش تماسی صورت حال
دگر فرمود اسبابی زهر جنس
زخارا و زدیبا و ز کمخواب!

ندانم از کجا این لشکر آمد!
بلایی، اژدهایی، کوه تن را!
روان باید یکی چالاک جاسوس!
مه تابنده را ماعیت حال! ۱۶۷۰
تماسی حال او، با ما بگوید!
که دولت مند باشد، هم جوان مرد!
جهان پیمای و هم صاحب فراست!
هنردان و هنربین و هنرمند!
بتیزی زود در ره کرده باید! ۱۶۷۵
بخوش خوبی رخس چون سعد اکبر
که در روشن ضمیری بود چون ماه
بدلجویی نظر فرمودی از مهر
روان بردش به پیش پایه تخت
تلفظ کرد او را شاه بسیار! ۱۶۸۰
عطا کردش زاسپ و جابه و مال
که آن اسباب باشد در خور انس
ز صوف و سندس و استبرق اسباب

(۱۰۳)

زیاقوت و ز لؤلؤ و ز گوهر
بدو بسپرد فرمود این اشارت
بروسوی طربلوس این هوا خواه
همان دم در ره آن مرد یگانه
چو سیاره قدم در ره نهاده
دگر هر جنس، آن باشد نکوتر
که : این اسباب بر رسم تجارت ۱۶۸۵
کنند روشن همه ماعیت ماه
چو اشک از چشم مردم، شد روانه
دلی بر مهر سوی مه نهاده

۱- اسلای دیگری هم دارد - کمخاب - (فرهنگ معین).

۲- در اصل : زهر گوهر.

به سیاحی، جهان گردیده بودی
 شتابان در گه و بیگه می رفت
 بانداک مدت آن آفاق بیبای
 زمینا تا بسرحد طربلوس
 زهر منزل که می زد گام در راه
 در آن منزل که بود آن مایه بخت
 پرستاران مه کو را بدیدند
 سرابی کاسم او دارالامان بود
 عطارد را خبر کردند آنگاه
 بصد لطف و عنایت باز خوانده
 نمود اول بسا الطاف و اکرام
 که ماوایت کدام و مسکنت چیست؟

(۱۰۴)

ندیدم چاره‌ی جز راست گویی
 که در عالم نوردی، نام دارم
 که حصنش بر مثال چرخ مینا است!
 پناه دین و دنیا، پشت اسلام!
 سلیمان وار، شاه هفت اقلیم!
 شهاب آسا بسوی ماه شد تیز
 ز شادی، در تن خود می نگنجید
 ز مهر دل به مه بنمود پروین
 لبش نیز، آشکارا کرد انجم
 [جهالت را نما چون خور درخشان] ۱۷۱۰۲
 ز درج لعل کن گوهر نثاری
 کنون یاری نمود است بخت فیروز!
 کنون خواهد دمیدن صبح شادی!

خردمند جهان گرد از نکویی
 بگفتا: سعد اکبر نام دارم
 مقام و مسکنم در شهر مینا است
 در آنجا شهریاری، شاه بهرام
 سکندر شوکتی دارای دیهم
 عطارد از کلام آن شکر ریز
 روان می آمد و بر ماه می دید
 هلالش در تبسم گشته رنگین
 همش چون دید آن شیرین تبسم
 روان فرمود: کای خورشید تابان
 بیابنشین و بر گو تا چه داری
 عطارد گفت: کای ماه دل افروز
 شب دیجور [و] هجر نامرادی

۱- در اصل: فرود آورد رخت.

۲- در اصل: جهالت لعل کن گوهر نثاری - و بر آن خط کشیده شده است.

شب جور و ستم را چرخ بی مهر
 چو از لعلش برآمد مهر را نام
 عطارد، چون خارش برد، ز آن می
 چو خود را مست دارو دید سرخوش
 کنون خواهد نمودن، چهره مهر!
 برون آمد ز خود، چون باده از جام ۱۷۱۵
 چو جرعه، جانفشانی کرد بروی
 خبر پرسیدش از دلدار مهوش
 (۱۰۵)

بمفتاح زبان در نامرادی
 درین محنت بشیر این خبر کیست؟
 سراسر قصه از اسلوب منوال
 که: شاهها! تاجری مرد نکو نام
 جهان فضل و دور از بوالفضولی
 ضمیر پاکش از خورشید و اختر
 چو مینو روی خوب روشن او
 چو بشنید از عطارد، نام مینا
 اشارت کرد کو را باز خوانند
 بتعجیل آن زمان برجست دستور
 عطارد در زمان با سعد اکبر
 چو چشم سعد اکبر، ماه را دید
 الف خم زد، کشید از عین تعظیم
 یکی بار [بر] زمین، در پایش افتاد
 چو رویش دید ماه از مهر برخاست
 دوتا شد سعد زیر پایش افتاد
 نصد لطف و کرم شاه جوان بخت
 در دولت بروی ماگشادی!
 بگو: این آب حیوان را، خضر کیست؟
 عطارد عرض کردش صورت حال ۱۷۲۰
 رسید این دم ز شهر شاه بهرام!
 رخس سیاره برج قنبولی!
 سعادت مند نامش سعد اکبر
 به مینا شهر باشد مسکن او!
 چو مینو شد رخس، بر جست از جا ۱۷۲۵
 بنزد تخت بر مسند نشانند
 که، تا در پیش خورشید، آورد نور
 در آمد پیش مه مثل دو اختر
 نخستین خاک آن درگاه بوسید
 ز لب، بر صفحه روی زمین، میم ۱۷۳۰
 نهال سرو را، با ناز، خم داد
 نهال سرو را با ناز آراست
 چو شاخ نارون، در پای شمشاد
 ز پا برداشت، چون تاج از سر تخت
 (۱۰۶)

روان در بر گرفتش چون قباچست
 چو شاخ گل به پیش خود نشانده
 زبان بگشاد چون سوسن، از آن بعد
 تو پنداری، دو سرو از یک زمین رست ۱۷۳۵
 به لطف از غنچه تر گل نشانده
 بفرمود از عنایت پرسش سعد

از آن پس کوکب برج سعادت قاشی کز همه اسباب خوش بود طبق های پراز یاقوت و گوهر بیای تختش آن که چو سر داشت نشسته سعد، مه را دل سپرده همان اول نظر، کان شد، بچهرش مه روشن ضمیر، از روی اخلاص به پهلویش محلی بود چون دل

گرامی گوهر کان عبادت۱ متاعی کز برای پیش کش بود بیای تخت شه بنهاد چون سر ۱۷۴۰ شه، از دست عنایت، نیز برداشت شقایق وار سر در پیش برده دل از روی وفا، پر شد ز مهرش عطا فرموده اسپ و خلعت خاص منور اندر و فرمود منزل ۱۷۴۵

فرستادن ماه عطارد را پیش سعد اکبر [و] دریافتن ۲ احوال مهر از وی

الا ای بخت، دولت یار ما باش وفا کن ای فلک بر کام ماگرد می بهجت بیار، ای ساقی دهر بچین دامان ظلمت ای شب هجر زمانی، ای سعادت! تیز کن پای

میان محکم کن و در کار ما باش! مکن بی مہری، آخر رام ماگرد بزن بر سنگ محنت شیشه قہر! بر آور از گریبان مطلع فجر! چو محبوبان، خرامان سوی من آی! ۱۷۵۰

(۱۰۷)

کسی کو را سعادت یار باشد که چون مه را سعادت کرد یاری عطارد را نہان چون نامہ بر خواند بگفتا خامہ سان ای سعد اختر ازین محنت، نشاید سر کشیدن روان از سر قدم کن چون قلم باش مشو یکبارگی آنجا زبان تیز سخن پر گو، عبارت اندکی کن

ز شاخ بخت، بر خوردار باشد! ز مهرش شد فلک در غمگساری دوات آسا بنزد خویش بنشانند روان باید شدن بر سعد اکبر! در این سودا، بسر باید دویدن! ۱۷۵۵ ز درد دل حدیثی؛ چند بتراش! ز الماستہ بتدریجش گہر ریز! دل او را بجان خود یکی کن!

۱- دراصل: عبارت.

۲- دراصل: سعد اکبر از جنہ دریافتن.

۳- دراصل: یار من.

۴- دراصل: حدیث.

۵- دراصل: الماس.

ازین سودا قلم سان سر مگردان
 قلم سان سر فرو برد ، آن نکو رای
 روان از منزل ماه منور
 پس آنکه پیش او ، آن سرو آزاد
 چو سعدش دید ، جوزا وار برخاست
 پس آنکه ، هر دو سرو ، از پا نشستند
 عطارد نیز ازان احسان و تکریم
 وز آن پس در کف خاصان درگاه
 بصد گون میوه از شهر طربلوس
 فرستاد ، آن گل گلزار خوبی]
 به دلجویی بفرمود آن جهانگیر

ز محنت نامهام حرفی فرو خوان !
 بسوی سعد کرد آن دم ز سرپای ۱۷۶۰
 شده منزل بسوی سعد اکبر
 الف را ، بر مثال لام خم ، داد
 به تعظیمش بر آمد چون الف راست
 ز روی یکدلی ، یکجا نشستند
 چو خامه سر فرو بردش به تعظیم ۱۷۶۵
 طعام دلکش و اثمار دل خواه
 لطیف و خوشتر از اثمار فردوس
 ز سوی خود ، بر آن شمشاد طوی
 تواضع با هزاران عذر و تقصیر

(۱۰۸)

بخاصان کرد اشارت ماه ، من بعد
 ز اثماری که دارد این بیابان
 همان دم زین سخن سعد جوان بخت
 هزاران مدح [و] تحسین کرد بر ماه
 عطای شه ، تناول می نمودند
 شکم پر کرده آن اهل سعادت
 ز نامحرم ، چو برجش دید خالی
 که : سر بالا نکردی سرو آزاد
 ز میدان سخن حالی ببرگویی
 لبش ، بر هر جوابش گشت رنگین
 که : شهر ما زمینای چو مینوست
 پناه دین و دنیا شاه بهرام
 ز فرزندان ندارد جز یکی حور

که عذر ما ، بیان سازند بر سعد ۱۷۷۰
 عنان غیب بر ما بر متابان
 زمین بوسید یاد پایه تخت
 ندیدم من بدین روشن دل شاه
 زبان شکر و مدحش می گشودند
 ز نعمت های ۲ شه ، چون نون نعمت ۱۷۷۵
 عطارد سعد را پرسید حالی
 بیباغ راستی مثل تو شمشاد !
 ز شهر و شهریاری خود خبر گوی !
 هلال آتشین بنمود بروین
 شه آن شهر ، چون رضوان نکو خوست ۱۷۸۰
 سکندر شوکت و دارای اسلام !
 که رویش چشم رضوان را دهد نور !

۱- دراصل : دلی .

۲- دراصل : نعمتها شه .

نہال جانفزایش ، سایه حسن
 چو بخرامد نہالش در گلستان
 دولعلش چون زال جوع را قوت
 ز گوہرہای او لؤلوی خوش آب
 طراوت یافتہ در سایہ حسن !
 دود سرو از پیش ، چون سایہ بی جان !
 ازو صد آتش اندر جان یاقوت ! ۱۷۸۵
 نگشتہ از حیا در بحر غرقاب !
 (۱۰۹)

چو بلبل دید ، آن رخسار گلرنگ
 زبانش دادہ آب خضر را روح
 رخس خورشید و نامش مهر دلکش
 عطارد چون شنیدہ نامش از مهر
 دو چشمش اشک باران دید چون سعد
 چو جان سعد را ہمدرد خود یافت
 زبان چون دیدہ پر خون روان کرد
 نہادہ سعد را از مهر دل پیش
 سراسر قصہ شاہ بدخشان
 ز خواب و عشق در تعبیر درویش
 سراسر سرگذشتہ مہ چو خامہ
 ز درد دل فرو نگذاشت ، یک حرف
 ز حرفش سعد مثل نامہ پیچید
 دلش از آتش مہ سوخت چون عود
 الف را برد در دندانہ سین
 چو سنبل ، سر بزائو برد از دوش
 چو شمع ، آن دم ز زانو ، سر بر آورد
 گلستان ، برداش چون غنچہ شد ، تنگ !
 دہانش کردہ جان پستہ مجروح
 ز مہرش ، در دل خورشید آتش
 روان کردہ چو پروین ، اشک بر چہر ۱۷۹۰
 یکایک خاطرش شورید ، چون رعد
 بہ پیش او دل پر درد بشکافت
 در آن دم با جدایی مہ عیان کرد
 چو ذرہ حال سرگردانی خویش
 حدیث ماہ و آن خورشید رخشان ۱۷۹۵
 ز محنت های بحر و غربت خویش
 روان بر خواند پیش او چو نامہ
 دوات آسا بکرد از ریش دل صرف
 در این سودا سرش چون خامہ گردید
 قلم سان بر سر آمد از دلش دود ۱۸۰۰
 شدہ حیران و مہ را کرد تحسین
 بگشتش از سرو زانو فراسوش
 دلش سوزان ، رخس چون زعفران ، زرد

- ۱- دراصل : رجوع .
- ۲- دراصل : در زنجیر .
- ۳- دراصل : چو .
- ۴- دراصل : شنید .
- ۵- دراصل : سرگذشتہ .
- ۶- دراصل : شد حیرانی .

(۱۱۰)

چنان دل گرم گشت از مهر ماهش
 ز سوز دل روان بر چهره اش دمع
 چو روشن شد حدیث ماه بر سعد
 که: ما، تا روی چون ماهش بدیدم
 اگر یک ذره، از مهرش بگردم
 برو بر ماه! و از ما بندگی گوی
 بمیدان وفا زینسان! بتازم
 که از مه در گذشت آن لحظه آهش
 زبان بگشاد روشن رای چون شمع ۱۸۰۵
 ز مهر خود حدیثی گفت من بعد
 غم مهرش، بجان و دل خریدم!
 چو مهر شام بادا روی زردم
 که: چوگان ترا، بادا سرم گوی!
 سر خود، گوی چوگان تو سازم! ۱۸۱۰

آوردن عطارد را خود سعد اکبر بر ماه گفتن بر گذشته

از آنجا خاست دستوری جوان بخت
 روان در منزل روشن در آمد
 عطارد را، چو ماه از دور، دیده
 بکرد آن دم که او را خواند در پیش
 چو دل، بنشانند از مهرش به پهلوی
 بپاسخ حقه یاقوت بگشاد
 نهاده گوش خود، سوی لب او
 هر آن لؤلؤ که لعلش در صدف ریخت
 بیفشاندند، گوهرها چمیده
 خرامان گشت سوی پایه تخت
 تو پنداری که، جان در تن در آمد
 شب دیجور غم را، نور دیده
 بسان زلف خود، هم زانوی خویش
 ز لعلش، درد دل را خواست دارو ۱۸۱۵
 از آن یاقوت او را قوت جان داد
 که ریزد در صدف، زان لعل لؤلؤ
 دو چندان مه ز بحر دیده انگیخت
 عطارد از لب و ماه از دو دیده

(۱۱۱)

حدیث مهر و حال شاه بهرام
 هم از مهر و وفای سعد دلجوی
 بر آوردن بچرخ، از دود دل، آه
 بالماس زبان، یاقوت می سفت
 که: دارد آن چنانست سینه پر مهر
 ز صبرش ماندنی طاقت نه آرام
 سراسر قصه از آغاز و انجام ۱۸۲۰
 روان کردن ز چشم از خون دل، جوی
 چو شمعش سوختن از آتش ماه
 تمامی ماجرای سعد می گفت
 که بروین فرقدانش ریخت بر چهره!
 روان خون از دو چشمش چون می از جام! ۱۸۲۵

ز پا افتان و خیزان رفت از دست
 چنان اهل دلی بنمود سویم
 چنان کرد از حدیث سینه‌اش درد
 ز نرگس لاله‌ها ، بر چهره بگذاشت
 نشان ۲ اهل دل ، دانی چه باشد ؟
 یکی تیری؛ جهانند ، سوی نخچیر
 یکی بیرون دهد درد دل خویش
 یکی از دل کشد بیرون ، دم سرد
 یکی در عاشقی از دل کشد آه
 یکی گوید غم دیرینه خویش
 یکی لؤلوی تر بنماید از چشم
 بدینسان از می سهر تو شد مست !
 که گه بوسید پایم گاه رویم !
 که گشتش ارغوان چون زعفران زرد !
 تو گویی ارغوان بر زعفران کاشت !
 که درد ۳ دیگرانش ، دل خراشد ! ۱۸۳۰
 یکی را از دل و جان بگذرد تیر !
 یکی از دست دل گردد جگر ریش !
 یکی را سینه ، از گرمی کند درد !
 یکی آتش زند ، در خرمن ماه !
 یکی سنگی زند ، بر سینه خویش ! ۱۸۳۵
 یکی صد جوی خون ، بگشاید از چشم !
 (۱۱۲)

یکی از بندگی بر سر کند خاک
 یکی آهی بر آرد ، از دل تنگ
 یکی ناخن برد ، بر دیده خویش
 یکی گوید ، حدیث عشق بازی
 ندانستی که ، در لیلی و مجنون
 کدامین گل ، به بستان آتش افروخت
 چرا هر صبح پیراهن درد گل
 چنانست از غمت ، چشم دل سعد
 ترا گر دل بسوی سهر سهر است
 بدینسان در دلش دردت فتاد است
 یکی در سینه خود افکند چاک !
 یکی از درد او ، بر سر زند سنگ !
 یکی ریزد ، دل غم دیده خویش !
 یکی افتد ، به سوز دل گدازی ! ۱۸۴۰
 چه سان شد ، زید مسکین را جگر خون !
 که بلبل را ، نه ز آن آتش ، جگر سوخت !
 گرش دامن نگیرد ، سوز بلبل !
 تو پنداری ، یکی ابرو یکی رعده !
 دلش در بیقراری چون سپهر است ! ۱۸۴۵
 که چشمش ، چشمه خونین گشاد است !

۱- دراصل : لاله‌ها .

۲- دراصل : نشانی .

۳- دراصل : دردی .

۴- دراصل : تیر .

۵- دراصل : بسوزی .

۶- دراصل : کدامی .

چنان گشتست جانت! را هوا خواه
 دلش ، شد در وفایت ، نچنان چست
 همی گوید ، بصد پیمان و سوگند
 اگر عمرم دهد یاری ، کم جهد
 ز گفتاری عطارده ، شاهزاده
 دل عاشق چو بشنید ، این بشارت
 که روی دل فروز مهر را ماه!
 که جانش گشت از پیوند تن سست!
 که : این شکر فرو ریزم در آن قند!
 که این مهدی ، نشاتم بر سر مهد!
 بروی دل در شادی گشاده
 امید وصل ، غم را کرد غارت

طلبیدن ماه ، سعد اکبر را در حضور خود ، و برون آوردن درد دل پیش او

(۱۱۳)

چو سعد سهربان کرد این قدح نوش
 بخود باز آمد آنکه گفت دلریش :
 تو می گویی غم دیرینه خویشت
 تو بیرون می دهی ، دمهای خون ریز
 چنان آتش ، به دمهایت میفروز
 خرد زین سان مکن یکباره ناچیز
 بعون ایزد داننده راز
 بدست آوردهای چون خاتم بخت
 کسی کو ، مصر خوبی را عزیز است
 مده از دست دل ، دامان امید
 مه نو چون فزونی یابد از قدر
 کداسین؛ صبح ، پیراهن زند چاک
 نبودی صبح گر بر مهر صادق
 بملک بی خودی رفت از دلش هوش
 مریزاتم نمک بر دل ازین پیش!
 من از غم ، می شکافم ، سینه خویشت!
 از آن دم ، آتش ما می شود تیز!
 که ما را سوز دل گردد ، جهان سوز!
 چو چندین صبر کردی ، مدتی نیز!
 بلطف واقف انجام و آغاز!
 مشرف کردهای جمشید را تخت!
 سعادت بنده و دولت کنیز است!
 که افزایش جمال به ز خورشید!
 ز نور ۳ مهر سازد ، آسمان بدر!
 که از وی مهر ، پوشد چهره ما!
 نگشتی هیچ دم ، مهرش موافق!
 ۱۸۵۵
 ۱۸۶۰
 ۱۸۶۵

- ۱- دراصل : جایت .
- ۲- دراصل : بدسها .
- ۳- دراصل : نوری .
- ۴- دراصل : کداسی .

گر از مهرش ، دم صدقت نبودی
چو در ذیل وفای او ، زدی چنگ
بظاهر عشق گرچه نامرادی است
ترا گر هست راه عاشقی پیش
که سوی مهرت ، آخر ره نمودی!
مباش از مهر او یک ذره دل تنگ!
به باطن جانب معشوق هادی است!
سوار عشق باش ، از ره سیندیش!

(۱۱۴)

چو عین عشق ، بگشا عین بر عشق
دگر گفتی : بچرخ دلبری ماه
چنان در دل نشام پادشه را
من آن سعد احترام ، تا می توانم
ازین بهتر چه باشد قابل استاد
ولی ، این کار را باید تحمل
تحمیل ، مرد را سازد مکرم
بسیجا مرده را چون این نفس داد
که عاشق عین معشوق است در عشق!
بسوی دل مدء اندیشه را راه!
که خورشیدش فروزد برج مه را!
مه و خورشید را ، باهم رسانم!
که باشد پادشه را چون تو داماد!
که بگشاید ، بتدبیر و تأمل!
شتابی کار دیو آید نه آدم!
شدش مرغ دل از بند غم آزاد

وداع فرمودن ماه سعد اکبر را ، بسوی شاه بهرام ، و برابر پیک دادن

گرامی کسوکب برج فتوت
اشارت شد به دستور خردمند
درفشان آنچنان ، کز لیل دیجور
ضیای هر گهر چشم بچیره ۱
منور همچو دین ، روشن چو اسلام
* دگر رخشان براقی ۳ چند ، چون برق
چو آتش تیز [و] خاک انگیز چون باد
چو دید از سعد اکبر این مروت
که : آرد سوی دریا گوهر چند!
رباید ظلمت ، از پرتو دهد نور ۱۸۸۰
کند از سطوت انوار ، تیره
چو از طلعت ۲ بر آرد صبح در شام
چو آتش بیقرار ، از پای تا فرق
چو آب از لطف [و] صافی ، پاک بنیاد

۱- دراصل : بصیره - شاید «بچیره» باشد به معنی (دردیچه) که چشم را بدان تشبیه کرده است.

۲- دراصل : ظلمت.

* دراصل نسخه عکسی یک علامت «ن» در اینجا هست و علامت چند حرف از حاشیه
پیدا است که هنگام عکس برداری دقت نشده است و نمی شود آنها را خواند.

۳- دراصل : براق.

بخوبی ، چون جال نازنینان بنرمی چون خیال خورده ۱ بینان ۱۸۸۵
(۱۱۵)

بسرعت همچو فهم تیز ادراک
دگر اسباب و اجناس حریری
بیاوردند پیش پادشاه راست
بنزدیک مجلسش بود گلشن
در آنجا ایستاد آن سرو آزاد
چو آن شمشاد آمد پیش عرعر
که : من بر روی سعد ، از شرمساری !
رو ، از سعد اختری بر سعد اکبر !
نخست از جانب ما عذر خوانش !
کسان سعد را ، این تحفه بسیار !
بدستوری شه ، دستور دلجوی
سعادت ، بر سعادت مند ، برده
بگفت : این دم ز روی همچو نورو!
خرامان باش ، ای سرو دلآرام !
چو بر شاه آمد آن گنج سعادت
از آنجا خسرو؛ شیرین شایل
روان برداشت چون گوهر ز خاکش

به جنبش همچو مرهم دانش پاک
که باشد ، در خور شاهی و میری
چو دید آن سرو ناز ، از شرم بر ناست
که رضوان را بسازد دیده روشن
روان سوی چمن بر خواند شمشاد ۱۸۹۰
فشاندش سوسن از گلبرگ [و] گوهر
نیارستم نمودن کدر نثاری !
زمعلومی که داری ، پیش او بر !
پس آنگه کن ، به تسلیم کسانش !
مر او را با سعادت ، پیش من آرا ! ۱۸۹۵
روان شد سوی آن شمشاد خوش خوی
بصد عذر ، آنچه داشت ، آنجا سپرده
چمن را گلشن اقبال افروز !
چو رضوان ، جانب طوبی گشا گام !
سجود آورد و با رسم عبادت ۱۹۰۰
چو شاخ گل بسوسن گشت مابل
نثار در نمود از چرخ پاکش

(۱۱۶)

به پیش ماه سعد از سهربانی
وداعش کرد ، آن شاه یگانه
دلہ پر مهر ، از ماه نکو نام
بکرد از فرق دان اختر فشانی
خضر ، از آب حیوان شد ، روان
روان شد سعد سوی شاه بهرام ۱۹۰۵

۱- دراصل : خورد بینان.

۲- دراصل : درخوری.

۳- دراصل : برسم - شاید «بر رسم» باشد.

۴- دراصل : خسروی.

۵- دراصل : دلی.

ملک را بود نیکی پیک شب خیز
 نظر جایی کہ از چشمش فتادی
 سداسش دیدہ بود خلق مشتاق
 چو او پرّ ہما بر سر کشیدی
 جہان دل درمیانش بستہ چون رنگ
 بفرسودش : شہاب آسا شتابان
 ز ہر منزل وقوف راہ یابد
 از آن سو نامہ سعد از سر مہر
 ز منزل تا بمنزل ، گام بر گام
 بسوی مہر تابان ، میل تا میل
 ز شہر ماہ تابان تا بیک شہر
 زمینای چو مینو ، دلکش [و] خوب
 چو در شہر آمد آن سعد نکو نام ؛
 کہ اول پاک باید گشتن از خاک

(۱۱۷)

اشارت کرد سوی پیک من بعد
 الف سان سر مکش ، زان خانہ بیرون!
 چو بیک ماہ بدان منزل فرستاد
 کسان شہ چو روی سعد دیدند
 میان بستہ ستادہ همچو جوزاہ
 پرستاران خبر بردند ، بر شاہ
 شہ سعد اختر او را خواند بر خویش

قدم نہ همچو ماہ ، در منزل سعد! ۱۹۲۰
 فرو بنشین مثال نکتہ در نون!
 سوی درگاہ عالی گام بگشاد
 ثریا وار بسر گردش رسیدند
 بگردش جمع خلقی چون ثریا
 کہ : اینک آن سعادت آمد از ماہ! ۱۹۲۵
 ز بہر خلوت آنجا کرد در پیش

۱- دراصل : دو دیدن .

۲- دراصل : چو رنگ .

۳- دراصل : نیکو چہر .

۴- دراصل : نیکو نام .

۵- در اینجا دراصل نسخہ نوشتہ است (داستانی دیگر)

۶- دراصل : پرستار آن .

به پیش تخت عالی سرو آزاد
 بغم آورد ، سرو نازنین را
 چو از خاک جنابش ، سر بر آورد
 ثنای شه ز دل درخواست کرده
 چو بلبل ، با هزاران مدح و تحسین
 شه دریا دلش گفت : آنچه داری
 سخنورا حقه یاقوت بگشاد
 چو او ، لؤلؤ فشانند از لجه خویش
 نخستین مدح کرد از گوهر شاه
 که شاهها ! گرفتار ، عالم نوردد

شقایق وار ، سر بر خاک بنهاد
 صفا داد از زمین بوسی جبین را
 ملک را ، چون ملک ، اول دعا کرد
 به غنچه برگ سوسن راست کرده . ۱۹۳۰
 دعا کردش ، ملک فرمود : آمین !
 از آن گوهر ، بکن لؤلؤ نثاری !
 سخن را درج لعلش قوت جان داد
 شه آن ساعت ، صدف بنهاد در پیش
 پس آخر کرد پیدا گوهر ماه ۱۹۳۵
 زمین ، چون آسمان سر گشته گردد !

(۱۱۸)

نبیند مثل او ، صاحب قرانی
 بخوش خوبی ، ملک را بنده کرده
 ز چشمش ، فرگسی شهلا شود کور
 ز سروش ، قامت طوبی ۳ خمیده
 ز زلفش ، از بنفشه ، تاب رفته
 ز خالش ، نقطه‌ی برجای ، خوبی
 فلک زیبایی ، از وی ، وام کرده
 ز نخدانش که ، خوبان را زده راه
 لبش ، در جان جانها ، آتش افکند
 تعالی الله ، نه از جن [و] نه از انس
 چه از حسن و چه از خلق و چه از زور
 چو در دست آورد شمشیر و کویال

مهی ، خورشید رویی ، سهربانی !
 بخوبی ، ماه را شرمنده کرده !
 ز لعلش ، در دل شهد و شکر شور !
 ز رویش ، لاله ، پیراهن دریده ! . ۱۹۴۰
 ز خندش ، از رخ گل ، آب رفته !
 جهان افکنده ، در غوغای خوبی !
 بصورت برده یوسف نام کرده !
 هزاران یوسف مصریش در چاه !
 کمندش ، خلق دلها کرد در بند ! ۱۹۴۵
 پری رویی شود پیدا بدین جنس !
 ز ماهی تا به انداخته شور !
 ز دستانش بود رستم تم از زال !

۱- دراصل : سخن در حقه .

۲- دراصل : شهدا .

۳- دراصل : طوطی .

هژبر ، از همتش ، بی زور گردد
 چو در هیجا ، گشاید آب شمشیر
 سنان را گر ، سوی گردون فروزد
 سمندهش ، بر سر کوه گران سنگ
 چو آبش ، خون روان گردد ، ز البرز
 ز سهمش ، شیر شرزه مور گردد!
 اجل ، در تشنگی گردد شکم سیر! ۱۹۵۰
 شکافد در دل شب دیده دوزد!
 اگر جولان کند ، سازد ورا غنگ ۳!
 دمی کورا بفرق؛ سر زند گرز!

(۱۱۹)

اگر قهرش ، بدریا دم گشاید
 اگر لطف وی ، آتش را زند دم
 کمال پادشاهی را هنر نیست
 بعلم و حکمت و عقل و کیاست
 ز افلاطون و لقمان گوی تمییز
 ز اصل و گوهرش گر باز پرسی
 بشاهی گوهرش ، چون لعل رخشان
 ز اقصای بدخشان تابدین شهر
 شهری کوراست این فرخنده فرزند
 بخشمی از پدر ، بیرون شد این ماه
 شمش را بود دستوری گزیده
 یکی دریا دلی از مردمی پُر
 چو جان با تن مر او را کرد با خویش
 سپه، کز دست جودش ، بود خوش حال
 ز موجش ، جای آب ، آتش بر آید!
 روان آب خضر گردد همان دم! ۱۹۵۵
 که اندر ذات اوه عالی گهر نیست
 بفکر و دانش و فهم و فراست!
 رباید حکمتش از بوعلی نیز!
 شمشه زاده بی تا هفت کرسی!
 چراغش دوده شاه بدخشان! ۱۹۶۰
 بصدستان فکندش بازی دهر!
 مگر با پناه مغرب داشت پیوند!
 گرفت آنگه سوی مغرب زمین راه!
 مرآن دستور را یک نور دیده!
 بیپاکی و صفا چون دانه در! ۱۹۶۵
 گرفته جانب مغرب زمین بیش!
 ز روی مردمیش آمد به دنبال!

۱- دراصل : هژ برابر.

۲- دراصل : دیده موز.

۳- غنگ - نوعی چوب ، سنگ عصاره که دانه در زیر آن فشرده و روغنش گرفته
 میشود. مثال از منجیک :

چند شوی چند ندیم ندم کوش و برون آر دل از غنگ غم

۴- دراصل : کور بفرق .

۵- دراصل : اندازه ات.

دل پر درد با اندوه بستند به روی ۱ بحر در کشتی نشستند !
 قضا را باد [و] طوفان آن چنان تاخت که کشتیها ز یک دیگر در انداخت ۲

(۱۲۰)

ز جور روزگار گردش شوم
 هم ماهیت ۳ ماه دل آرام
 چو بشنید این سخن دارای دیهیم
 سخن گو، گرچه احوالش بیان کرد
 اگرچه شاه را با خویش گیرد
 سخن ز اندازه بیرون می توان راند
 از آن پس، عرض کرد آن مرد دلخواه
 ز گوهرهای پاک و لعل چیده
 ز تازی ها؛ که در هنگام تیزی
 ز لؤلؤ و ز یاقوت و ز الماس
 ملک را طلعت هر جوهر فرد
 بدید آنگه جنبتهای ۶ تازی
 گل اندامان زیبا، سنبلی دم
 ز حیرت برگ سوسن کرد کوتاه
 زهی همت که دارد شاه عالی
 بگفت: اینها که دیدم، هیچ شاهی

همای همتش شد صید این بوم! ۱۹۷۰
 عرض بنمود پیش شاه بهرام
 بصد حیرت الف را برد در میم
 ولی مقصود اصلی را نهان کرد
 میانجی مصلحت را پیش گیرد
 کز آن گفتن، بحرمت می توان ماند ۱۹۷۵
 عطای ماه پیش مسند شاه
 که مردم را فزاید نور دیده
 جهنده همچوه برق از گرم خیزی
 متاع دل پسند و نیکو اجناس
 بملک عقل سرگردانی آورد ۱۹۸۰
 چو آه عاشقان در سر فرازی
 فرو هشته شقایق وار سر هم
 پس آنگه آفرین فرمود بر ماه
 که بر مردم فشانند این زلای
 ندیدست و نخواهد دیدگاهی ۱۹۸۵

(۱۲۱)

بدل این گوهر اندیشه می سفت که آن لؤلؤ شود با گوهرش جفت

۱- دراصل: به روزی.

۲- دراصل: در افتاد.

۳- دراصل: ز ماهیت.

۴- دراصل: تازی های.

۵- دراصل: همچون.

۶- دراصل: جنبتهای - جنبیت: یدک، اسپ کولل.

اگر باشد رضای حق تعالی
 چو پیوند مبارک باشد این کار
 همان دم اسپ خوب و کسوت خاص
 پس آنگه خسرو شیرین عبارت
 بصد لطف و کرامت سوی خانه
 از آنجا خرم و شادان و خوش دل
 اگرچه بود، از تاب سفر سست
 ز منزلها برید آن مرد رهگرد ۲

رسام بر مه این خورشید والا
 گلی باشاخ شمشادی شود بار
 عطا شد سعد را از روی اخلاص
 عطای ماه نیزش کرد ۱ اشارت ۱۹۹۰
 بکرد آنگه، چو جان در تن روانه
 رسیده سعد سعد اختر بمنزل
 عزیزان را گرفته چون قباچست
 بمنزلگاه خویش آرامگه گرد ۳

رفتن سعد اکبر بملاقات مهر، و پرسیدن مهر ماجرا از سعد اکبر، و پریشان شدن از سرگذشت او

شبانگه کز دهای؛ چرخ بی مهر
 مسافر، همچو مار زخم خورده
 بفکر آنکه بر مهرش ۵ شتابد
 بگفتا پیش مهر عالم افروز
 اگر در شب بسوی او برم راه
 چو در روشن شوم از مهر دل ریش ۷
 چو در شب باشد آن خورشید مستور
 چو تابش رفت سوی مهر برخاست

فرو برد از دهان این مهره مهر ۱۹۹۵
 همی گردید بر بستر فسرده
 مگر مهرش سوی سیاره تابد
 چو نتوانم ۶ شد این سیاره در روز
 به پرده باشد آن خورشید ناگه
 نتابد مهر خویش از ذره خویش ۲۰۰۰
 ز رخ سیاره خود را دهد نور
 شهاب آسا گرفت آنگه ره راست

(۱۲۲)

همان ساعت روان شد سعد چون جوی بدلاجوی بسوی مهر دلجوی

- ۱- دراصل کرده.
- ۲- دراصل: ره کرد.
- ۳- دراصل: آرام که.
- ۴- دها، زیرکی، تیز هوشی.
- ۵- دراصل: مهر.
- ۶- دراصل: نتوان.
- ۷- دراصل: را.

نخستین گشت در را حلقه در گوش
 ز آدم حور را ، رضوان خبر بُرد ۲۰۰۵
 فرو نگذاشتش چون پرده بر در
 ز مهرش ، دیده جان کرد سیراب
 مشرف کرد از خاکش جبین را
 ز مهر ، آن ذره را از خاک برداشت
 اشارت کرد کای فرهاد بنشین ۲۰۱۰
 مثال صورت دیوار بی جان
 پس آنکه سر گذشت ماه پرسید
 روان شدخون ز چشمش چون می از جام
 می گلگون ز نرگس کرد بیرون
 چو چشمش مست شد آن دم دل مهر ۲۰۱۵
 بمستی از لبش ابسله جست ؛
 چو خسرو سوی شیرین گشت مایل
 که : باید روی را ، از پرده نگشاد
 دلش یک ذره از مهرش نگردید

رسیده بر در آن چشمه نوش
 همان دم کو بی پای خاک سر بُرد
 بپرده خواندش ، آن خورشید خاور
 چو دید او ، چهره مهر جهانتاب
 عبادت برد سرو نازنین را
 بخاک درگهش چون ذره سر داشت
 شکر پاشید ، از لب های شیرین
 نشسته پشت بر دیوار حیران
 نخستین دم زرنج راه پرسید
 دمی کین مهر برد آن ماه را نام
 دلی بودش صراحی وار پر خون
 چو رنگین گشت ۲ از این می سعد را چهر
 همه ۳ چون یافت مهر سعد را جست
 بسوی سعد آن شیرین شایل
 از آن پس ، نازنین سوگند خود ، داد
 چو مهر ماه رخ را مهربان دید

(۱۲۳)

پس آنکه جان شیرین را امان خواست ۲۰۲۰
 بگویم باز سر کردانی او
 بچشم راست بنیان بی فروغ است
 ز خواب بی خودی مشکل توان خاست
 نهاده گوش بر گوهر صدف وار

نخستین از لب خورشید جان خواست
 زبان بگشاد کز سلطانی او
 اگر افسانه گویم کان دروغ است
 اگر بیرون دهم افسانه راست
 لبش تا گشته زان گوهر گهربار

۱- دراصل : حلقه گوش.

۲- دراصل : گشتند.

۳- دراصل : به.

۴- خوانده نشد.

شکر پاشید۱ با شیرین عبارت	چو، سعد از نازنین دید آن اشارت
که مهر سهربان را غار دریافت ۲۰۲۵	سخن در استقامت آن چنان یافت
ز لطف خوبی و حسن جوانی	ز اوصاف سخا و کامرانی
ز دشمن سوزی وحدت نمایی	زلشکر گیری و کشور گشایی
ز گوهر ریزی ۲ و لؤلؤ نثاری	سریر آرای و از تاج داری
بصد صنعت، نموده یک یک صرف ۲۰۳۰	ز اوصافش ۳ فرو نگذاشت؛ یک حرف
ز درد فرقت و تعبیر درویش	از آن ۵ پس، قصه خواب دل خویش
به خیل و لشکر و اصحاب و ارکان	ز بیرون گشتن آن گوهر از کان
ز موج و ورطه طوفان نشستی	تمامی قصه دریا و کشتی
ز رعد و حالت تنهایی کوه	ز برق و ظلمت شب های اندوه
ز سختی شب غم ز آه و ناله ۲۰۳۵	ز آب و ابر و تندر سنگ ژاله
ز دریا و درخت و دست خونخوار	ز آن میل و از آن پیچیدن مار

(۱۲۴)

چو الهامش بخاطر کرد وارد	از آن پس قصه خضر و عطار
نمودن اژدها را قوت گویو	نشستن بر سریر و کشتن دیو
بصد عجز و نیازش کرد آگاه	تمامی درد عشق و محنت راه
تو گویی، آتشی در جان او زد ۲۰۴۰	هر آن حرفی که، از هجران او زد
کزین عالم بدیگر عالمش برد	بجانش بر طریقی درد بسپرد
که اشکش جرعه سان بر خاک افتاد	چنان داروی بی هوشی نمی داد
که چشمش، ارغوان بارید، چون ابر	چنان آتش زدش، در خرمن صبر
که عقلش، سر بدیوار عدم زد	محبت در دلش زین سان قدم زد

۱- دراصل : باشند.

۲- دراصل : او .

۳- دراصل : زد.

۴- دراصل : نگذاشت.

۵- دراصل : ز آن.

۶- تندر - رعد - غرش ابر.

یکی صدق و صفای ماه پر نور
 دگر اقوال درد انگیز قایل
 عجب حالیت کار عشق بازی
 چو عاشق باشد اندر عشق صادق
 اگر در هر دو بعد المشرقین است
 بعین عشق بین چون شد موافق
 چو دارد عاشق و معشوق یک عین
 چو، سعد القصبه، آن افسون دمیده
 اجازت داد مهرش اشک ریزان
 که بود از عاشقی بر روی آن حور ۲۰۴۵
 بکرد آن شهر را بر ماه سایل
 اگرچه باشد از روی مجازی
 هم از صدقش بود معشوق عاشق
 چو هشق آمد بمعنی ذات عین است
 همه یک عین معشوق [است] و عاشق ۲۰۵۰
 کجا گنجد در ایشان کاف کونین
 اجازت خواه شد از نور دیده
 ازین سو سعد رفت افتان و خیزان

(۱۲۵)

[در] خواب دیدن مهر ماه را ، و عاشق شدن بر وی ،
 [و] اظهار خواب بر ناهید

دلا! در عاشقی ، ثابت قدم باش
 هر آن کو، در طریق عشق ، سست است
 دلی ، کو قدر محنت ، می شناسد
 کسی داند ، به او درد ، است ، همدم
 دلی ، کز دست غم نالان چون طاس
 دلی ، کز جنبش بادی ، بلرزد
 دلی ، می باید اندر عشق ، چون کوه
 بفرق عاشق ، از شمشیر بارد
 کلاه شاهی [است ار] پیش یک شیر
 کسی کو ، تیغ را بر سر دهد ، جای
 چو ماه ، از مهر خورد ، اندر جگر تیر
 چو بشنید ، آن حدیث محنت انگیز
 چنانش ، در پریشانی بیفکند
 اگر شاهی بخواهی ، غرق غم باش!
 اگر جبریل باشد نا درست است ۲۰۵۵
 بغم می سازد از شادی هراسد
 که نبود هیچ شادی خوشتر از غم
 سپاس عاشقی را ، کی دهد پاس
 اگر کوهی بود ، گاهی نیرزد
 که جنبش نایدش از باد اندوه ۲۰۶۰
 ز نامردان بود ، گر سر بخارد
 سر عاشق بود ، در جای شمشیر
 براه عشق بازی ، می نهد پای
 بجان مهر ، مهرش آورده تأثیر
 چو آتش گشت مهر ، اندر دلش تیز ۲۰۶۵
 که چون زلفش ، شکسته بند از بند

ز مسند ، آن گل گلزار زیبا ولی ، خاطر چو زلفش ، نا شکبیا
روان شد با هزاران درد دل ریش بسوی خواب گاه خرگه خویش
نهاد آن لاله رخ ، پہلو بہ بستر بسان شاخ سنبل ، حالش ابتر
دلش چون غنچہ پی کز خار ، خسته دو نرگس را چو دل با یار بستہ ۲۰۷۰

(۱۲۶)

چو نرگس بست آن سهر جہان تاب بہشتی چون رخ خود دید در خواب
خجستہ گلشنی ، فرخندہ باغی فروزان لاله اش ، چون شبچراغی
گل سرخ و لب جوی و صنوبر بود طوبی و حور و حوض کوثر
دران جنت ، یکی قصر دلارای شدہ از سرفرازی ، آسمان سای
فلک فیروزہ خشتی از رواقش ملک آسودہ مرغی زیر طاقش ۲۰۷۵
ز قصرش سر کشیدہ طاق ایوان ۲ رسیدہ پای او بر فرق کیوان
سراسر کنگرش ، بگشادہ دندان شدہ بر طارم افلاک خندان
بساط سقف آن ، بالا تر از عرش ز یاقوت و زمرد ، در تہش فرش
قضا بہر در و دیوار آن کشک سرشتہ گچ ز کافور و گل از مشک
در و دیوار آن ، مانند جان ، پاک کشیدہ سر ، بسوی قصر افلاک ۲۰۸۰
صفایش ، چون ضمیر پاک دینان ہوایش ، چون جہال نازنینان
بساطش ، چون رخ آیینہ تابان نمودار جہال صورت جان
دران فردوس جان پرور سریری چو روی حور زیبا دلپذیری
سراسر پایہ او ، از زبرجد درفشان جوہرش ، چون نجم فرقد
بر آن بنوشتہ ۳ ماہی کز جہالی رخ خورشید را بخشد کہالی ۲۰۸۵
سہمی قد ، چون رخ گلرنگ او دید چو نرگس ، ارغوان بر لاله پاشید
بیک نظارہ ، صبر از دست دادہ چو اشک از دیدہ ، بر خاک او افتادہ

۱- دراصل : آنگلزار.

۲- دراصل : یوان.

۳- دراصل : بر نوشتہ.

۴- دراصل : افتادہ.

(۱۲۷)

دمی کاو فتاده آن فردوس خوبی
 بیایش بر مثال [خاک] شد پست
 پس آنکه، آن کمان چون [سرو] شد راست
 چو گشتش آن سعادت جفت آن بخت
 پس آن سرو سمن برسوی گلشن
 که : ای شمشاد ، گل رخسار ، زیبا!
 دلم را ، از دو سنبل ، تاب دادی
 ز مژگانم زدی در سینه ، صد تیر
 چنان مهر جهالت ، آتش افروخت
 چو زلفت ، بس پریشانی کشیدم
 ترا در دیده و دل ، کرده ام جای
 گهی کافتده ز دل در دیده سیرت
 دمی کز دیده خونبار در دل
 برون افتد ز سر چشم من از اشک
 چو اشکم از نظر مفکن ، خدا را
 ز لعل روح پرور ، کام جان بخش
 مدام ، از ساغر لعل توام ، مست
 روان برخاست از جا شاخ طوبی
 گرفت آن عرعر افتاده را دست
 نهال سرو با شمشاد برخاست . ۲۰۹
 گرفتش دست و بنشادش بر آن تخت
 گشاد از غنچه تر برگ سوسن
 نظر کن ، جانب این ناشکیبا!
 ز گل دو ۳ نرگسم خوناب دادی
 شدی از گوشه ابرو کمان گیر ۲۰۹۵
 که دل را جای و جانرا خانمان سوخت
 بحمد الله که ، رخسار تو دیدم
 بهر منزل که می خواهی فرود آی؛
 دل من می برد بر دیده غیرت
 کنی ای مهر ماه افروز منزل ۲۱۰۰
 اگر بالش نبندد رشته اشک
 بسویم ، گوشه چشمی بفرما!
 ز روی دلفروز ، آرام جان بخش!
 مکن بر خاک خواری جرعه سان پست!

(۱۲۸)

بر آن شد ، آخر آن سرو گل اندام
 چو گشت از آرزویش ، بی تحمل
 چو سوی سنبلس مه دست بگشاد
 که گیرد از لب دلدار خود کام ۲۱۰۵
 گشادش برگ گل ، بر شاخ سنبل
 پری پیکر ، بسرو خود ، شکن داد

- ۱- دراصل : ک. افتاد.
- ۲- دراصل : داری .
- ۳- دراصل : در .
- ۴- دراصل : فرو آی .
- ۵- دراصل : کاند .

پریشان گشت غایب خوابش از چشم
 همان ساعت بگشتش روی چون ورد
 هویدا ز آتش دل سوخت چون عود
 نه یارا، تا بنالد بی مدارا
 نه جای آنکه، درد محنت خویش
 نه طاقت، تا خرد را پاس دارد
 نه آرامی که، سازد خاطرش جمع
 نه همرازی که، با او غم توان گفت
 بناچار، اندر آن تشویش جان سوز

دسام شد روان [خونابش] از چشم
 ز حسرت بر مثال زعفران زرد
 از آن مجمر بر آمد بر فلک دود ۲۱۱۰
 که ناگه گردد این راز، آشکارا
 دمی بیرون بریزد، از دل ریش
 نه عقلش، تا دل از وسواس دارد
 نه هوشی کو، بپوشد از رخسار دمع
 حدیث درد این عالم، توان گفت ۲۱۱۵
 بصد محنت، شبش شد همدم روز

خواب خود گفتن ناهید که کنیزک مهر بود

پیش مهر [و وسیله] ساختن او را

کنیزی داشت سهر عالم افروز
 بزیبایی چنان که حسن او نور
 دو لعلش، نقد جان می پرستان
 بتی، شکر لبی، شیرین کلاسی

که رویش، ظلمت شب را، کند روز
 نماید بر مثال سایه بی نور
 دو چشمش، ساقی دلہای مستان
 سہی، جان پروری، ناهید نامی ۲۱۲۰

(۱۲۹)

گل نسرين ببری، بلبل نوایی
 دو صد مرغ از هوا، بر یک نوایش
 ز آهنگ خوشش، مرغ خوش الحان
 ز صوتش سینه آهنگ داده
 بشادی گر شدی خنگش سوی جنگ
 دل خورشید را در شادی او غم
 مر او را خواند پیش خویش بشاند
 پس آنکه، ماجرای حالت دوش

بشوخی، رهن هر بی نوایی
 بیفتادی چو گیسو، زیر پایش
 شده چون مرغ و سنبل کرده بیجان
 چو صوت، از سینه بیرون اوفتاده ۲
 شدی غم چون دهانش غنچه تنگ ۳ ۲۱۲۵
 نبودی جز دل ناهید همدم
 [به] تخت از چرخ خونین گوهر افشاند
 ز دل بیرون نهاد آن چشمه نوش

۱- دراصل: باجونیاش.

۲- دراصل: افگنا دور.

۳- دراصل: اللخط دل تنگ.

حدیث خواب او وصف قصر و گلشن
 حکایت‌های شورانگیز و شیرین
 تمامی قصه، آن تابنده خورشید
 چو ناهید، از لبش بشنید این راز
 که: ای سلطان گرویان عالم
 شبی کز درگهت، سعد نکو نام
 همان شب دیدم ای گل چهره، در خواب
 دگر سو، آفتابی بس منور
 بصد زیبایی آن خورشید و آن ماه
 نمودار ۲ جمال ماه روشن
 که باهم کرد آن فرهاد و شیرین ۲۱۳۰
 برون داد از غم دل پیش ناهید
 بصد مهر و محبت کرد آغاز
 زلعلت، زندگی در جان عالم!
 اجازت یافت سوی خانه زد گام!
 به قصرت، گشته طالع قرص مهتاب! ۲۱۳۵
 که گرد دوره اش، خورشید خاور!
 مقابل گشت در قصر تو ناگاه!

(۱۳۰)

بیک دیگر، شدند آن هر دو، مایل
 یکی گشتند باهم، چون دل و جان
 بدین حالت یکی شد هر دو از جسم
 همان ساعت، شدند از یک دگر، دور
 بخوبی، هر دو چون ابروی خود، طاق
 یکی را، جعد سنبل بر سر دوش
 یکی، زلف مسلسل کرده در بند
 یکی، لؤلؤ فشان، از درج یاقوت
 یکی را، سرو سیمین ماند در ناز
 یکی، بر سر نهاده، تاج زرین
 یکی، مانند گل گشته قصب پوش
 بصرن قصرت اندر گلشن خاص
 یکی را، لعل شیرین، در تبسم
 در ایشان چون نظر را یافتم راه
 نگشت، اندر میان شان، هیچ حایل
 کز آن نظاره، عقلم ماند حیران!
 که نتوان خواندن ایشان را بیک اسم! ۲۱۴۰
 یکی رضوان بر آمد آن دگر حورا!
 چنان جفتی، ندیده چشم آفاق!
 ریاحین رسته گرد ۳ چشمه نوش!
 نموده ظلم بر زندانی چند!
 ز مرجان داده، جان را قوت و قوت! ۲۱۴۵
 ز نرگس فتنه‌ها را کرد در باز!
 به پیچ انداخته زنجیر مشکین!
 حریری معجری افکنده بر دوش!
 همی گشتند یک دیگر باخلاص!
 فکنده آتش، اندر جان مردم! ۲۱۵۰
 یکی خورشید بودست و دگر ماه!

- ۱- دراصل: او.
- ۲- دراصل: نموداری.
- ۳- دراصل: کرده.

ز روی خویش چون معجزا گشودی
 ز دیدارت ، دلم را حیرت آمد
 که ای گروی من ، چون غنچه بی جفت
 شدم سویت روان ، تا جویم این راز
 از آن ساعت دلم بی صبر مانده است
 یقینم شد که ، در معجز تو بودی!
 در آن حیرت ، بجان صد غیرت آمد!
 چرا با شاخ گل چون لاله بشکفت!
 که نا گاهم ، چون نرگس دیده شد باز!
 دوچشمم در فشان، چون ابر مانده است

(۱۳۱)

ازین فرخنده خوابم ، هست امید
 چو ناهید این حکایت داد بیرون
 چنان مهر سمیش در سینه جوشید
 ز دل آهی بر آورد از غم ماه
 کشیده هر دم از چشم مکحل
 ز نرگس ، بسکه هر دم ریختی خون
 ز سوز گرمی نار فراقش
 چو دم بیرون کشیدی ، ز آتش غم
 دل از صبرش جدا شد ، صبرش از دل
 ز محنت با هزاران درد و یا رب!
 که در یک منزل آید ، ماه و خورشید!
 روان کرد آن پری ، از دیدگان خون
 نشد پوشید ، هر چندش که ، پوشید
 سیه شد روی چرخ ، از دود آن آه
 ز خون بر صفحه رخساره جدول
 بکردی بر تن خود جامه گلگون
 گدازان گشته هر دم سیم ساقش
 فلک پستر شدی چون شیشه از دم
 بکرد از آب دیده ، خاک را گل
 بدین مکان روز را آورد تا شب

طلب کردن مهر سعد اکبر را ، و ریختن درد ناشکیبایی

[و] برو گفتن خواب خود و خواب ناهید

بشب چون یوسف خورشید ناگه
 زمین را گشت روشن چشم محبوب
 زلیخا ، جامه جان رسیده
 بریده هر دم از دست دل خویش
 چو طاقت طاق گشت از سینه او
 ز اوج آسمان افتاد در چاه
 فلک پر کرد دامن اشک یعقوب
 مثال جامه یوسف ، دریده
 چو دست ماه رویان ، سینه ریش
 طلب فرمود سوی سعد دلجو

۱- دراصل : ابرو.

۲- دراصل : دیده.

۳- دراصل : شد و جرش.

۴- دراصل : دلجوی.

بخواند از بهر تسکین دل ریش بسوی خود ، بشهر یوسف خویش
چو آن سیاره آمد پیش خورشید کسی همدم نبودش غیر ناهید

(۱۳۲)

بصد لطف و کرم ، نزدیک خواندش
بس آنکه ، حور پیش آن فرشته
چنانش کرد مهره ، ماه دل گرم
چو آه بی دلان ، آتش فرورد
دلی ، کز عشق بازی ، پاره گردد
چو عقل از صبر و صبر از عقل ، بگریخت
که : ای از مرهمت ریش من ، افزون
چه شربت بود ، کآوردی ز بهرم
ز ابروی کسی ، گشتی کمان گیر
ز سرو ناز ، راندی نکته‌ی چند
حدیث لؤلوی آن لعل ، گفתי
نمودی صورت آن چشم مخمور
سخن ، در وصف جعد ناز ، بستی
لبت بر من ، حدیث ماهی ، انگیخت
چو آمد آشنایی از سفر باز
تو آوردی ز بهرم ، ارسغانی
ندامم تاچه دشمن بود بی دوست

چو شاخ گل ، پیش خود ، نشاندش
ز نرگس لاله بر گلزار کشته ۲۱۷۵
که افتاد از جالش پرده شرم
نخستین ، پرده آزم سوزد
ازو صبر و خرد ، آواره گردد
پیش سعد اکبر ، درد دل ریخت
حدیث نوش او نیش من ، افزون! ۲۱۸۰
که جان خشک لب را گشت زهرم!
کزو ، در سینه ریشم ، زدی تیر!
دل آزاد من ، افتاد در بند!
دل خون گشته را ، چون لعل سفتی!
کزو گشتم ، چو چشم خویش ، رنجور! ۲۱۸۵
کزو ، هر بند بند من ، شکستی!
که از جانم ، شکیب و صبر بگریخت!
بیماران ، ارسغانی ، آورد ساز!
که ، کشت آن ارسغانی ریش جانی!
که در غم سوختم از مغز تا پوست! ۲۱۹۰

(۱۳۳)

ستاده آن پری ، چون شمع جانتاب
به پیش سعد روشن کرد خورشید
هر آن رازی ، که در دل داشت ، بگشاد
روان برخاست سعد کار دیده
بمنزل آمد ، آنکه بیک را خواند

رخش ، از دیده هر دم ، غرق خواب
هم از خواب خورد و هم خواب ناهید
بری رو ، آن زبان دستوریش داد
نهال تخت برخوردار دیده
به پیش او ، تمامی ماجرا راند ۲۱۹۵

ز ترس باجدار و خوف رهدار
شہاب تیز رو را ، داد پیغام
حدیث درد و حال مہر پر نور
پس آنگہ ، از نیاز و خدمت خویش
شہاب سعد اکبر ، زان مدینہ
بیاد پای ماہ عالم افروز
روان کردش بسوی ماہ پر نور
مر او را کرد سوی ماہ روانہ
شہاب راہ دان ، از شہر بہرام
چو اشک بی دلان ، در گرم خیزی
ز اوصافش فرونگداشت یک حرف
چو ادراک سخن دانان ، سبک خیز

ندادش نامہ دلدار ، بسیار
سوی شمشاد ، ز آن سرو گل اندام
نکرد از پیک ماہ ، یک ذرہ مستور
بعرض آورد ، آن مرد نکوکیش
برون آمد ، چو اشک از سوز سینہ ۲۲۰۰
بپایش بوسہا زد از سر سوز
شہاب ماہ رخ را سعد رنجور
روان گشت ۳ آن زمان ، بر سمت خانہ
روان شد ، جانب سرو گل اندام
چو روح سالکان ، در سیر و تیزی ۲۲۰۵
بصد (کذا)
چو فکر پاک رایان ، سرعتش تیز

(۱۳۴)

رسید آن تیزی از سرعت سیر
خبر کردند نزدیکان درگاہ
روان خواندش بہ پیش دیدہ تر کرد
نہال سرو را از ناز ، خم زد
پس آنگہ ، حسب حال یار پرسید
شدہ طوطی صفت پیک نکو رای
گہرہای کہ ، سعدش کرد در گوش
ماہ آن گوہر ، کز و در گوش بنہاد
تنش شد ، غرق خون دیدہ ، بر دل
نہ صبرش ماند ، تا در غم گدازد

بدان درگاہ عالی باز چون طیر
از آن پیک سعادت مند بر ماہ
نثار مقدسش لعل و گہر کرد ۲۲۱۰
روانش بوسہ بر فرق قدم زد
ز بلبل ، حالت گلزار پرسید
بدان آیینہ معنی سخن زای
روان بگشاد پیش چشمہ نوش
ز بحر دیدہ ، صد چندان برون داد ۲۲۱۵
در آن دم ، همچو مرغ نیم بسمل
نہ عقلش ماند ، تادبیر سازد

۱- دراصل : باجداد .

۲- دراصل : نامہ و دلدار .

۳- دراصل : گشتہ .

۴- دراصل : دانا .

رفتن شهاب پیک از سعد اکبر بر ماه و گفتن احوال مهر و برون آمدن ماه وقار [کذا] و برابر او از طربلوس به سوی مینا

ببازی منگر اندر عشق بازی سپندار این حقیقت را مجازی مکن ، ای خواجه ! انکار رخ خوب بجوش آرنده دلہای عشاق کہ چون آمد ، شهاب از سعد پر نور دلش کرد ، از حدیث مهر زیبا بخلوت رفت مه ، دستور [را] خواند پس آنکه ، حقہ یاقوت بگشاد

(۱۳۵)

کہ : ای ! از نیکویی رشک فرشته ! ز مهر من ، بسی محنت کشیده چو چشم خود ز دردم گشته رنجور تو میدانی کہ ، من از دور ایام روان چون سیل ۳ اشک خود شتابان گذشتم ، از سریر و افسرو گنج بامیدی کہ ، دارد رو به راحت دلم را بعد چندین بی قراری چو بختم ، رو نمود از پرده حال کہ چون ، پروانه جوید پرتو شمع چو مهر مهر ورزد ذره در خاک مرا کز مهر او تابی نماند است درین دم ، چون شد از دل ، دیده پر خون بسوی مهر زیبا بر شتابم

تنت ، ایزد به آب جان سرشته ۲۲۲۵ برای راحت من ، رنج دیده نگر دیده دمی از مردمی دور درین ره بهر مقصودی زدم کام نهادم رو ، درین بستر و بیابان دل پر درد خود بستم به آرنج ۲۲۳۰ کشیدم از فلک ، چندین جراحی بحمد الله کہ ، بختم داد یاری نشاید حق شکرش ، کرد پامال نگردد ، تا نسوزد ، خاطرش جمع بجان سرکشته کردد سوی افلاک ۲۲۳۵ ز سوزم در جگر آبی نماند است بیفتم چون سرشک ، از دیده بیرون ز مهرش ذره سان رو بر نتابم

۱- شاید عطارد باشد.

۲- دراصل : محجور.

۳- دراصل : سنبل.

تو از مہر و وفا ، زین سان کہ دانی بجای من ، درین منزل بمانی ۲۲۴
 درین رہ ہمدم من ، آہ من ، بس غم دردش ، رفیق راہ من ، بس
 نخواہم ہمدمی جز ، اشک خونی شہبام بس برای رهنمونی
 (۱۳۶)

نبیم تا رخ مہر دل آرام نگیرم ذرہ سان از گردش آرام
 ز رویش ، گر رسد یک ذرہام مہر فروزم ، چشمہ خورشید را چہرہ!
 چو بشنید این سخن ، دستور برخاست قدم چون سرو را با ناز برخاست
 بیاسخ درج لعلش لؤلؤ انگیخت ز نرگس ارغوان بر یاسمین ریخت ۲۲۴۵
 بزاری گفت چون شد صبر زو دور بنادانی رخت چشم مرا نور
 تومی دانی مرا ، کز بود [و] نا بود جز از روی دہانت نیست مقصود
 ز سوز تو ، زدم در خانمان نار شدم از جان ، غم و درد ترا یار
 زمانہ با ہزاران محنت و درد دلم را ، در غم عشق تو پرورد
 کنون ، می خواہی از خود دور سازی چو شب ، روز مرا بی نور سازی ۲۲۵
 مرا تا جان بر آید ہم بجان شوم خاک کف پای سگانت
 دگر در پیش مہ جرم سہا را نمودن عرض ، نور خود چہ یارا
 چو بشنید این حدیث دردناکش در و گوہر فتاد از جزع پاکش
 روان فرمود : کای دلدار جانی دلم را از وجودت ، زندگانی!
 چو یاری جدایی نیست ہیچ چو زلفم در سر آشفگی بیچ! ۲۲۵۵
 روانی همچو اشک ، این دم برون آی قدم در راہ مانہ ، بی سر و پای!
 بشرط آن کہ ، مردی با تمیزی ۲ خردمندی ، قوی دستی ، عزیز!
 بیاید شانسد در شہر طربلوس کہ آن رضوان کند تیمار فردوس
 (۱۳۷)

عطار را ، وزیری بود دانا ہم از رای و ہم از بازو توانا
 مر آنکس را بہ داروغی نشانند پس آنکہ بارگی ۳ در راہ راندند ۲۲۶
 خود و دستور و پیک راہ پیمای صبا وار اندر آن صحرا زمین سای

- ۱- دراصل : نگیرم ذرہ مہری بتابد ؟
- ۲- دراصل : یا ہمیری .
- ۳- بارگی : یعنی اسب .

در آن کوه و بیابان میل در میل
 گهی چون آه خود ، بالا گذشتند
 فرو بالا ، همی رفتند چون باد
 چو روز چند آن صحرا بدیدند
 همی راندند و می کردند تعجیل
 گهی چون اشک خود ، بر شیب گشتند
 ز بند جان و قید عمر آزاد
 بنزد قلعهٔ سمن رسیدند ۲۲۶۵

فرود آمدن ماه [و] عطارد و پیک، در باغی که گذرگاه مهر بود، و آمدن مهر و ناهید در تماشای باغ و افتاده دیدن مهر ماه را بسایهٔ سرو و درخت

در آنجا بود باغی راحت افزای
 در و شمشاد سرو و عرعر و ناز
 چمن بر فرق سنبل سایه بسته
 بسرخنی ارغوان و برگ سوری
 بنفشه پیش گل رخسار سوده
 چو عاشق نرگس بیمار رخ زرد
 فروزان در گلستان عارض گل
 شقایق را هوا ، پیانه داده
 مثال روضهٔ رضوان مطر آی
 چو بالای سمن رویان سر افراز
 ریاحین سبزه را پیرایه بسته
 چو اشک بی دلان ، در ناصبوری
 رخس از نازکی ازرق نموده ۲۲۷۰
 بخوبان چمن نظاره می کرد
 بسرخنی بر مثال اشک بلبل
 صبا در زلف سنبل ، شانه داده

(۱۳۸)

بپای عرعر شمشاد دل جوی
 ز صوت قمری و بانگ هزاران
 هوایش ، چون وصال یار ، جان بخش
 زلالش ، عین آب زندگانی
 در آنجا هر سه تن ، از شدت راه
 کنار چشمی در زیر شمشاد
 تکاورها نهان در بید بستند
 بیفتادند ، بعد از شست و شویی
 بفکر آنکه ، در وقت شبانگه
 قضا را ، بود آن گلزار اخضر
 روان هر سو هزاران چشمهٔ جوی
 شجر جنبان ، چو مست اندر بهاران ۲۲۷۵
 نسیمش ، چون دم عیسی ، روان بخش
 بساطش ، خوش چو ایام جوانی
 زمام عزم را ، کردند آگاه
 نشسته با دو یاران سرو آزاد
 سه و دستور [و] بیک آنجا نشستند ۲۲۸۰
 چو سبزه ، در کنار آب جوی
 بنوعی سعد اکبر کرد آگاه
 بساط بزمگاه مهر انور

گه و بیگه ، آن حور گل اندام
 بیاد ماه می گشتی در آن باغ
 یکایک آن سمن بر ، از سر سوز
 تنی چند ، از کنیزان پری روی
 برابر آن سہمی قدان پر ناز
 میان آن بتان ، تابنده ناهید
 کنیزان ماند ، و او را برد باخویش

در آن فردوس عالی می زدی گام
 نہادی بر جگر ، از لاله‌ها داغ ۲۲۸۵
 بسوی باغ چون آب ، آمد آن روز
 گل اندامان زیبا ، عنبری موی
 کہ با او ہمدمان بودند و ہمزاز
 کہ بود از جان و دل ہمدرد خورشید
 کہ بگشاید بدو ، درد دل ریش ۲۲۹۰

(۱۳۹)

در آن جنت ہمی گردید آن حور
 کہ ناگہ ، بر لب جوی رسیدند
 گل سنبل خطی و سرو آزاد
 ز آسب صبا گرد عذارش
 ز گرمی ، عارضش را خون رسیده
 برخ با تار مو پیوستہ خالش
 لبش ، سرمایہ کان ملاححت
 رخس ، دیباچہ دیوان خوبی
 چو چشمش ، ہمدمانش نیز در خواب
 چو حور نازنین دید آن فرشتہ
 یقین گشتش بجان ، کان دلبر اوست
 ز نرگس بر رخ خود ارغوان کشت
 بتدریج از زمین بسار آن کیش
 سرش چون بر سر زانو نہادہ
 ہمی زد بر سر آن چشم پر خواب
 بدین سان لاله بر گلزار کردہ
 در آن جنت چو رضوان ، دیدہ بگشاد
 چہ حوری ؟ رهن حوران فردوس

خود و ناهید مثل سایہ و نور
 سہمی ، چون شاخ گل ، افتادہ دیدند
 فتادہ سایہ سان در زیر شمشاد
 مگس می راند زلف بی قرارش
 تو گوی ، بر گل شبم چکیدہ ۲۲۹۵
 بنفشہ ، گشتہ در باغ جمالش
 دہان او ، نمک دان ملاححت
 جمالش ، جوہری از کان خوبی
 فتادہ در سر یک گوشہ بیتاب
 ز نرگس لاله بر گلزار کشتہ ۲۳۰۰
 روان ہشتافت آنگہ ، جانب دوست
 پس آن خورشید ، بر بالین مہ ہشت
 سرش برداشت ، سوی زانوی خویش
 دمام لاله از نرگس گشادہ
 روان از چشمہ های چشم خویش آب ۲۳۰۵
 کہ چون بخت خودش بیدار کردہ
 نگاہش ، بر جمال جوزا افتادہ
 قدش شمشادی از بستان فردوس

(۱۴۰)

لب همچون زلالش روح پرور
 دو سنبل، بر سر رخسار هشته
 کشیده سوی نسرین زلف چون دال
 بزیر حلقه آن زلف، خالاش
 ز نرگس فتنه‌ها را پاس داده
 مه از نظاره آن روی گلرنگ
 شراب بی خودی کرد از لبش نوش
 پری ۳ رو آن چنان شمعی بر افروخت
 نه قوت، تا دمی بر جا نشیند
 بدین سان مانند حیران بر جمالش
 بروی یار گم شد چون دهانش
 بدیدارش از آن سو، نازنین نیز
 بدرج گوهرش آن چشمه نوش
 چو بر یاقوت او بنهاد مرجان
 چو احوال دو دلبر، دید ناهید
 مبادا، بی دلان را جان بر آید
 ز پاش اشکستگی شد وقت رفتار
 اشارت کرد ناهید نکو روی
 زده آتش بجان آب کوثر
 بهم آمیخته، دیو و فرشته ۲۳۱۰
 نهاده از رخ خود زیر آن خال
 معرف گشته بر جیم جمالش
 ملک را غمزه اش وسواس داده
 فرازد شیشه [را] آرام، بر سنگ
 شدش ملک وجود خود فراموش ۲۳۱۵
 که مه از بی دلی پروانه سان سوخت
 گل مقصود زان گلزار چیند
 که فارغ گشت، از هجره وصالش
 نه پروای تن و نی فکر جاناش
 خرد را چون میانش کرد ناچیز ۲۳۲۰
 زیاقوت لب خود، کرد سر پوش
 یکی شد آن دو تن را جوهر جان
 دوید آنگه بسوی ماه و خورشید
 مرا صد فتنه و خواری فزاید
 کزان پیک و عطارد گشت بیدار ۲۳۲۵
 که تا باشند زان منزل بیک سوی

(۱۴۱)

عجایب حالتی نادر زمانی
 چو دید آن سر و گل را بیخود و مست
 بهم آمیخته روحی و جانی
 دوید آن دم، گلاب از باغبان جست

- ۱- در اصل : شرابی.
- ۲- در اصل : بیخدی.
- ۳- در اصل : پری آن.
- ۴- در اصل : هجره وصالش.
- ۵- در اصل : ز پایش شکستگی.

ز دهقان چون گلاب آورد در دست
 گلاب جانفزا ناهید همدم
 بمقدار دو ساعت آن دو دلدار
 حجاب بیخودی را پاره کردند
 از آن پس بهر پرسش مهر انور
 که: ای سلطان مه رویان آفاق
 چو زلفم، بیس پریشانی کشیده
 ز دل مهر [و] وفا را تازه کرده
 چو اشکم، گشت هرسو، بی سرو پا
 چگونه ای غریب راه رانده
 کشیده، در ره غربت غم و درد
 بغم بسپرد جان نازنین را
 نهادی پای خود، بردیده ما
 چو بشنید این سخن، ز آن سرو گرخ
 نمی دانی که من ماهم؛ تویی مهر

روان آمد سوی یاران سرمست
 بیفشانده بر آن گلها چو شبنم ۲۳۳۰
 ز سلک بی خودی گشتند هشیار
 بروی یک دگر نظاره کردند
 فشاند از حقه یاقوت، گوهر
 چو ابروی خود اندر سروری طاق!
 چو چشمم، صد هزاران رخ دیده! ۲۳۳۵
 جهان عشق، پر آوازه کرده!
 چو چشمم، مانده بیمار، از پی ما!
 بمنزلها، گه و بیگانه مانده!
 چشیده از فلک هم گرم و هم سرد!
 مشرف کرده این روی زمین را! ۲۳۴۰
 بیاسودی دل غمدیده ما!
 گشاد از غنچه پرنوش پاسخ:
 مرا روشن نگردد بی رخت چهر!

(۱۴۲)

چو ذره مہری از خورشید یابد
 منم ذره، تویی مهر جهان تاب
 دلم از محنت و غمهای ماضی
 در ایام وفا، ذکر جفا را
 مرا یاده رخت، ای مایه روح
 اگرچه، صد هزاران غم کشیدم
 میان آن، دو دلبند شکر لب

شود سرگشته سوی او شتابد!
 ز مهر خود، دل این ذره دریاب! ۲۳۴۵
 به پیشت عرض داد آن نیست راضی!
 نمودن، روی می پوشد وفا را!
 به طوفان بلا شد، کشتی نوح!
 بحمدالله! گل روی تو دیدم!
 بدین سان شد حکایتها مرتب ۲۳۵۰

- ۱- در اصل: چشم.
- ۲- در اصل: برداره.
- ۳- در اصل: ده.
- ۴- در اصل: ما هم و.
- ۵- در اصل: بادا رخت.

عطار در یک طرف در سایه بید
گشوده چشم، سوی آن دو دلبر
که ناگه باغبان از طرف گلزار
عطار چون بسوی باغبان دید
شدش بر عزم کشتن بی مدارا
به خنجر دست برد از بهر خونریز
هان دم مهر و هم ناهید و هم ماه
بصد خلق و تلفت، باز خواندند
گل شکر لب و سرو قصب پوش
که: ای رضوان این فردوس عالی

نهان می دید سوی ماه و خورشید
چو نرگس، جانب سرو [و] صنوبر
بیامد سوی آن سرو سمن بار
چو شاخ خیزران بر خویش لرزید
که تا این راز نبود آشکارا ۲۳۵۵
دوید آن باغبان از پیش او تیز
ز جان باغبان گشتند آگاه
نهال آسا به پیش خود نشانند
گشاد از غنچه [لب] ۲ چشمه نوش
مبادا از تو این فردوس خالی! ۲۳۶۰

(۱۴۳)

گلستان، چون جهالم، خرم از تو
بسوگند خدا، تا می توانی
پیش سرو زیبا، باغبان خاست
زبان، چون برگ سوسن تیز کرده
که: ای گلزار خوبی را صنوبر
ز رازت گر دلم را دم بود تیز
دلم را، چون باخلاص است، پیوند

نهال سرو سوسن رانم از تو!
ز احوالم، سخن بیرون نرانی!
بدلجویی مثال عرعر راست
بدان سرو سمن گلریز کرده
ز آب عارضت، روی چمن، ترا! ۲۳۶۵
برگ بیدم از تن ارغوان ریز!
بزاری می خورم پیش تو سوگند!

سوگند خوردن باغبان پیش مهر که رازش آشکاران سازد

بسوگند شقایق‌های این باغ
بزلف سنبل و جعد کلاله
بحسن راستی سرو آزاد
بخوبی رخ گلنار دلجوی
بزیب سبزه خط ریاحین

که دارد درد دل پر خون خود داغ
بچشم نرگس و رخسار لاله
بقدر عرعر و بالای شمشاد ۲۳۷۰
بسخنی رخ گلپای خوشبوی
برنگ یاسمین و بوی نسرين

۱- دراصل: خیدران.

۲- دراصل: غنچه بر - شاید (غنچه لب) باشد.

باشک ارغوان و چشم بادام به سیبای ترنج خیری اندام
 بناز چون سرشک دلفگاران به سیب چون زرخدان نگاران!
 به گوهر باری شبم بزاری به لؤلؤ ریزی ابر بهاری! ۲۳۷۵
 ببانگ قمری و آواز بلبل برفتار تذرو سرخ چون گل!

(۱۴۴)

برنگ عارض خیری پر درد که چون عاشق بود رخساره اش زرد!
 گر این سوگند باشد سست بنیاد بهار بوستانم را خزان باد!
 و این اسرار گردد از دلم دور زبان من بیر چون شاخ انگور!
 چو رضوان اندران فردوس پر نور بجان سوگند خورده پیش آن حور ۲۳۸۰
 شکست از گوشواره، گوهری ۲ چند بدان مرغ چمن، چون دانه، افکند
 روانی بر گرفت آن گوهر پاک چو اشک بی دلان بگذاشت بر خاک
 ز سوگندش دلاسا کرد جان را اجازت داد آنگه باغبان را

خبر فرستادن مهر نهانی سعد اکبر را و آمدن او در باغ و ملاقات کردن

اشارت کرد آن باغ جوانی بناهید سمن بر در نهانی
 بسرگوشی بدو فرمود من بعد که بفرستد یکی را جانب سعد ۲۳۸۵
 که فرمانست از خورشید روشن روان چون جوی آب، آید به گلشن
 هان دم از کنیزان محرم خاص روان آمد چو جو، بر بحر اخلاص
 پرستاری، خبر بردش نهانی که، می خواهد ترا، خورشید ثانی
 ز حکمش، بر مثال ذره برخاست ز مهر دل، بسوی مهر شد راست
 روان آمد صبا سان، سوی گلشن ز سرو لاله، نرگس کرد روشن ۲۳۹۰
 چو مهرش دید، یکسو گشت از ماه که، آن سیاره را بر مه دهد راه

(۱۴۵)

بسوی مه تبسم کرد و خم زد روان سوی پرستاران قدم زد
 اگرچه، بر جدایی دل ندادش ولیکن، مصلحت را پی فتادش

۱- دراصل: رخسارش دزد.

۲- دراصل: گوهر.

خود و ناهید، از آنجا باری جست بسوی خانه شد یکبارگی جست
 چو سعد آمد، روان افتاد من بعد عطار را نظر، بر چهره سعد ۲۳۹۵

(۱۴۶)

روانی سوی او بر جست چون تیر رخس بوسید و سوی ماه بشتافت
 شهاب آندم بپایش دست برده بس آنکه چشمه حیوان گشودند
 ملاقات مه و خورشید انور حکایت های ماضی پیش کرده
 چو روی مهر خاور گشته مستور سواره کرد مه را سعد اکبر
 شهاب تیز رو در پیش آن ماه چنین از طالع فیروزه مسعود
 فرستاد آن زمان مهر جهانتاب طعاسی دلکش و گلهای رنگین
 ز شیرینه های عنابی چو یاقوت عبیر و عنبر و عود قماری
 چنان آسان بکرد آن ناز پرور فراوان عذر و پوزشهای بسیار
 به سعد آندم، نهانی کرد پیغام که ای مرد نکو کیش و نکو نام!

(۱۴۷)

دل پر خون من، چون غنچه تنگ است تو میدانی که، دستم زیر سنگ است
 چو، دم بیرون رود، ناید درون باز! مبادا همچو گل بگشاید این راز
 بیندیش ۲ از فریب دشمن [و] دوست! ۲۴۱۵ نهان دارش بسان مغز در پوست
 دهان مردمان، مشکل توان بست پل دریا، به سنگ و گل توان بست

۱- دراصل: مربعهای.

۲- دراصل: باندیش.

غریب ما ، که در کاشانه تست
 نهان داری چون یوسف درین چاه
 نیاری چون سرشک ، از پرده بیرون
 اگر آگاهی یابد ، خسرو دهر
 اگر بانوی ما ، گردد خبردار
 مرا از جان خویش ، اندیشه‌ی نیست
 همی ترسم که ، آن سرو سمن بار
 همی گویند در گوش خردمند
 و لیکن ، شرط دانایان ، چنین است
 پسندیده بود ، از صد عبارت
 ز خوف مردم بد خواه جاسوس
 همی مانند ، چو ماه نیم هفته
 در آن منزل که او را بود مسکن

بجان ماست ، اگر در خانه تست!
 لیلندیشی ز مکر گرگ و روباه!
 نسازی ، مردمان را غرقه خون!
 ز تو خون ریزد و بر ما کند قهر! ۲۴۲
 جهانی را کشد آن لحظه بر دار!
 که غیر از مرگ جستن پیشه‌ی نیست!
 مبادا ، تند بادش ، آرد آزار!
 نباید ریختن دردانه پند
 که ، پند نیک گفتن ، کار دین است ۲۴۳
 خداوند خرد را یک بشارت
 عزیز مصر خوبی ماند محبوس
 به برج سعد اکبر رخ نهفته
 نبودش آفتاب الا به روزن

(۱۴۸)

چو شب مشکین کلان پیش کردی
 بزاری سوی مه ، مهر نکو کیش
 بجز ناهید ، کس محرم نبودی

جهان را چون دل بدکیش کردی ۲۴۳
 فرستادی ، پیام محنت خویش
 که پیغامش بسوی مه ، ربودی

برون آمدن ماه از خانه سعد اکبر بوقت صبح ، و دیدن کیوان غماز او را در راه ، و گفتن پیش بهرام شاه آن را

بروی کار استاد سخن ساز
 که وقت صبحدم ، ماه نکو نام
 بسان گل ، برون آمد ز پرده
 عطارد پیش او ، چون سایه ، پویان
 که ناکه گشت پیدا بر سر راه
 ز سر تا پا تماسی مکر و حیل

بدین سان می گشاید پرده راز
 بنا که گشت عازم سوی حمام
 ز سنبل ، پرده بر رخسار کرده ۲۴۳۵
 بختش ، چون ملک ، تسبیح گویان
 زحل نامی پلیدی ، نحس بد خواه
 سخن باقی مثال کرم پیله

۱- دراصل : بانندیشی.

سیه روی ، طریقی طبع حاسد
 چو سنگ ، از سخت جانی ، مردم آزار
 چو خط دل ربایان ، فتنه انگیز
 زبانش بسته ، از دندان پره
 مخمر خاک او از آب شامت
 ترش ، چون بخل و تلخ آیین ، چو کینه
 زیان کاری ، مثال خون فاسد
 چو خاک ، از خشک طبعی ، آدمی خوار . ۲۴۴
 ز مژگان سیه چشان ، زبان تیز
 شکسته شق شقش دندان اراه
 عزازیلی بصحرای قیامت
 کدورت در دل و وحشت بسینه

(۱۴۹)

قوی ، کوتاه پایی ، سر بزرگی
 چو زاغ از حیلہ پر ، خالی ز برکت
 ز سر تا پا ، تمامی مکر و تلبیس
 چومه را دید آن بد بخت ، بد حال
عطار چون بدیده روی آن شوم
 اشارت کرد **مه** را سوی منزل
 شهاب آسا روان شد ، ماه انور
 بتعجیل اندران مسکن در آمد
 خبر شد **سعد اکبر** را ، ازین راز
 نهان کرد ، آن دو گوهر را پری وار
 خود آن ساعت بسوی **سهر** انور
 بگفت آن سرو را چون رفت در پیش
 چو بشنید آن پری رو ، نام **کیوان**
 بزودی **سعد** را فرمود تا ماه
 برفت ، آن سرو زیبا را ، طاب کرد
 دمی کان ماه را پیچید در شب
 بسوی دلبران **خورشید** تابان
 مدام از تنگ چشمی ، همچو گرگی ۲۴۴۵
 بروتش ، چون دم بلبل ، بجرکت
 بکار ره زنی ، استاد ابلیس
 مثال سایه او [را] کرد دنبال
 ز افعالش خصال بد معلوم
 بگردد ، تا نگردد کار مشکل . ۲۴۵
 نهاده رو به برج **سعد اکبر**
 تو پنداری که ، جان در تن در آمد
 تو گوی مرغ روحش کرد پرواز
 بکنج خانه در سردابه تار
 روان شد ، بر مثال ذره مضطر ۲۴۵۵
 سراسر قصه **کیوان** بد کیش
 ز دود آه خود اندود ، ایوان
 بیارد سوی خورشید سحرده
 مهش را پرده مشکین قصب
 ببردش پیش خورشید **شکر لب** . ۲۴۶
 ز برج خود ، برون آمد شتابان

۱- دراصل : توی .

۲- دراصل : کرد .

(۱۵۰)

ستاد آن نازنین ، چون سرو زیبا
کزین سو ، سرو گلزار ظرافت
شقایق وار ، سر افکنده در پیش
از آن سو نیز ، آن گلزار خوبی
از آنجا هر دو تن ، در ره فتادند
خود و لشکر ، ز صحرا سوی خانه
بسان شاخ سنبل ، ناشکیبا
دو تا شد ، پیش آن باغ لطافت
برای پای بوس دلبر خویش
دو تا شد ، بر مثال شاخ طوبی ۲۴۶۵
روان در سوی لشکر رو نهادند
شدند آدم سرشک آسا ، روانه

زاری کردن مهر بفراق ماه در شب سیاه و آگاه شدن مادر ، سمن بانو و بهانه عقرب نمودن مهر و افسون دمیدن ناهید در گوش

شب آنکه چرخ گردان کز کبودی
نهان شد در سیاهی مهر را چهر
پربش گشت مهر مهر پرور
برون زد دود دل ، از سوز سینه
ز سوز جان ، فلک را سینه می سوخت
ز خونریزی دمی چشمش نمی خفت
نهان خون جگر خوردی بزاری
ز چشم و زلف مه رنجور و خسته
به رخساره چو ماه از مهربانی
ز سوز دل ، چو گشتی سینه ، در تب
طبرزد را شراب نساب دادی
در آمد باز در جلباب دودی
چو در زلف مسلسل عارض مهر
بیاد عارض ماه منور ۲۴۷۰
فلک را ساخت ، مشکین آبگینه
ز درد دل ، ملک را دیده می دوخت
بمژگان سوزنش یاقوت می سفت
نمی خفتی ، ز درد بی قراری
همی بودی ضعیف و دل شکسته ۲۴۷۵
ثریا دادی از جزع یمانی
ز نرگس ، می چکاندی آب ، در لب
جگر را ، شربت عناب دادی

(۱۵۱)

خیال زلف مه ، در دیده وی
خیال گوهرش ، در دل نشانده
ز هجر درج لعلش ، مانده دل تنگ
بهارش ، چون خزان بگرفت ، سردی
ز عنبر ناردان بر زعفران ریخت
چو شاخ سنبل ، اندر ساغر می
تگرگ ، از نرگس شهلا فشانده ۲۴۸۰
رخ ، از خون جگر میکرد ، گلرنگ
گل سرخش ، نموده میل زردی
سرشکش ، ارغوان با خیری ، آمیخت

- دراصل : نادر.

بناخن سینه مجروح ، بشکافت
 درونش ، چون صراحی گشته ، پر خون
 ز دود دل بیندوده فلک را
 ز سوز دل ، بچرخ افشانند آذر
 دلش ، همچون دهانش ، دائماً تنگ
 نه طاقت در دل و نی صبر در جان
 چو ماهی ، در میان ریگ بی آب
 چو گندم ، در سفال گرم هر سو
 بچشم و دل ، خیال ماه بسته
 نه روی ناله ، نی یارای یارب!
 نه بر بستر نه بر بالین قرارش
 دو چشمش ، دسبدم ، خوناب گریان
 برای مرغ روح خود ، قفس ساخت
 مدامش دیده ، چون ساغر ، جگر گون ۲۴۸۵
 مدور ساخته چشم ملک را
 نقش ، کروبیان را سوخته پر
 لبش ، با بخت او ، پیوسته در جنگ
 بسان زلف خود ، بر خویش پیچان
 چو مرغ بسمل ، اندر خاک و خوناب ۲۴۹۰
 همی زد خویش را ، پهلو به پهلو
 دل تنگش ، نفس را راه بسته
 بخاموشی ، نهاده مهر ، بر لب
 چو گل ، صد پاره دل ، از خار خارش
 دلش ، در آتش جان تاب بریان ۲۴۹۵

(۱۵۲)

همی گفتم ز غم : یا رب چه سازم
 نه صبری ، کونشانند سینه را ، جوش
 نه عقلی ، کو بگردد صبر فرمای
 به بستر خاست سرو ناز پرور
 بقصه آنکه وی گردید بی تاب
 لب از درد جگر در ناله بگشاد
 صدا در داد فریادش بایوان
 ز فریاد و فغان آن دل افکار
 کنیزان پری رو ، گرد آن شمع
 نهال سرو را افتاده دیدند
 یکی خود را ، بدنشان کرد خسته
 یکی پشت ید از پروین گزیده
 یکی سنبل درود از داس انگشت
 چو موم ، از آتش دل می گدازم!
 نه آرامی که ، دارد در دلم ، هوش!
 نه فکری ، کو دهد آرام را جای!
 نهال آراست مانند صنوبر
 خواص و پاسبان را دید در خواب ۲۵۰۰
 بسوی آسمان برداشت فریاد
 رسید آوازه اش در گوش ایوان
 تمامی خفتگان گشتند بیدار
 شدند ، از سوز دل پروانه سان ، جعب
 گل آسا ، جیب پیراهن در ۲۵۰۵
 یکی بر سنک ، پستانی شکسته
 یکی از فرقدان اختر کشیده
 یکی گل را بنفشه ساخت از مشت

میان اختر ، آن ناهید زیبا
همی گفتش که : احوال تو چون است؟
چو زلف خود ، چرا در بی قراری؟
همی پرسید وی دانست حالش
سر اندازان بپایش نا شکبیا
که از دردت، دلم در موج خون است! ۲۵۱۰
چو چشم خود چرا بیمار و زاری؟
شکر می خواست از آب زلالش

(۱۵۳)

میان گفت و گو بودند ، ناگه
چو آمد نزد دختر ، شمس بانو
نظر فرمود ، چون بر نور دیده
بافشاندش غبار ، از لاله و گل
نهادش برگ گل ، بر چشم نمناک
دمی مالید بر پایش ، جبین را
زبان بگشاد : کای نور دل من!
تو شمعی کاسمان پروانه تست
تو خورشید جهانی ، ای دل افروز
بیفشانم ، جگر پیرامن ۲
کنم پیراهن جان چاک ، ازین درد
گریبان چاک سازم تا بدامن
چو مهر آن سهربان را دید مضطر
که: من چون چشم را بگشادم از خواب
کنیزان را بسی آواز دادم
سهی شمشاد را کردم روانه
هنوز آن نوش را ناپرده بر لب
که از قصه خود آمد بانوی شاه
بمهر دل نهادش سر بزانو
سر شک از دیده ، آه از دل کشیده ۲۵۱۵
بگرد آوردش آنگه ، شاخ سنبلی
ز شبنم کرد ، یعنی نرگش پاک
به بستر برد ، سرو نازنین را
چراغ کلبه آب و گل من!
تو گنجی و جهان ویرانه تست! ۲۵۲۰
مرا تا چند بخشی در جگر سوز!
بریزم جان بخاک دامن تو!
نبینم دامنت ، آلوده گرد!
نگویی حال اگر فی الحال باسن!
گشاده حقه یاقوت و گوهر ۲۵۲۵
دلم را میل شد بر شربت آب!
چو نشنیدم جوابی ، ایستادم!
به تنهایی بسوی آب خانه
که ناگه زد پیام نیش عقرب

(۱۵۴)

ز دردش شد تحمل ، تا بدیدم
چو بشنید این سخن ناهید دل جوی
ز دل فریاد [و] زاری بر کشیدم ۲۵۳۰
برون راند از لب آب خضر ، جوی

۱- دراصل : به افشانم.

۲- دراصل : پیر من.

که: ما را هست از بهر شکر لب
 بگوشت بر دم آهسته افسون
 همان دم، برد آن تابنده خورشید
 نهانی گفت، اندر گوش آن حور
 چو ماه سهربان را دوست داری
 اگر دیگر ز لب بیرون کشی، دم
 چو ناهید، این سخن درگوش او خواند
 چو مادر دید، آرام و قرارش
 در و یاقوت را با گوهر آسخت
 پس از گردن، مرصع طوق، بگشاد
 ز ساعد، بعد از آن بگشاد یاره
 ز انگشتان کشید انگشتری‌ها
 هر آن زیور که بود، از تن جدا کرد
 تمامی جانب ناهید، انداخت
 بگفت از جان و دل، شکر الهی

بدفع زهرش، افسونی مجرب!
 اگر زهرت نریزد، ریزیم خون!
 صدف، بر لعل گوهر بار ناهید
 که: ساکت شو بحق ماه پر نور! ۲۵۳۵
 ز دل، دیگر نفس بیرون نیاری!
 بنامت، حرف رسوایی شود ضم!
 پری از گریه و زاری فرو ماند
 جواهر کرد بر بالین، نثارش
 ز مهر دل بمهر آن سهربان، ریخت. ۲۵۴
 گلوبند از گلو، بر طوق بنهاد
 کشید آنگه مرصع گوشواره
 چو لعل مهر یاقوتی نگین‌ها
 ز معلومی دگر قدرش فرا کرد
 بقانون قدیمش نیک بنواخت ۲۵۴۵
 روان فرمود سوی قصر شاهی

(۱۵۵)

رفتن مهر به گلزار و نشستن [در] سایه سروها و نمودار شدن ابر
 از گوشه آسمان و پیغام دادن مهر بسوی [ماه] و خطاب نمودن بسوی ابر

سحر که چون بدین فیروزه گلشن
 چو چشم بی دلان سینه افکار
 روان شد سرو زیبا جانب باغ
 گل اندام سہی قد، از دو نارنج
 ز نرگس، دیده بادام بشکست

گل سرخ از تبسم کشت روشن
 سحاب چرخ را اختر سهربان
 نهاد از سوز دل بر لاله‌ها دان
 بصد نارنج داد از بسازی رخ. ۲۵۵
 ز قامت، سرو را اندام بشکست

۱- یاره - دستبند.

۲- دراصل: فزون.

۳- دراصل: فیروز.

ز رخ افروخت آتش ، در دل گل
 به غنچه داد دل تنگی دهانش
 عذارش ، در دل گل ، آتش انگیخت
 در آن فردوس ، می گردید چون حور
 همی گردید در گلشن ، جگر ریش
 همه شب بود آن گل روی زیبا
 به بستر درد بیداری کشیده
 زمانی در گلستان گشت ، چون جوی
 بیک سو ز اختران تابنده خورشید
 سہی قدان دگر در گشت گلشن

(۱۵۶)

پریشان دل ، چو شاخ گل شکسته
 ز نرگس ارغوان بر لاله ، می ریخت
 به ناهید سمن بر از سر سوز
 که ، ناگه دید آن مهر منور
 چو خط دلربایان ، عنبر آگین
 چو دود آه سہجوران ، سیه رنگ
 گہی ، از خویشتن بگسسته ، پیوند
 گہی ، در جمع و گاهی ، دل پریشان
 چو دید آن ابر را ، مهر جہانتاب
 خطابش کرد : کای ظل کرامت
 فلک را ، قیرگون پیرایه ، از تو
 الا ای سایبان سقف افلاک
 فلک را دست گستر ، دست جودت
 ز تو رنگین ، عذار لاله و گل

دسی ، در سایه سروی ، نشسته
 دسام لاله گلنار آمیخت
 سخن میگفت از ماه دل افروز
 سحای سر کشید از طرف خاور ۲۵۶۵
 چو گیسوی بتان ، شب رنگ و مشکین
 چو گور مجرمان ، تاریک بر رنگ
 گہی ، در ما و من پیوسته ، در بند
 مثال دود آه سینه ریشان
 گشاد از دیده نم دیده خوناب ۲۵۷۰
 زمین و آسمان گویان سلامت!
 زمین را ، ہم ز رحمت ، سایه از تو!
 ز ظلمت آبرو در عرصه خاک!
 ز مرد گون زمین ، ز آب وجودت!
 ز تو مشکین ، کلاله جعد سنبل! ۲۵۷۵

۱- دراصل : عذارش .

۲- دراصل : آب روی .

اگر آبت، سر سنبل نشوید
اگر لطفت نریزد آب، در جوی
ز تو، صحن چمن پر مشک گردد
بفرق او، سر سویی نروید!
گلستان را نخیزد رنگ، در روی!
چو کافورت نیاید، خشک گردد!

(۱۵۷)

ز انعامت، زمین را حله، در بر
چو خاک، از آب الطافت، شود پر
چنار از تشنگی، سوی تو بیتاب
نگاران چمن را، از نکویی
تو بر گهواره شاخ هوا گیر
ز آبت، چشم نرگس گشته نمناک
شد از ساقی فیضت، پر پیاله
ز آبت، ارغوان را سرخروی
بهار از فیض الطافت گیاهی
تماسی آسمان را مشک بیزی
چو غواصان، ز دریا بر سر آبی
چو دامانت پر از لولوی لالاست
معنبر بارگاهی بر کشیده
ز مشکین اطلس و سیمین چادر
ایا چابک سوار آسمان گرد
ز تو، خنگ فلک، برگستوان پوش
به پشت نقره خنگی چرخ اخضر
ز اکرامت، زمان را، چتر بر سر!
زمین بر آسمان آرد، تفاخرا!
گشاید دست، بهر خوردن آب!
رخ از گرد [و] غبار خاک شویی!
دهان طفل بستان را دهی شیر!
زبان سوسن از لطفت بود پاک!
دهان غنچه خندان و لاله!
ز لطفت، ضمیران را سبز مویی!
هزارت در چمن گویان که، ماهی!
ازان مشک سیه، کافور ریزی!
بگردون در گهر ریزی بر آبی!
از آن، چون آه من کار تو بالاست!
سرت بر گنبد گردون رسیده!
فرو هشته فلک را پرده بر در!
که افشانی بروی آسمان کرد!
ز خورشیدت، سپر پیوسته بر دوش!
به چالاکي نهی زین معنبر!
۲۵۸۵

(۱۵۸)

کمیتت را، چو می سازی روانه
ز انداشش بدینسان خوی چکانی
بدینسان، برتن آبی سواران
همین بارد کمان را چون کنی ره
هر آن تیری که شستت کرد پرتاب
کشی از برق رخشان تازمانه!
که عنبر را، غبار از وی نشانی!
پیبای از کمانت تیر باران!
خدننگ آبدارت بر که و مه!
بود پیکان تیرش قطره آب!
۲۶۰۰

بوقت حمله‌های بی دریغت
 کشی وقتی که، بر فیلان عاری
 پیرخت گر نمی باشد سر جنگ
 تو در صحرای سینا رنگ صف صف
 چو از گردون رسی، در دامن کوه
 چو کوس رعدت از دل بر زند جوش
 سلیمان گر نبی، ای پاک بنیاد!
 در ایام جوانی همچو جمشید
 چو درویشی، که دارد مرکب، از باد
 قدم را بر هوا کوبی بصد باب
 چو از دریا، برانی در هوا، رخس
 کشیده بادبان درگاه و بیگه
 سپهر نیلگون لرزان ز تیغت!
 شود برق تو، در شمشیر کاری!
 چرا شمشیر، برقت هست در جنگ!
 دوانی بختیانی کله بر کف!
 برانی گله جاسوس انبوه!
 فلک ز اختر فشارد پنبه در گوش!
 سریرت چون بود، بر گردن باد!
 خط مشکین کشی بر روی خورشید!
 ترا صحبت بود اکثر باوتاد!
 و از آنجا افکنی سجاده بر آب!
 شوی افلاک را مشکین ردابخش!
 بدریای فلک برکشتی ماه!

(۱۵۹)

ز لؤلؤ گر نداری، آستین پر
 بدرویشان، جوانمردی است پیشه
 لباسی قیرگون، بر خویش پوشی
 برآری نعره‌ها، در آه و زاری
 ز سوز دل، کشی چون شعله آه
 سرشکت، چون بیاریدن نهد، روی
 ترا چون می فتد از سر هوایی
 همی جوشی هوا در سر فکنده
 ز پیوسته ترا دامن بود کوه
 چو داری کسوت عباس در بر
 بمعنی صاف در دردی بصورت
 بدریا چون کنی، اصداف پر در!
 ازان گوهر نثار آری همیشه!
 کشی آتش ز دل چون بر خروشی!
 سرشک از دیده‌هایم دیده باری!
 ز دود آتش زنی در خرمن ماه!
 روان سازی بهر سو، چشمه جوی!
 ز فیضت، عالمی یابد صفایی!
 گهی در گریه و گاهی بخنده!
 که رانی بر سرش سیلاب انبوه!
 بدین تنیدی چرایی باد در سر!
 بیاطن پاک و ظاهر در کدورت!

- ۱- در اصل: کزنه.
- ۲- در اصل: نعرها.
- ۳- در اصل: دردی.

ز نیک و بد ، در این اندیشه بی تو
 خضر سان پانهی برفرق گیوان
 ز جودت ، کوه را خارا است بردوش
 نه شاخ و برگ می بخشی به بستان
 مسیحایی جهان را بهر خیرات
 صفای خاک آدم ، در صف تست
 که ابدالی ملامت پیشی تو !
 ز ظلمت ، می گشایی آب حیوان ! ۲۶۲۵
 ز تو صحرا ، لباس پرنیان پوش !
 عصا و طیلسان از لطف و احسان !
 که «یحی الارض» دانی بعد اموات !
 کلید رزق عالم ، بر کف تست !

(۱۶۰)

ترا تشریف از لطف «تبارک»
 کشی چتر سر پیغمبر پاک
 که سازد چون تو ، ای درویش دلکش
 مگر دل بستمای ، با گیسوی یار
 چو درویشی ، مشو با من ، سیه دل
 چو از سوز دلم هستی بخاری
 ترا ، چون هست بر روی فلک ، راه
 پس آنگه گرد آن خرگه عالی
 چو بخشندت بدان خرگه معراج
 بگرد قصر و ایوان سرایش
 چو بیند موسم ابر ، بهاری
 نشیند بر سمنند تند تازی
 چو زلف خود نهد در دست چوآن
 بمیدان از دل من افکند گوی
 بمیدان خنگ چوآن بتازد
 چو گردش خیزد از میدان تو خیزی
 غبارش چون فروشانی ، بدان آب
 «و انزلنا» بود «ماءاً» مبارک ! ۲۶۳۰
 از آن پایت بود ، بر فرق افلاک !
 بیک جا از کرامت آب و آتش !
 از آن مشکی لباس آبی هوا دار !
 مرا مگذار ، زین سان پای در گل !
 مرا در سوز دل دریاب باری ! ۲۶۳۵
 گذر کن ، بر فراز خرگه ماه !
 بگردان خویش را افشان لالی !
 طوافش کن چو کرد کعبه حجاج !
 چو چشم گوهر افشان در هوایش !
 کند آن ماه مهر افزا سواری ! ۲۶۴۰
 کند در سر هوای کوی بازی !
 بدین حال ، آید اندر صحن میدان !
 سمندش را بود بر وی تکاپوی !
 در آن حال ، از دل من لوی باز !
 چو چشمم بر غبارش آب رزی ! ۲۶۴۵
 کنی نسبت بدین چشمان بی خواب !

۱- دراصل : افشاند لالی .

۲- دراصل : ابری .

۳- دراصل : خیابان .

(۱۶۱)

اگرچه چون دلم آندم بجوشی
چو رعدت از فغان آید بفریاد
چو برقت سرکشی ز آتش فشانی
اگر، مه را فتد بر تو، نگاهی
بگو دود دل مهراست چون ابرا
ترا چون بنگرد گوهر نثاران
اگر رعد ترا گوش آورد دوست
چو برقت بنگرد کان بر سپهر است
بدینسان داد، پیغامش بزاری
چو ابر افشانند در گلشن لالی

بتدریج و تامل درخروشی!
ز فریاد و فغان من کنی یاد!
حدیث شعله آهم بخوانی!
بچوگان بازی اندر حال گاهی!
۲۶۵. که بیرون می کشد از سینه بی صبر
بگو: از اشک چشم اوست، باران!
بگو: این هم فغان سینه اوست!
بگو این شعله سوزان مهراست!
همی زد جوش چون ابر بهاری ۲۶۵۵
چو آب آمد بسوی قصر عالی

پیغام دادن اسد شاه رومی بجانب بهرام شاه از جهت مهر و برآشفتن و بد جواب گفتن

چنین گوید حکیم کاردان مرد
اسد بودست شاهی خسرو روم
بخاطر کرد، کان مسکین غریبی
گهر افشانند بر خاصان درگاه
کز این فکرت، چو خاتم شد، دلم تنگ
ندانم تا چه روزش بود یارا

که این اسرار در عالم عیان کرد
مر او را شد حدیث ماه معلوم
چرا از ملک جم، یابد نصیبی
ز دریای خودو۲ از معدن ماه ۲۶۶.
ندانم چون گرفت از دیو اورنگ
کز آن اورنگ پرکرد آن بلا را

(۱۶۲)

مبادا زین زیادت زور گردد
هم اول بار بندم رخنه آب
باول چیز، باید کشتن آتش

کزو عالم تماسی شور گردد
که از سیلش نگرده دهر غرقاب
چه سود آنکه، چو گردد شعله سرکش ۲۶۶۵

۱- دراصل: مهراست ابرا؟

۲- دراصل: ز دریا پای خور.

۳- دراصل: هرگز.

در این فکرت، دلش می سوخت هر روز
 بکینه عزت اول کار مه داشت
 دگر گفت، از جهان بردارش نام
 چو رضوان را، سپارم روضهٔ نور
 و از رضوان نشد حاصل، مرادم
 ستانم کشور مینا، ز دستش
 وزیر خاص را حالی طلب کرد
 که چرخش، مهر سازد منزل افروز
 که اول مهر بر دلدار مه داشت
 سریر جم دهم بر شاه بهرام!
 ز رضوان باز جویم، وصلت حور
 ز جنت بر کشم، مانند آدم ۲۶۷۰
 سرشک آسا کم در خاک پستش
 عذار روز را در زیر شب کرد

آغاز نامهٔ اسد شاه به جانب بهرام شاه

بنام پادشاه ملک هستی
 فلک را کرد، محراب معلا
 یکی را، از زمین بر چرخ برده
 یکی را، داد تخت و افسرو گنج
 یکی را، بهر نان محتاج کرده
 نه در ذاتش، کسی را جست وجویی
 کزو پیدا بلندی گشت و پستی
 زمین را ساخت، زیر او مصلا
 یکی را، در کف خواری سپرده ۲۶۷۵
 یکی را، برد سوی محنت و رنج
 یکی را، شاه تخت و تاج کرده
 نه در کارش، کسی را گفت و گویی

(۱۶۳)

به صنعش، دیدهٔ اندیشه، مضطر
 بکرد از عجز خود، عقل اندرین راه
 چو فارغ گشت از توحید معبود
 که: این نامه ز سوی خسرو روم
 که ای شاهنشاه معمورهٔ خاک
 وجودت، گوهر دریای شاهی
 مرا رازیت پنهان بر ضمیرت
 بعالم گشت روشن، همچو خورشید
 نگین ساتم، دل و جان میشود، پست
 همی خواهم که، بگشایم دم گیو
 به کنهش خاطر ادراک، ابتر
 ز دامان صفاتش، دست کوتاه ۲۶۸۰
 رقم زد بعد از آن بر روی مقصود
 شود بهرام را مفهوم معلوم!
 جنابت قبلهٔ سکان افلاک!
 پرستاران حکمت، ماه و ماهی!
 گشایم، گریفتند دلپذیرت! ۲۶۸۵
 که دیوشست، بر اوزنک جمشید
 که دیوی، خاتم جم کرد، درد دست!
 کشم ملک سلیمان از کف دیو!

بر آن گشتم که حالی اسپ تازم
اگر او را بمیدانم بود جای
کشم تختش ، ز پا و فرق سرتاج
تماسی ملک و گنج از بهر پیوند
قران سهر [و] مه را نیست درخور
محاق مه بود ، در قرب خورشید
ز انوار جمال سهر پر نور

(۱۶۴)

مرا خود با تو این گوهر توان سفت
همی خواهم که ، بهرام اندرین کار
و گر نه ، تیغ الماسی گشایم
به تندی بر گشایم بازوی زور
بدست قاصدی چون باد ، بسپرد
چو خواند این نامه را ، پر شور بهرام
سویدا ز آتش دل سوخت چون عود
دبیر خویش را بر خواند حالی
دوان آمد ، چو خامه از یکی سوی
پس آنگه کرد اسلای عبارت

که با من گوهر خود را کنی جفت
بفرسام کمر بندد گهروار
بگوهر ، کار حکاکی نمایم
نمایم دیده بهرام را گور
روان این نام ، بر بهرام شه برد
چو خامه ، در طریق فکر زد گام
قلم سان بر سر آمد از دلش دود
که بر کاغذ فرو ریزد لالی
دوات آسا ، نشاندش پیش زانوی
سخن را نور داد از استعارت ۲۷۰۵

جواب نامه بهرام شاه به جانب شاه رومی

سر نامه ، بنام پادشاهیست
جهالش ، خاک راهان را دهد دست
کسی ، کز حد خود ، بیرون نهد پای
اگر سور ضعیفی را دهد زور

که چرخش فرش [و] عرشش بارگهیست
جلالش ، کجکلاهان ۳ را کند پست
ز قهر آخر ، سرش بر دارد از جای
اسد در پیش او گردد ، کم از مور

۱- دراصل : فرزند.

۲- دراصل : اندرین کار.

۳- دراصل : کز کلاهان.

دهد گر گربه را نیروی بازو بگردد ، باپلنگان هم ترازو ۲۷۱۰
چونخشد پشه را در نیش تعجیل جراحت افکند ، در پهلوی پیل
تومانی که ۲ در هر کار و هر بار توانایی بود او را سزاوار

(۱۶۵)

نظر بی دیده ، در نور جلالش ۳
ملک آگاهی کارش ، ندیده
پس از وصف و ثنای ایزد پاک
رقم بر چهرهٔ مقصود رانده ؛
سخن زین گونه ، بر کاغذ فرو ریخت
از این مکتوب بهرام فلک گه
مشو غره ، بزور بازوی خویش
تو شاهی من نه دهقلم درین ده
سپهداری و مردی ، از سخن نیست
همه کس بازجوید افسرو تخت
بخواهش ، کی بود فی الجماء حاصل
فروزد هر کس از آتش ، چراغی
چه یارا باشد ، اندر کرم شبتاب
قدم را کژ منه ، در راست کاری
بدی را در حق نیکان ، میندیش
هر آن کو ، نوش بخشان را دهد زهر
تو شیری ، صحبت دام و ددت به

خرد سرگشته ، در وصف کمالش
فلک در عجز ، پیراهن دریده
قلم را در سیاهی کرده نمناک ۲۷۱۵
بظلمت چشمهٔ حیوان فشانده
که از دود سیاهی ، آتش انگیخت
جواب نامهٔ روسی اسد شاه :
مگو زین پیش مردم را پس و پیش !
که از من ، گوهر خود را نهی به ! ۲۷۲۰
کسی کو تیغ بندد ، تیغ زن نیست !
خداوندا کرا یاری دهد بخت !
بری جبریل در بال حواصل !
برد این نور و آن دودی و داغی !
که بنماید ، رخ خورشید را تاب ! ۲۷۲۵
که از انک ندامت ، سر بخاری !
که آید آن بدی ، روزی ترا پیش !
سرش ، سیلی خورد از پنجهٔ قهرا !
چو داری خوی بد ، یار بدت به !

۱- دراصل : بسازد .

۲- شاید (تو ماهی) باشد .

۳- دراصل : جلالش .

۴- دراصل : ورانده .

۵- حواصل - مرغی است شبیه لکاک دارای منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها می نشیند .

(۱۶۶)

۲۷۳۰. برو، از جنس خود همخانه در خواه
بود هر جنس با هم جنس، همراز
نیامیزد، وجود ظلمت و نور
تو گر سختی نمودی، سست رایی
زیادت گفت و گو، کار خرد نیست
دگر باره بری گر مهر را نام
مرا شمشیر مردی در میانست
اگر شمشیر داری، در میان آی
رها کن این همه روباه بازی
وگر گفتی که از ماه جهان دار
همی گویی که، او مردی غریب است
کسی کو، در ره غربت کشد، رخت
تأمل گر نمایی خسرو آنست
دگر گفتی که: دیو است آن پری زاد
جهالش، کوکب برج نکویست
شهنشه زاده‌ی از هفت پشتست
ز سخت و نرم باترتیب و اسلوب
- که نیک آید قران مهر با ماه!
نگردد مشک، با انگوزه دساز!
پری با دیو، شیطان با رخ حور!
که نیکان را، بد آمد خود نمایی
جوابم با تو این مقدار بد نیست!
بریزم خون ز حلقه، چون می از جام!
نه شمشیری کاسد را از زبانست!
ز بازو قوت شمشیر بگشای!
زبان کوتاه کن آخر زین درازی!
ستانم، افسر جمشیدی، از کار!
سرش از تاج شاهی بی نصیب است!
در آنجا، باز گیرد افسر و تخت!
که در غربت، حریف خسروانست!
بدستش خاتم جم، چون توان داد!
ملک راء دیو گفتن هرزه گویست!
سایمان را مگو: دیو درشتست!
بدینسان زد رقم بر روی مکتوب

(۱۶۷)

- بدست قاصدش بسپرد نامه
چو پیک، آن نامه بردست اسد، داد
چو خواند آن نامه را هر حرف کشتش
بغصه سبب کین داد در تاب
- روان شد بر اسد، مانند خامه
گرفت آن نامه را، فی الحال بگشاد
هان دم نامه سان بشکست پشتش
دو بادامش، بسرخ گشت عذاب

۱- انگوزه: صغ، مثال از نظامی:

خواجه چین که ناه بار کند
مشک را ز انگوزه حصار کند.

۲- دراصل: گفت کاری.

همان دم نامه سان دستور خود خواند بدستور این اشارت کرد سرور وزیر از حکم شه ، برجست چون تیر سوی بهرام بیرون بارگه برد سپاهی بی عدد ، چون راند آنجا چنان پر آسمان شد ، گرد موکب بدینسان گرد لشکر رفت بر ماه زمین را ، گوش کر ، زان شور گشته ز روم آمد روان تا لکه شام سخن از حرف حرفش چون قلم راند که : ترتیب آورد در کار لشکر ! سپه را گفت تا : گردد کمان گیر ! علم بر کرد [و] ماهی را به برد گرفته تا ، به ده فرسنگ ، صحرا ۲۷۵۵ کسی ، شناخت روی روز ، از شب که مرغان هوا را ، بسته شد ، راه فلک را ، چشم انجم کور گشته خبر شد در زمان بر شاه بهرام

مشورت کردن بهرام شاه با ارکان دولت و فرستادن نامه اسد شاه بدست سعد اکبر بر ماه و مستعد شدن ماه

گرامی گوهری ، از کان دولت سخن پرسید ، از ارکان دولت ۲۷۶۰ بخاصان گفت : کاندرا کار تدبیر چو کار افتد ، نشاید کرد تقصیر !

(۱۶۸)

تعلل بس پریشانی دهد بار بخونریزی مرا می باید آن زور ، سرداری که ، من زو ۳ کم نباشم اسد گر هت ، شیر آتش آنام نباید مدعی را ، پشت دادن کسی کو تاج شاهی بر سر آرد زبان تیغ ، باید تیز کردن سری ، کورا هراس ، از زخم تیغ است بیاید ساخت اکنون چاره کار ! که بنشام نهیب فتنه ۳ و شور ! چرا در کار خود ، محکم نباشم ؟ ندارد ، قوت بازوی بهرام ! ۲۷۶۵ نشاید شعله را بر پا فتادن ! اگر شمشیر بارد ، سر نخارد ! درین دم ، عزم بر خونریز کردن ! بفرقش ، افسر شاهی دروغ است !

۱- دراصل : روز .

۲- دراصل : فتنه را .

۳- دراصل : که ازو — ولی (من زو) بهتر باشد .

۴- دراصل : که .

پلنگی کو ، گریزد پیش روباه
 کسی کو ، سخت را نرسی نهد پیش
 صبا را ، چون بگل افتد ، سروکار
 نهم تیغ یمانی در کف دست
 ملک را دید دستورش که ، تیز است
 جبین بر خاک بنهاد و گهر سفت
 که : ای شاه سریر دانش و داد
 چو بنشیند ، شتابی بهتر از دیر
 کنون بهتر که آرام روی در راه

سمور از وی ، بگردد پوستین خواه! ۲۷۷
 عسل کم سازد و بر خود زند نیش!
 گریبانش دهد در دامن خار
 بسازم شیر شور انگیز را پست!
 به تندی و شتابی ، بر ستیز است
 ملک را چون ملک ، حمد و ثنا گفت ۲۷۷۵
 بفرق دشمنان تیغ روان باد!
 غبار فتنه ، غیر از آب شمشیر!
 شهبابی را بسوی منزل ماه!

(۱۶۹)

سپارم نامه رومی ، بدستش
 چو آگه گردد آن ماه دلاور
 پس آنگه تیغ خونریزی کشایم
 اسد گر شد وزیری راه پیمای
 ملک را چون وزیر ، این رای داده
 وز آن پس ، پادشاه سعد اختر
 تماسی جست حال خسرو روم
 همان نامه که رومی کرد ارسال
 بدو بسپرد آنگه جانب ماه
 براق برق سان آورد در ران
 بانداک مدتی ، از سرعت سیر
 ملک چون دید ، سوی سعد اکبر
 شهباب آسا عطارد نیز بشتافت
 از آن سو سعد پیش آن نکو کیش
 نظر وقتی که در مضمون آن کرد

به آگام ، بر آن چیزی که هستش!
 شتاب آید سوی خورشید خاور! ۲۷۸
 اسد را شعله آتش نمایم!
 تو چون گل غنچه را در خنده بگشای
 سوید او را در دل جای داده
 اشارت ، کرد سوی سعد اکبر
 بر سز و استعارت کرد معلوم ۲۷۸۵
 سراسر قصه از اسلوب و منوال
 بمهر دل مر او را کرد بر راه
 بسوی ماه زیبا ، گشت پیران
 بهرج ماه ، منزل کرد بالآخر
 چو جوزا در زمان ۲ بگرفت در بر ۲۷۹۰
 قدم بوسید و خدمت کرد [و] دریافت
 گشاد آن نامه را بنهاد در پیش
 قلم سان دود سودا بر سر آورد

۱- دراصل : اسد گر چون وزیر این شد راه نمایی .

۲- دراصل - دور زمان .

ز بس گرمی بخار از سینه بگشود
دوات آسا ، دلش پر گشت از دود
سیاهی سان ، فرو رفت اندر آن حرف
ز گرمی شد ، رخس مانند شنگرف ۲۷۹۵
(۱۷۰)

بداد آن نامه را بر دست دستور
چو دستورش بخواند از خشم بر خاست
حباب نیلگون و سرخ و اسپید
چنان رنگین حباب ، از خاک برخاست
ز حیرت گفت عقل ، ای صانع پاک
ز شاخ وردا سرخ و لاجوردی
زمین از خیمه ها وقت نظاره
سر هر سایبان ، از سرفرازی
زمین از خیمه های ۲ چار طاقی
طناب و قبه خرگه جمشید
از آنجا راند ماه از بام تا شام
بانگ مدت ، آن جمشید عالی
خبر بردند پیش خسرو تخت
سپرد آن ظلمت پر فتنه ، با نور
اجازت خواست آنگه ، لشکر آراست
بر آورد از زمین تا اوج خورشید
که روی خاک را ، چون آب ، آراست
حباب ، از آب می زاید ، نه از خاک ۲۸۰۰
شده روی زمین گلزار وردی
مثال آسمان پر ستاره
بخرگه فلک می کرد بازی
گروه ۳ برده ز طاق شش رواقی
سراسر چون شعاع جرم خورشید ۲۸۰۵
دو اسپه سوی شهر شاه بهرام
مشرف کرد مینا را حوالی
که اینک ، سوی دولت آمد ، آن بخت!

آمدن ماه از طربلوس ، نزدیک مینا باستقبال رفتن ، آمدن بهرام شاه و ملاقات شدن هر دو آمدن مست

چو بشنید ، آمد آن ماه پر انوار
برون فرسود بهرام جهاندار
زهر سو بانگ چاووشان بر آمد
ز هر سو لشکر جوشان بر آمد ۲۸۱۰
(۱۷۱)

علمها سر ببالا کرد گستاخ
بسقف آسمان افکند سوراخ

- ۱- دراصل : وردان .
- ۲- دراصل : خمهای .
- ۳- دراصل : کزو .

ازین سو ماه زیبا شد سواره
براق برق سان در زیر رانش
مکمل افسری ، بر سر کشیده
بعارض ، زلف را افکنده در تاب
بخوبی هیئت جمشید و لشکر
ازین سو ماه و زآن سو شاه بهرام
بوقت اختر سعد ، آن دو سرور
شاه بهرام چون شد ناظر ماه
شده بیمار چشم نیم مستش
خرد گم کرد ، بر شکل دهانش
ز انوار جمال آن پری زاد
یکی گفت : این ملک از آسان است
یکی گفت : این پری از حور زاده است
یکی گفت : این ماه از جنس ملک نیست
یکی گفت : این گل از باغ بهشت است
ز جنبش در جهان افتاد هوی

(۱۷۲)

ملک چون سنبل آشفته حالش
مثال جان ، برابر برد در پیش
خضر سان ، چشمه حیوان گشوده
سراسر داستان خسرو روم
پریشان ماند حیران بر چالش
فرود آورد چون دل ، پهلوی خویش
سکندر را ، بسا پرسش نموده
برمز و استعارت کرد معلوم

مصاف نمودن اسد شاه و بهرام شاه ، و گرفتار شدن اسد شاه بدست ماه ، و بسته آوردن وارد باغ و نشانی نهادن در گردن

شاه انجم ، چو فتح زنگ و چین کرد
مظفر گشت چون صبح و شب تار
سپهر تیز رو را ، زیر زین کرد
سیاه و سرخ را انداخت از کار

اشارت کرد مه از شاه بهرام
 ز کوس آمد، بگوش فتنه، آواز
 مراتب برده سوی آسان راه
 ز رایات معللا، صورت شیر
 درآمد ماه مهر افزا، زره پوش
 بفتراکش، یکی مشکین کمندی
 زره در بر کشید و خود بر فرق
 خدنگی چند را بر کیش بسپرد
 گره در گوشه رنگین کمان داد
 که لشکر، جانب رومی زند گام
 بکرد، از خواب غفلت دیده ها باز ۲۸۳۵
 حکایت کرد ماهی با سر ماه
 پلنگ آسان را کرد، در زیر
 کمان در کف، سپر افکنده بر دوش
 به ماری، اژدری را کرده بندی
 چو دریا، شد به آب آهنی، غرق ۲۸۴۰
 عقابان را به بند آشیان برد
 کشید و دید [و] گردانید و بگشاد

(۱۷۳)

بساعدهای سیمین بست، سعدین
 یکی برق یمانی، درمیان بست
 پس آنکه بنده خطی بیاراست
 مکال گشت و سر بسپرد بر خاک
 که: ای سلطان سلطانان دانا
 ضعیفان را، تو بخشی زورمندی
 چو من بیچاره دلدادهی نیست
 تو دل بخشی مگر دلدادگان را
 سر من پست! شد بر خاک تقصیر
 اگرچه، عاشق شوریده حال
 مسلمان و مسلمان زادهام من
 تن از جان، جان ز تن بنمود سیری
 دلیرم کن، چنان از روی شمشیر
 ز بند بندگی بگشای پایم
 دو ماهی را، سپرد آن مه، به بحرین
 که سازد آسان را با زمین بست
 تو گویی، سرو با شمشاد برخاست ۲۸۴۵
 توجه کرد سوی ایزد پاک
 بسلطانی ز سلطانان توانا!
 دهی افتادگان را، سر بلندی!
 سرشک آسا، بخاک افتادهی نیست!
 تو برداری ز خاک افتادگان را! ۲۸۵۰
 ز پا افتاده ام، دستم فرا گیر!
 نام کافر که همسای و بالم!
 به بند عاشقی افتادهام من!
 از آن کردم بجان باری دلیری!
 که از روم بگردد، روی هر شیر! ۲۸۵۵
 که دست شیر را، چنگل تمام!

- ۱- دراصل: پشت.
- ۲- دراصل: زبان.
- ۳- دراصل: بندی.

ببخشا ، بازوی دست مرا ، زور کاسد را ، دل شود چون ا ، دیده مور !
 تو میدانی ، مرا در هیچ گاهی بغیر از عاشقی ، نبود گناهی !
 چومن عذر گناه خویش گفتم تو مهر مهربان را ساز جفتم !

(۱۷۴)

بحق عاشقان درگه خویش بحق مهربانان جگر ریش ! ۲۸۶۰
 بحق واصلان صدق پرداز بحق صادقان محرم راز !
 بحق سالکان راه انوار بحق ساکنان کوی اسرار !
 بحق جان پاک ، صبح خیزان بحق آب چشم اشک ریزان !
 بحق محرمان ۲ آنجهانی بحق عارفان لامکانی !
 بحق بی سروپایان این راه بحق ورد خوانان سحرگاه ! ۲۸۶۵
 بحق مخلصان صدق پرورد بحق بیدلان چهره زرد !
 بحق اشک سرخ سینه ریشان بحق آه دلہای پریشان !
 بحق شعلہ افلاک سوزان بحق نالہ آتش فروزان !
 بحق محنت مجنون دل تنگ بحق مردن فرهاد درسنگ !
 بحق آنکہ ، عاشق بود و باشد بحق آنکہ ، جان پرورد باشد ! ۲۸۷۰
 بحق مهر ورزان جگر سوز کہ مهرم را ، ز مهر خود بر افروز !
 ز سہر ، آخر شبم را روز گردان قمر را بر اسد فیروز گردان !
 خدنگش چون کمان شد در دوگانہ خدنگی دیگر آمد بر نشانہ
 سہی سروی ۳ برآمد در خدنگی ہزبری شست بر پشت پانگی
 از آن ؛ رو ، خسرو رومی اسد شاہ بمیدان اندر آمد ، شد عدو خواہ ۲۸۷۵
 ز ہر سو ، فیل جنگی دیو پیکر روان ، چون کوهہا در روز محشر

(۱۷۵)

ز دندان کوهکن وز تن زمین کش دهن چون غار خرطوم اژدهاوش

- ۱- دراصل : چو.
- ۲- دراصل : مہرمان .
- ۳- دراصل : سرو.
- ۴- دراصل : از آن خسرو.

فلک ، از هیبت شان ، در تزلزل
 تن هر فیل ، چون چرخ معلا
 تکاورهای بحری بادپیمای
 گشاده باد را عکس تازیانه
 بخط سو روان در شام تاریک
 صبا ، از رشک هر آهوی گلگون
 سواران از جنیتهای تازی
 بیازی بازدار ، اندر تک و تاز
 ز جوشنهای و خود از پای تا فرق
 به هیجا باکان و تیر و شمشیر
 بهم آراسته ، از کارزاری
 یکی برق یمانی ، آب داده
 دو لشکر گشته چون طوفان ، خروشان
 ز جا جنبید ، گوی مرکز خاک
 سمندان را ، عنان اندر عنان شد
 ترنم سا ، رسد آواز ناوک

زمین ، در ناله ملان تحمل
 به پشتش فیل بان ، مانند جوزا
 همانان بادهای آتشین پای ۲۸۸۰
 نهاده گام ، بر فرق زمانه
 چو مؤمن ، بر صراط موی باریک
 بسان نافه آهو ، جگر خون
 ز جولان کاری آورده بیازی
 باهنگ کبوتر کرده پرواز ۲۸۸۵
 سوارانش در آب آهنی غرق
 مقابل گشت هر سو ، شیر با شیر
 جناح و قلب را ، مردان کاری
 یکی قوس یلانی ، تاب داده
 دو بحر افتاد باهم ، سینه جوشان ۲۸۹۰
 غبارش شد ، حجاب روی افلاک
 جوانان را ، سنان اندر سنان شد
 به بستان و غا ، مثل چکاوک

(۱۷۶)

ز شمشیر و خدنگ شهسوران
 کمان ، از چار شاخی و دو گوشی
 بزه بوسی ، دهانی سرخ خندان
 خدنگ سوسنی ؛ پیکان زبان تیز
 همیدان ، از نواهای نی و تیر
 ز آواز دهل و از گرد لشکر

پدید آمد به هیجا ، برق باران
 سه گوشی کشت در پیکان ، خروشی ۲۸۹۵
 بخون لیسسی ، زبان بگشاد پیکان
 ز شمشاد و صنوبر ، ارغوان ربز
 جوانان بسته ، چون آهوی نخچیر
 زمین و آسمان هم ، کور و عم

- ۱- دراصل : بار .
- ۲- دراصل : جوشنهای .
- ۳- دراصل : سر .
- ۴- سوسنی - کبودرنگ .

۲۹۰۰	در فشان در هوا ، چون کرم شبتاب	شرار نعل اسپان زمین تاب
	از آن ، گرمی ، غریوان اژدهاوش	ز گرمی ، سینۀ مردان ، در آتش
	از آن آتش ، ز گرمی گشت گلگون	ز پهلوی یلان ، شمشیر پر خون
	کشاکش کرده ، چون زلف جوانان	بتاب اندر ، کمند پهلوانان
	چوشاخ ارغوان ، در گل فشانی	نهال نیزه ، از خون یلانی
۲۹۰۵	بخونریزی ، اجل را کرد در باز	سنان ، چون عرعر گلزار ، در ناز
	اجل داده ، نوید نا امیدی	ز خنجرهای تیز برگ بیدی ۱
	سران را گشت ، تاج خسروانی	سر گرز گران ، از سرگرانی
	چو جام سیم گون ، از باده ناب	ز خونها گشته گلگون ، خود سیاب
	حباب آسا روان بر چشمه آب	سر گردان شده در جوی خوناب ۲
۲۹۱۰	امل سست و اجل در تند خیزی	قضاجسته قدر در جان ستیزی

(۱۷۷)

میان خون و خوی از گوش تا دم	جنیبت‌های تازی آهنی سم
شده در خون شقایق وارخندان	زمین از سرخی سم سمندان
دلیران را بزور آورده ، چون شیر	ز آواز ، طراق ۳ تیر و شمشیر
اجل ده رقص بر ، خون دلیران	ز بانگ کوس ، وز آواز شیران
سپر پران ز دست هر غضنفر ۲۹۱۵	ز زخم ناچخ ۵ و از ضرب شمشیر
که شرط عشق تو دل یکی و یاریکی (کذا)	ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی (کذا)
قلندر وار در عاشوره پر خون	سر گردان بزخم تیغ گلگون
ز مرغ تیر ، چون چشم کبوتر	بخون ، سر حلقه جوشن ، شده تر
نموداری شده چون ، موی بر تن	سر ناوک بروزن‌های جوشن

- ۱- دراصل : برک بندی .
- ۲- دراصل : خونتاب .
- ۳- دراصل : تراق - طراق - آهنی پهن و نازک .
- ۴- دراصل : پر .
- ۵- ناچخ - نیزه کوتاه - مثال از ناصر خسرو :
بر مکش ناچخ برسرت و مگردانش
گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ

ز سرهای یلان ، هیجا مرتب
چنان شمشیر ، تیز آهنگ گشته
بجلق تشنگان تاب شمشیر
بهر جانب که ، گشتی حمله ماه
بخونریزی در آندم ، از پس و پیش
میان صفدران ، افتاده لرزه
مقابل گشته ، ماه و خسرو روم
اسد شمشیر کین ، برداشت ناگاه

(۱۷۸)

ولی شست آن بلا بر فرق تازی
شه خورشید رخ گشته پیاده
روان چوگانی خود داد ، فی الحال ۲۹۳
اسد را ، چون شفق در خون فرو شاند
که پیش شرزه پشت آورده آن شیر
شهاب آسا گریزان گشت از ماه
اسد را ، بر مثال گربه ، بر بست
روان بردش به پیش شاه بهرام ۲۹۳۵
بسی مرده بسی صد پاره گشته
به تحسین چشمه حیوان گشوده
چو اشک بی دلان ، بر روی آویخت
بفرقت ۳ ، گوهر افشانی چه کار است
نهاده رو به مینا شاه و لشکر ۲۹۴
نهال روضه خلد نکوی
نهاده رو به مینا دست بر دست

۱- دراصل : پر .

۲- دراصل : شیرش .

۳- دراصل : بفرقت .

اسد را چون پلنگ تیز خسته کشان در پیش، پا و سر شکسته
بیاوردند سوی شهر بهرام جهانی، در تفرج از در و بام
(۱۷۹)

یہ برج مهر زیبا ایستاده بمستی قد آن بر مه نہادہ ۲۹۴۵
نگار گلعدار عنبرین سوی گرفتہ دست ناہید پری روی
فتادی چون شہاب از چرخ خورشید اگر دستش رہا گشتی ز ناہید
فرود آمد، ملک بر منزل خاص برابر آن گل گزار اخلاص
امیران گرد بر گردش نشستند بہ پنداری کہ، اشجار بہشتند
در آن ساعت اسد را خواست بہرام کہ ریزد خون او چون جرعه از جام ۲۹۵۰
بیاوردند در زنجیر بستہ مثال زلف خوبان، دل شکستہ
بیفشاندند، آنگہ ریگ بر نطع کہ تا سازد سرش سیاف ۲
چو بنمودند او را، خنجر و طشت رخ چون ارغوانش ۳ زعفران گشت
اسد همچون پلنگی، چشم بستہ بریگ و نطع، بر زانو نشستہ
ستادہ بر سرش، سیاف خونریز بدستش، خنجر الماس گون تیز ۲۹۵۵
ہان دم ماہ زیبا جست ازہ جای گرفت از کویہ بہرام را پای
شفاعت کرد از خون، وا رہاندش ولی، داغی بہ پیشانی نشاندهش
رہا فرسود، تا بر راہ باشد غلام، داغدار شاہ باشد
اسد چون خستہ گوری گشتہ بی زور بماندہ داغ بہرامی بر آن گور

پذیرفتن بہرام شاہ مهر را با ماہ، و روان نمودن وصف نہانی و
اسباب طربلوس مہیا ساختن و آرایش مجلس خاص
(۱۸۰)

چو دولت مند را یاری دہد بخت ہمیش افسر بدست آید ہمیش، تخت ۲۹۶۰

- ۱- دراصل: بافشاندند.
- ۲- دراصل: بیباق.
- ۳- دراصل: ارغوان اش.
- ۴- دراصل: بر.
- ۵- شاید (کوٹھی) باشد.

بدو آسان شود، هر کار مشکل
 مرادش اوفتد، در دام مقصود
 دلش، بر شیشه محنت، زند سنگ
 بچنگ آرندۀ این چنگ پر ساز
 چو منصور و مظفر شاه بهرام
 نهانی سعد را بر مه فرستاد
 همی خواهم که، وقت سعد برجیس
 قران مهر و مه، از طالع خوب
 چو ماه از اختر خود دید یاری
 بفرمان شه آن شیر شجاعت
 بشادی کرد اشارت شاه بهرام
 کنند اول نگارین کوچه و شهر
 ز حکم شه، پرستاران درگاه
 عمارت را، ز سر کردند معمور
 گلاب جانفزایی برفشانندند
 بگستردند مفرشهای سنجاب
 همش دلبر بدست آید، همش دل
 می عشرت چشد، از جام مقصود
 بیزمش، زهره شادی، زند چنگ
 بدینسان نغمه زد در پرده راز
 مشرف کرد سینا را در و بام ۲۹۶۵
 که: ای جان، من از یاد رخت شاد!
 سلیمان را سپارم مهد بلقیس!
 اگر باشد بغایت هست محبوب ۲!
 دلش باز آمد از اختر شاری
 بصد جان شد پرستار اطاعت ۲۹۷۰
 که آریند شهر و کوچه و بام
 دهند آنگه صلاهی شور ۳ در دهر
 کمر بستند، بر ترتیب دلخواه
 زمین، چون آسان کردند پر نور
 غبار کوچه و بازار شانندند ۲۹۷۵
 مثال سبزه در پیراسن آب

(۱۸۱)

چو مفرش بر زمین ترتیب دادند
 مجامر، از بخور عنبر و عود
 بخور سینۀ این دل شکافان
 بخوری، چون دم اهل مروت
 روان پرور، نسیم عنبرین دم
 شبی، الحق چو روز نو بهاران
 ز مشعلها، جهان پر نور گشته
 بهر سو، مجمر زرین نهادند
 مثال سینۀ عشاق پر دود
 بروی چرخ علوی عطر بافان
 مشام قدسیان را داد قوت ۲۹۸۰
 چو خلق پادشاهان مکرم
 منور، چون رخ سیمین عذاران
 نشان ظلمت از شب دور گشته

۱- دراصل: طالع.

۲- دراصل: سنوب.

۳- دراصل: مور.

مغنی ارغوان را ، ساز داده
 یکی دانای روح افزای در دست
 دل خلق ، از پی هر رخنه و پی
 سرنی ، برده سوی لعل دلکش
 یکی قانون ، بزبانو کرده درکار
 مه قانون [نوا] خورشید پیکر
 روان بر رشته ، آن ده اختر او
 یکی چنگی زده ، در دامن چنگ
 بتی چنگی ، مهی زیر هلالی
 زچنگش لشکر غم را کمان گیر
 زمان عیش را ، آواز داده
 دریده پرده عشاق سرمست ۲۹۸۵
 فتاده ، در هزاران رخنه ، چون نی
 بجادویی سپرده نی بآتش
 رگ جان ، بسته جای رشته و تار
 بصد منزل دو ماهش با ده اختر
 یکی نیکو رود بر رشته لولو ۲۹۹۰
 ز یک تارش ، برآورده ، صد آهنگ
 هلالش داد مه را گوشه‌الی
 زده در جان غم هر تار او تیر

(۱۸۲)

بتی دیگر ، دفی در کف گرفته
 نه دف ، گویا قمر در دست خورشید
 در آن مجلس ز آرم حجابش
 دگر سو ، ساقیان سیم ۲ اندام
 صفای جام و رنگ باده ناب
 جهان را پر صراحی جام در دست
 زمان را کین خوشی معلوم گشته
 برآوردند ، رنگین بارگاهی
 چو تاج خسروی ، در سر بلندی
 چو روی عاشقان از خم پر خون
 ز رنگش لاله در خوناب شسته
 حریر اطلسش در زر ملمع
 دهان جان جان زوکف گرفته
 جلاجل های تابان چو ناهید ۲۹۹۵
 قمر می شد حجاب آفتابش
 فکنده جام را در نقره خام
 بهم آمیخته چون آتش و آب
 زمان را دل ز شادی ، سرخوش و مست
 غم از روی زمین معدوم گشته ۳۰۰۰
 چو افلاک ، از شفق در صبح گاهی
 مکل در جواهر ز ارجمندی
 نموده در نظرها چهره گلگون
 گل از مهر رخس در آب جسته ۳
 دو چوبش از در و گوهر مرصع ۳۰۰۵

۱- دراصل : زچنگ او.

۲- دراصل : سیمین.

۳- دراصل : گل از سرش رخو در آب شسته.

چو قدر ماه رویان، سر کشیده
طنابش در بریشم تاب خورده
کشیده زیر او زربفت مفرش^۲
در آنجا مجمع اسلاف و اشراف
دگر سو مجمع انجم شناسان
بسر جلباب گلگون برکشیده
رسن در گردن او تاد برده
چوزیلوی فلک ز اختر منقش
ملایک سیرت و کروبی اوصاف
بتقویم و رصد صاحب قیاسان ۳۰۱

(۱۸۳)

فلک سیران باصطرلاب و تقویم
نجوم نحس را تفریق دادند
فلک، سرگشته از بهر نظاره
نهان مشاطه اندر پرده نور
هر آن زیور که، بر مهر آزموده
حریفان، مجتمع در صفة بار
نهاده گوی اندر صفة صدر
بدان کرسی نشسته ماه زیبا
مرصع افسری بر سر نهاده
نهالش، در قبای ارغوانی
چو گلزار بهاری، در تبسم
بدستش گوی نارنجی معنبر
عطار در مقابل شسته مسرور
دلش آهسته، در اخلاص جویی
چو ماه از مهر و او از مه، دل افروز
شهاب آنجا به پیش شاهزاده
مرصع چوبک، اندر کف گرفته
ز اختر مهره بی بر ساق بسته

ز نحس و سعد، در ترتیب و تقسیم
سعادت با زمان تطبیق دادند
گشاده دیده از چندین ستاره
بود کاری بزیور کاری حور
ازو زیبای زیور فزوده ۳۰۱۵
همه اسباب عیش، آورده در کار
توپنداری، بصحن آسان بدر
جهان بروی، چو زلفش نا شکبیا
چمن را برگ گل در بر نهاده
قبایش را، نهال اندر نهانی ۳۰۲۰
ز گلزارش، بهار اندر تنسم
چو خلش قدسیان را روح پرور
بکسب [و] اقتباس ماه پر نور
لبش پیوسته، در الحمد گویی
شبش، از مهر [و] مه روشن تر از روز ۳۰۲۵
کمر بسته چو جوزا ابستاده
ز رخسارش صفا در صفت لرفته
میان در خدمت عشاق بسته

۱- دراعل : قدر.

۲- دراعل : مفروش.

(۱۸۴)

شده باغ ارم مجلس سرانجام
 بدان صورت ، که باشد رسم کابین
 ظریفان و لطیفان باز گشتند
 بصحن صفا یاقوتی سریری
 به پیشش ز رنگارین پرده هشتمه
 بپرده رشد آن جمشید عالی
 فرشته رخ نهاده بر رخ حور
 پس آنگه بر نهاده قند بر قند
 چو لب ، بر درج یاقوتش ، رسیده
 گشاده شاخ گل ، از بهر نارنج
 چو اول گنج لعلش ، کرد تاراج
 بالباس قوی ، مانند حکاک
 شکافش تنگ بود الباس او پر
 صنوبر دسبدم بر سرو آزاد
 چو نخل نازکش جنبید بر حور
 نهالش اندکی افسرده گشته
 دو شاخ گل بهم پیچیده در خویش

ز حسن روی حوران گل اندام
 مه و خورشید را بستند کابین ۱
 مه و سهر آن زمان دساز گشتند
 چو لعل جانفزیان دل پذیری
 بروینشسته آن حور و فرشته
 که در گوهر فرو ریزد لالی
 فلک گفت آن زمان : «نور علی نور» ! ۳۰۳۵
 ربوده از دو لعلش بوسه بی چند
 بغنچه ، برگ سوسن در کشیده
 نهاده از دل و جان ، گنج بر گنج
 بفرق خود ، کشیدش پای چون عاج ۲
 همی کرد آن در ناسفته را ، چاک ۳۰۴۰
 بگشت از سختیش یاقوت آن در
 چو شاخ گل همی جنبید از باد
 ز خرمای ترش افتاد کافور
 گلش نیز از هوا پژمرده گشته
 فتاده بر سریر [و] پرده در پیش ۳۰۴۵

(۱۸۵)

چو وقت صبح صادق شد ، پدیدار
 روان برخاست ۳ ناهید نکو نام
 تلابی؛ زد بران گلپای سیراب
 فلک ، چون ابر نیسان ، شد گهربار
 بسوی سرو و شمشاد گل اندام
 چو بخت نیکوان انگیخت از خواب

- ۱- کابین - پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر میشود.
- ۲- دراصل : شاخ.
- ۳- دراصل : برخواست.
- ۴- دراصل : گلاب.

بزم ساختن بهرام شاه برای ماه در فصل زمستان [و در] وصف آتش گوید

سحر گاهی که ، از فیروزه گون بام
شهنشاه جهان ، با بخت فیروز
امیران و سرافرازان درگاه
غلامان پری رخساره ، چون شمع
ملک ، از دل نوازی ، ماه را خواند
عطارد ، آن کهن رای جوان بخت
در آن روز همایون ، زیر خرگاه
قضا را بود آن دم ، موسم برد
دل روداب از سختی ، چو سندان
غزال مهر ، از بهر چراگاه
عقیم ، از آب عنبر را مشیمه
چو هجر و وصل خوبان دل افروز
نهار از کم خوری افسرده رخسار

برآمد ، لاله رخساری گل اندام
نشست آن لحظه ، بر تخت دل افروز ۳۰۵
ممکن گشته در پیرامن شاه
چپ و راست ایستاده اندران جمع
به پهلوی خودش ، بر تخت بنشانند
بنزد سه نشسته ۲ زیر آن تخت
نبوده کس ، بجز خاصان درگاه ۳۰۵۵
زمین چون سینه زهاد ، دل سرد
گرفته خاک را یخ زیر دندان
بجد در جدی کرد آن گاه و بیگاه
سقیم ، از باد صحرا را شمیمه
درازی شب و کوتاهی روز ۳۰۶۰
شب از بسیار خواری تیره کردار

(۱۸۶)

بدوزخ در رسیده سردی وی
سراسر آتش سوزان دوزخ
ز سرما ، خنجر خورشید تابان
چو از سردی ، دلش لرزیده چون بید
خلایق ، بر فراز آتش و دود
تن هیزم ، تماسی برد گشته
ز غربال فلک ، کافور ریزان
از آن کافور باری ، بلبل و زاغ

سقر چون ز سپهریر ، از سردی وی
ز سردی هوا شد بسته ، چون یخ
بدستش همچو برگ بسید لرزان
ببرج آتینین شد میل خورشید ۳۰۶۵
ز سرما ، خویش را افکنده ، چون عد
دل آتش ، ز هیزم سرد نشسته
جهان ، از سردی طبعش ، لرزان
تذرو و فاخته بنمود ، در باغ

۱- دراصل : ماه.

۲- دراصل : نشست.

بپوشید آبجو از خنجر بید
 درخشان خزانی از دم وی
 خزان از برگ ریزی کیمیا گر
 بحوض بوستان و جدول آب
 ز سیاهی چنین در بوته خاک
 بروی نقره، از اوراق اصغر
 ز اکسیر خزان، زر گشت اشجار
 چنان بر آب بسته، فرش سیاه
 بصحن، باغ باد از وی، گریزان

(۱۸۷)

چنان در وی بسختی آب بسته
 ز سردی در دل آتش سمندر
 ز سهم سردی، خورشید با تیغ
 شده رخسار اشجار حریری
 ز صرصر، نارون در خفت و خیزی
 شقایق را، بیاقوقی پیاله
 گلستان را، ورق برباد رفته
 بخاشاک چمن، پوشیده شد گل
 بنرگس، نور بینایی نمانده
 زبان سوسن، از سردی فرو ریخت
 عقیق ارغوان کآن بود، شنگرف
 خزان بنمود، با نسرين ستیزه
 ورقهای درخت از بردی برد
 هوا در باغ، چندان باد انگیخت
 سر سنبیل، ز دست نا امید
 گلستان ماند عربان تن، ز افلاس
 که ماهی را، سر از سختی، شکسته
 چو ماهی در میان آب مضطر ۳۰۸۰
 نهان گشته بزیر پرده میغ
 ز آسیب خزان، مانند خیری
 ز سردی، یاسمن در اشک بیزی
 شکست، آورد سنگ، انداز ژاله
 طراوت، از سر شمشاد رفته ۳۰۸۵
 ز خار بی نوایی، مرد بلبل
 به گل، اسباب رعنائی نمانده
 دهان غنچه، با سوسن در آمیخت
 بلورین گشت، از آمیزش برف
 ز بادش، یاسمین شد ریزه ریزه ۳۰۹۰
 بروی خاک مالان چهره زرد
 که سیاه سمن، در خاک آمیخت
 بسبزی داد، آثار سپیدی
 چو ارباب هنر، در مجمع ناس

۱- دراصل: سوزنش.

چمن ، تیرا خزان را شد نشانه چو اصحاب دل ، از جور زمانه ۳۰۹۵
(۱۸۸)

صنوبر از نهیب باد ، نالان
دل مرغ ، از نواها باز مانده
درین موسم ، ملک بر مسند خویش
به چرخ نکویی اش ، به پهلو
ز تاج و تخت شایان زمانه
چو مردی راست روی از بد سگلان
زبان بلبل ، از آواز مانده
نشسته لاله رخساران پس و پیش
عطارد ، آن وزیر خاص ، با او
بهر نوعی سخن اندر میانه ۳۱۰۰

در صفت شب و آتش و آرایش مجلس گوید

چو غواص فلک ، از روی زردی
بروی بحر اخضر لؤلؤ افشانند
به دریا دل اندر در فشانی
به تابنده را فرمود بهرام
بیا! کاشب ز گیتی کام گیریم
بگیریم از کف ساق لب جام
هان دم ، در محل فرحت انزای
چو روز ، آراستند از نور ، شب را
بمجلس هر طرف ساق ستاده
قدح بر جام جم خندیده ، از می
ربوده آتش می ، در زمستان
فرو شد ، در محیط لاجوردی
از آن گوهر فشانی ، خود فرو ماند
ملک از لعل او ، در درستانی
که : ای جمشید ملک خاتم و جام!
لبالب سوی خاتم جام گیریم! ۳۱۰۵
درین سردی بگیریم آتش آشام!
بر آوردند بزمی عالم آرای
طلب کردند شان ، اهل طرب را
چو سرو سیم بر ، با جام باده
طرب از زیر ویم خورشید دروی ۳۱۱۰
ز گرمی آن همه سردی زمستان
(۱۸۹)

ز رنگ باده احمر ، پیاله
روان هر دم ز ساق ، ساغر ۲ می
ز عکس شیشه و از پرتو جام
ز مستی می و بادام ساق
ز صافی جاوه گر ، چون جام لاله
چو خون ، از دیده عاشق بیانی
شده مجلس بهار آسا کل اندام
حریفان را ، نماید آرام باقی ۳۱۱۵

۱- دراصل : تیری.

۲- دراصل : ساگری.

صراحی درکنار و جام در دست
گرفته شیشه گلرنگ در پیش
طبقهای زمردگون و گلفام
بدست ماهرویان سمن بوی
مغنی در نوای نغمه عود
زساز ارغنون و ناله نی ۲
زطنبور و رباب و بربط و چنگ
بمجمره‌های زرین عود و عنبر
بمجلس منقل‌سیمینه سوزان
قبای لاله‌گون در برکشیده
مدام از لاله اش، سنبل هویدا
برآن گلگون قبا، و عنبرین تاج
تن صافش ز لطف از پای تا سر

(۱۹۰)

همیدون چون دل عشاق پر دود
ازو سوزان درون عود و عنبر ۳۱۳
و لیک، از دشمنی خاکش کند آب
ولی گرمی نبخشد وصل رویش
حیات او، ز باد و موتش از آب
محبان آیت او کرده منسوب
ولی محروم از بوس و کنارش ۳۱۳۵
بموت و زندگی دروی زبان تن
جهان، از گرمی طبعش گریزان

زسودایش درون مجمر و عود
ازو شام و سحر دل گرم مجمر
زیادش دایماً رخسار در تاب
زسردی گرچه آب آمد عدویش
رخش، از گرم طبعی، در تب و تاب
لب و رخسار دلداران محبوب
مسلمانان اگرچه گشته یارش
گروه کافران از مرد و از زن
زگرمی، با همه عالم ستیزان

۱- دراصل : سازی .

۲- دراصل : ناله و نی .

۳- دراصل : در .

۴- دراصل : قبا و .

اگرچه گرم باعالم مزاجش
تنش در فرع و او از اصل بی تن
چو نور قدسی روح معلی
چو درویشی خداین، از ریا، دور
همش جان هم بدن پاک، از کدورت
تن پر نور او، مانند جان پاک
هوایش در سر و همواره دل گرم
کسی کو باوجودش، آشناگشت

ولی در جان عالم، احتیاجش
ظهور نور او از سنگ و آهن
نه جایش باشد و باشد همه جا ۳۱۴
هم از ظاهر هم از باطن پر از نور
ز صافی صاحب معنی و صورت
از آتش میل دایم سوی افلاک
دل آهن چو موم از صحبتش نرم
بدو باقی ز ذات خود فنا گشت ۳۱۴۵

(۱۹۱)

مدام او، در هوای عشق، سوزان
مریدانش، مدام از صحبت وی
ز شمع او، فروزان مه‌ره شام
بغیر او، ولی با صفای
چو موسی دید عاجز بر سر راه
مظفر گشت بر ظلمت، چو منصور
کسی کو، گشت کلی نور مطلق
ز عکس پرتو او، خلوت تار
از آنکه هل جهانرا در مه و می
بگردش، خلق بر پا ایستاده
برای خاطر اهل زمانه
چو گل خندان و لیک از صحبت خار
مثال آتش و انگشت، بی نور
گر انگور سیه، آتش بیابند
سیاه انگور سرد روی عذاب
همه شب بود عنابش بتیزی

ازو رخساره گیتی، فروزان
ز سر تا پا بگرمی غرقه خوی
ز وصلش، پخت دایم کار هر خام
که شد پیغمبری را، ره نمایی
رهش بنمود و گفت «انی انا الله» ! ۳۱۵
ز سر تا پا تن او، شعله نور
عجب نبود ازو قول «انا الحق» !
بود چون سینه پاکان، پر انوار
به از سیب ۲ و انار آمد رخ وی
ز بهر میوه اش، دستی نشاده ۳۱۵۵
ز چوب خشک ریزان نار دانه
ز چوب خشک و خارش تازه گزار
سیاه و سرخ، چون عناب [و] انگور
بسرخی، چون رخ عناب، سرخ
الر بر سرخی رویش، رسد آب ۳۱۶
ز انگور سیه در نرم خیزی

۱- دراصل: معلا.

۲- دراصل: به آسیب.

(۱۹۲)

برآتش از نوای می پرستان
 بر اخگر گشته سرگردان ، ز گرمی
 ز شوریدن ، بچرخ افتان و خیزان
 کشیده ناله ، لیک از ناتمامی
 ز گرمی بی قرار و سینه در جوش
 چو خود را ، درخور مستان ندیده
 تماشای شب ، کباب پخته و خام
 می گلگون بساقی نی پیاله
 مه ، از برگ گل سوری و نرگس
 ز گلزار جبال آن گل اندام
 روان عناب انگوری در آن شب
 نهاده جام یاقوتی پر از می
 ز نور طلعت ماه دل افروز
 عطارد از شعاع پرتو شاه
 سرود . کامرانی گوش کردند
 کباب مرغ ، صوفی وار رقصان
 گهی در خشکی و گاهی به نرمی
 ز چشم از سوز دل ، خوناب ریزان
 چو باشد پخته ، کی نالد ز خاسی ۳۱۶۵
 سرشک افشان ، ولی در رقص بیهوش
 بناکاسی ، بکام شان رسیده
 بر آن نقل ، از صراحی بود در جام
 بهم پیوسته ، چون گل ، نار و لاله
 منور کرده چون نوروز مجلس ۳۱۷۰
 برفت آردی بهشت از یاد ، بهرام
 بکام ساغر سیمین لبالب
 چو رخسار بتان از باده در خوی
 دل شب گشته چون رخساره روز
 بزم چون فلک تابنده چون ماه ۳۱۷۵
 شراب ارغوانی نوش کردند

[به شکار رفتن]

سحر گاهی که ، این شهباز زرین فرو برده ، کبوتر های سیمین

(۱۹۳)

کلاغ شب ، تماشای بیضه بر چید
 شفق کرد ، آن دم ، از خون کبوتر
 به صابون سحر ، استاد گردون
 بکوه چرخ ، کبک صبح ، خندید
 سر دامان صیاد فلک ، تر
 بهشت از چشمه خور سرخی خون ۳۱۸۰

۱- دراصل : خوناب .

۲- دراصل : ناله .

۳- دراصل : کلاغی .

۴- دراصل : خورشید .

فلک، کآن بود مثل سینۀ باز شده همچون تذرو سیمگون باز
 شه بهرام را شد، عزم نخچیر خبر بردند بر ماه جهانگیر
 هماندم ماه با جمع ستاره کمر بسته چو جوزا، شد سواره
 بزیرش باد پای، هدیچو آتش روان چون آب بر خاشاک، سرکش ۳۱۸۵
 گشاده پای چون ادراک پاکان کشیده سر، چو آه دردناکان
 درخشان نعل بر سم سمندهش هلالی، کآن به پروین بود بندش
 ز نعلش در تکاپوی شراره تو گوی ماه نو ریزان ستاره
 ز شاهین و ز بگری و ز باشه در آن نخچیرگه بودند، با شه
 شه بهرام، و آن خورشید خاور برون راندند در صحرا تکاور
 گرفته باز، بر دست آن گل اندام در آن صحرا روان با شاه بهرام ۳۱۹۰
 چو پا بر دست آن شهزاده بنهاد دمام پای خود را بوسه می داد
 شکار افکن سواران، در چپ و راست دل دراج و تیهو، در کم و کاست
 دل صحرا شده، در دیده کور به نیکی، بر مثال دیده مور
 گوزنان از دویدن باز مانده طیورانرا پر از پرواز مانده

(۱۹۴)

نموده دشت، از خون شکاری شقایق وار، گلزار بهاری ۳۱۹۵
 گوزن و نیل گو افتاده در خاک مثال عاشق بیدل، جگر چاک
 پلنگ، از زخم شیران، کشته بیهوش برو ماهی، نموده خواب خرگوش
 زمین کن گو کوهی از سر شاخ کنان بهر خلاص خویش سوراخ
 گراز، از ترس خود افتان و خیزان شکل آسا، در آن صحرا گریزان
 هژبر، از قوت بازو شده سست پناه، از خانه روباه، بی جست ۳۲۰۰
 شکاری هر طرف، در خون فتاده مثال می پرستان، غرق باده

۱- کلمه (باشه) با های غیر ملفوظ و کلمه (شه) با های ملفوظ قافیه نمی شوند، اما شاعر

این کار را کرده است.

سگان لب سرخ از خون شکاری
 ز چرخ سگ، غزالان بی اقامت
 سیه گوش و سگ اندر غارت و غور
 دوان هر سو، گوزنان جگر چاک
 بر آهویی که، می زد تیر، آن ماه
 کوزنی را که، زخمش می رسیدی
 نموده شیر را، روباه بازی
 شکاری زین صفت میکرد، آن ماه
 چو قهر آسانی، عالم آزار
 چو خنجرهای گردان بهر خونریز
 چو هندو، در دم تنبول خواری
 کلنگ و بط، ز باز، اندر قیامت
 ز خونخواری، هژبر و شیر، در شور
 ز خون، جدول کشان بر صفحه خاک ۳۲۰۵
 ز شوق تیر دیگر، میکشید آه!
 ز شادی، همچو آهو، می جهیدی
 به کوته پای، دستش در درازی
 که از یک گوشه، شیری خاست ناگه
 چو مرگ، از خیره چشمی آدمی خوار ۳۲۱۰
 ز بیرحمی کشیده چنگل تیز
 (۱۹۵)

قضا را، جانب بهرام برجست
 بیفتاد از تکاور، ماند بی زور
 نگار صف شکن برداشت بازو
 چنان بر پشت زد، کز گوش تا دم
 دمی، کز آب شمشیرش، دوشد شیر
 روان بهرام را برداشت از جای
 اسد افتاد و بهرام از زمین خاست
 هزاران آفرین، بر ماه خواندند
 مه کشور گشای خسرو دهر
 بسند شست ۲ آنکه گوهر خاص
 سمندهش را، مثال گور بشکست
 طریق مرده، عازم گشت برگور
 دویده همچو شرزه، جانب او
 دو نیمش کرد تا گشت آن بلا گم ۳۲۱۵
 نموده چار شیر، از عکس شمشیر
 فشاندش گرد و مالیدش سروپای
 دم تحسین برآمد، از چپ و راست
 از آنجا بارگی، در راه راندند
 چو رحمت گشته نازل جانب شهر ۳۲۲۰
 نثار آورد سوی بحر اخلاص

۱- ازین پیداست که در زمان سوریان پان (تنبولی) در میان مسلمانان مستعمل نبوده و فقط هندوان آن را مرسوم می داشته اند. راجع به پان و پان خوری اشعار فارسی فراوان گفته شد است، عده بی از آن هارا راقم حروف در حاشیه تذکره شعرای کشمیر گردآوری کرده است (رک: تذکره اصالح ص ۳۲۲ تا ص ۳۳۰) این رسم در عهد مغول در میان مسلمانان رواج گرفته است، وقتیکه شاهان مغول ز نهای راجپوت را در عقد آوردند. پیش از اسلام پان در سند رواج داشت. از تاریخ چچ نامه پیدا است که وقتیکه پادشاه سند راجه داهر با محمد بن قاسم در پیکار بود دو دختر زیبا در عاری (فیل) نشسته بودند و بیره پان، درست کرده به راجه داهر میدادند.
 ۲- شست یعنی (نشست) در این مثنوی مثالهای فراوان دارد.

بفرقش آن قدر گوهر، فرو ریخت
 دل خود، رشته سان، با گوهری بست
 بدلاجویی همش جان داد هم دل
 بمنزل چون در آمد آن سرافراز
 برو مال آن گل زیبای از مهر
 گشاده بند شمشیر، از میانش
 که تا، با گوهرش با گوهر، آمیخت
 گهی رویش همی بوسید، گه دست
 اجازت کرد آنکه سوی منزل
 نگارش دید بر خاست از سر ناز ۳۲۲۵
 غبارش بر فشاند از دامن و چهر
 فرو بنشانند سرو بوستانش

اجازت خواستن ماه از بهرام شاه و آوردن مهر رادر شهر طربلوس

(۱۹۶)

سخن دانی که، کرد این قصه آغاز
 که چون آن گوهر بهرام شاهی
 اجازت خواه شد، ماه دل آرام
 که ما را، لطف شاه از خاک برداشت
 چنان عین عنایت، بر من افکند
 چو افسر پا نهم بر فرق کونین
 باطاف شه رهی آن چشم دارد
 عنایت را چو از حد کرد بیشم
 چو فرمانم دهد، شاه جوان بخت
 پیام ماه، چون بهرام بشنید
 پس آنکه با دل خود کرد میعاد
 گشاد از مهر دل، مهر دوفینه
 ز لؤلؤ و ز یاقوت و زبرجد
 فراوان شب چراغ و توده الماس
 زر سرخ، این قدر آورد درکار
 زمین از بار کنج، افسرده کشته
 قماش نادر و اسباب مرغوب
 چنین گوهر کشید، از رشته راز
 به مه واصل شد از فضل الهی
 بسوی شاه عالی داد اعلام ۳۲۳۰
 چو گیسوی بتان، بر خاک گذاشت
 که با چشم خود فرمود پیوند
 که در دستم سپرد، آن قره العین
 که سویم گوشه چشمی گهارد
 روان سازد بسوی شهر خورشید ۳۲۳۵
 بدیگر بار بوسم، پایه تخت
 نخست از فرقدان، پروین ببارید
 دواج نور چشم خویش و داماد
 برای مهر، بیرون زد خزینه
 ز لعل و گوهر و فیروزه بی حد ۳۲۴۰
 مهیا شد بصد خروار اجناس
 که ثورالارض، بیجان است، از بار
 بزبرش خار ماهی، خورده نشسته
 متاعی آن بدینسان بود منسوب

(۱۹۷)

ز خار او ز که خواب و ز اطلس
 که عالم را بملبوسی کنند بس ۳۲۴۵

پرستاران چینی و خطایی
 هزاران فیل ، چون کوه بهاری
 جنیت‌های تازی ، تیز چون برق
 ز اشترهای بختی کوه پیکر
 بد آنکه بیکران از بار انبوه
 سراسر سرخ اندام و سیه چشم
 بزیر هودج و سیمین کجاوه ۱
 ز آواز ۲ درای و ناله زنگ
 ز آهنگ درا ، آن ره نوردان
 روان در راه وحدت ، رسم رسته
 چو درویشان کامل بار بردار
 ز مستی بر طریق بحر جو شان
 بدان گنج ، گردنان راست رفتار
 کسان ماه را بسپرد این رخت
 روان شد ماه ، سوی منزل خویش
 در آن مهده مرصع ، آن پری کیش
 (۱۹۸)

گل اندامان زیبا ، بی بهایی
 حریری پوشش ، از زرین عاری
 بزین‌های مرصع در گهر غرق
 هزار اندر هزار آورده یک سر
 تو پنداری نهاده کوه بر کوه ۳۲۵۰
 حریری پوشش و ابریشمی پشم
 ز روی خوش خرامی راحت ره ۱
 ز هر سو پرده آورده ۳ صد آهنگ
 صدا داده بگنبدای گردان
 زمام یکدگر در بر بسته ۳۲۵۵
 ریاضت مند و قناع بر کف خار
 مثال سینۀ عاشق ، خروشان
 نهاده از زر و لعل و گهر بار
 اجازت داد ، با صد دولت و بخت
 مرصع مهده زرین کرد درپیش ۳۲۶۰
 نشسته ، سر بسوی دلبر خویش

- ۱- (کجاوه) با (ره) قافیه نمی‌سود و شاعر در جای دیگر نیز، های غیر ملفوظ را با های ملفوظ، هم قافیه کرده است.
- ۲- دراصل: آوازی.
- ۳- دراصل: پرده پرآورده.

شهاب تیز رو ، در پیش جویان
 شه بهرام ، چون خورشید خاور
 مشرف کرد ، آن تابنده اختر
 پی ایشان ، قدم رنجی نموده
 ز روی مهربانی شاه بهرام
 اگرچه از جدایی ، خسته دل بود
 دمی با مهر و مه ، دمساز گشته
 مه از بعد وداع شاه عالی
 برو ! در موکب شاه جهاندار
 سمندهش را ز حشمت لعل بر بند
 باخلاص دلش « الحمد » گویان
 بزیرش چون فلک بحری تکاور ۳۲۷۰
 سریر دولت داساد و دختر
 سعادت را سرافرازی نموده
 سه منزل بود با ماه دل آرام
 ولیکن ، مصلحت را کار فرمود
 از آنجا زار و گریان ، باز گشته ۳۲۷۵
عطار را بگفت از خسته حالی :
 نشین ! بر مقدم شاه جهاندار !
 ز اشکت ۲ سیخ های نعل بر بند
 (۱۹۹)

بعرض آور پس از حمد و سپاسم
 که : ای خورشید افلاک افادت !
 عنایت چون بفرمودی ، ز حد پیش
 مرا چون دل بمسعودی کند شاد
 گرامی گوهر برج فتوت
 عطا کردش سمند و کسوت خاص
عطار مشتری ، بر مشتری برد
 که و بیگانه می رانند در راه
 چو نزدیک طربلوس آمد آن شاه
 زدند از شادمانی شادیانه
 دهل را هر طرف بردوش کردند
 وجود بی دهان از هر دو سو سر
 میان خالی ، چو بطن تنگ حالان
 ز بهر سعد اکبر التماس !
 درخشان کوکب اوج سعادت ! ۳۲۸۰
 گرم کن سعد را بر بنده خویش !
 زمین بوس ۳ سعادت آیدم یاد !
 بخواند آن اختر برج مروت
عطار را سپرد از روی اخلاص
 سعادت ، بر سعادت سمند بسپرد ۳۲۸۵
 سوی منزل سریع السیر چون ماه
 شدند آن لحظه اهل شهر آه
 رباب و بربط و چنگ و چغانه
 ز آوازش فلک بی هموش کردند
 سرش بی کام و آوازش فلک کرد
 دهانش بهر : او ، چون رعایا

- ۱- دراصل : بسین شاید (بشین) باشد .
- ۲- دراصل : اشک .
- ۳- دراصل : بوسه .
- ۴- دراصل : مهر .

چو دردش بسته سر تا پا و تن کوب
چنانش هر دو سر، از چوب خسته
عجب گنگی دهان بسته پر آواز
دهل زن چون الف خم کرد با دال
بفریاد و فغان آورد از چوب
که سرها را، مصدع وار بسته
ز آوازش جهان را گوشها باز
همان ساعت بفریاد آمد آن لال ۳۲۹۵
(۲۰۰)

شده سوی فلک آوازه کوس
چو پشت باخه لیکن، در نگونی
شکم خالی، ولیکن پخته اندام
مدام اندر فغان از خام کاری
برابر شسته دایم ماده و نر
اگر بودی، زبان در کام ایشان
دگر آوازه نای و دف و عود
حصار ۳ شهر دیباپوش کردند
باستقبال سرو باغ شاهی
نشارش را، طبقها ساخته پیر
بدینسان عالمی گوهر فشانده
بگوهر شد چنان، روی زمین، غرق
جهان بر روی ره گسترده مفرش
بدان مفرش سمند شاه پویان
یکی «انا فتحنا!» خواند بر شاه
یکی بر آسمان «اعظم» دمیده
بدینسان، آن گل باغ لطافت
همش دولت همش دلدار در دست
(۲۰۱)

همش دولت همش دلدار در دست
به تخت کامرانی باز بنشست

۱- باخه - به معنی سنگ پشت.

۲- دراصل: پوشید.

۳- دراصل: حصاری

۴- خارا - نوعی پارچه منقش و پارچه ابریشمی موجود.

دلش ، با عیش و نصرت ، گشته مشغول
خوشی را نرد با دلدار می باخت
عطار را سپرده کامرانی
بوقت صبح دم ، یک بار هر روز
بروی نازنین برداشتی می
بنوشیدی لبالب جام گلرنگ
بکف ساغر نظر بر روی یارش
غم ، از ملک وجودش مانده معزول
نظر با گفتنی یار می ساخت ۳۳۱۵
که: این ملک است و آن لشکر، تودانی!
همی گشتی عطار را دل افروز
شدی سر خوش بسان نرگس وی
بت ناهید زیبا می زدی چنگ
گذشتی هم بدینسان روزگارش ۳۳۲۰

مجلس آراستن مهر و ماه در فصل بهار در باغ ، و ملاقات شدن خواجه خضر ماه را بار دیگر ، و گفتن خبر بودن پدرش ، که شاه بدخشان بود

بهار آمد ، گلستان حلقه پوشید
چو لعل لاله رویان ، چهره گل
بجام لاله کرده می پرستی
کشیده غنچه بر گل ، تاج کاووس
بنفشه ، در ورقهای مطرا
چمن را بر ورقهای حریری
بخیری ارغوان افتاده از درد
نموده در شکوفه سبزی شاخ
بهار آمد ، گلستان حلقه پوشید
چو لعل لاله رویان ، چهره گل
بجام لاله کرده می پرستی
کشیده غنچه بر گل ، تاج کاووس
بنفشه ، در ورقهای مطرا
چمن را بر ورقهای حریری
بخیری ارغوان افتاده از درد
نموده در شکوفه سبزی شاخ
(۲۰۲)

هوا صد گونه باد من دقایق
صبا پیراهن گل ، بر دریده
دهان بگشاده مرغان ، از پی قال
صبا زد چرخ از گلبانگ بلبل
ز گلهای سمن گون ، شاخ نسرین
بیفشانده بمرغان ، در ترخم
منقش کرده اوراق شقایق
گلستان ، دامن بلبل کشیده ۳۳۳۰
ز حیرت دشت سوسن را ، زبان لعل
چو ابدان سبک ، بر آس کل
شده ، چون پشت ثور ، از بار پروین
چنار از دست خود دوی های شبنم

صنوبر، از ترغم‌های دستان
 چنار، از قول قمری، بیخود و مست
 چمن سر سبز، چون خط نگاران
 صبا، از زر کشیده رشته زر
 زشبنم ارغوان از بس که می خورد
 بر اوراق شجر، هر قطره آب
 چمن سبز و هوا در در نشاری
 گلی سوری، بهر سو آتش افروخت
 ریاحین چون خط خوبان گروی
 شکوفه، بر سر مرغ سحر خیز
 چو عنبر، جانب گلزار دیده

(۲۰۳)

صبا از زلف سنبلیله، جای رفته
 ز عین ناتوانی، نرگس پیر
 بنفشه بر زمین گل‌های ساده
 ز پا، افتان و خیزان بود، لاله
 بروی لاله چندان کبک زد گام
 چنان بر سبزه‌ها سر برده، آهو
 ز آسیب صبا، افتاده بر گل
 چمن، چون قامت خوبان، مشجر
 از آن رو شد ز شبنم، دامنش پر
 ز بس نظاره گل، نرگس مست
 بفرق بوستان، ابر بهاری
 درین موسم، ملک با سرو گلزار

در آنجا ارغوان، یاقوت سفته
 شده از شاخ سبز خود، عصا گیر
 بسان گرده زیر سر نهاده
 نمی افتاد از دستش، پیاله
 که پایش گشته چون منقار گفام
 که شاخ وی شده مخضره چو کاهو
 چو کاکل بر عذار یار سنبلیله
 زمین، چون خط خوبان، مخضر
 که گل، بر فرق بلبل ریزد، آن در
 ز حیرانی، پلک برهم نمی بست
 چو چشم بی دلان، در در نثاری
 صبا سان گشت عازم، سوی گلزار

- ۱- دراصل: همچون.
- ۲- دراصل: غیر.
- ۳- دراصل: لیک.
- ۴- دراصل: وی مختصر شده.

نہال طوبی و سرو گل اندام
در آن باغ چو جنت، آن دو دلبر
خرامان در پی آن ماه خورشید
یکی را سرو سیمین، در چمیدن
یکی را شاخ سنبل، در بنا گوش
(۲۰۴)

یکی را گل، ز عارض تاب داده
یکی را دیده، در رخساره گل
یکی بر سبزه سیراب، پویان
یکی در سایه شمشاد، در خواب
یکی شاخ سمن را، بر کشیده
گلستان، زین سہی قدان چون حور
ازین سیمین قدان یک سو، مه و مهر
نشسته بر لب جو، زیر شمشاد
دو دلبر، همچو چشم خویش، سرست
شده ناهید زیبا ارغنون ساز
شرابی، همچو آب زندگنی
سرودی خوشتر از آواز داود
ملک بیرون ز ملک نامرادی
نه دل بر افسرونی دیده بر تخت
نه پروای خود و نی فکر اغیار
که ناگه از خیال خام باده
بخاطر آمدش، شاه بدخشان
(۲۰۵)

چو رضوان، جانب فردوس زد گام
روان آمد مشال، جوی کوثر
نگاری گلعداری چند ناهید ۳۳۶
یکی پیوسته، در گلزار چسیدن
یکی را جعد مشکین، بر سر دوش
یکی شاخ سمن را، تاب داده
یکی را گوش، بر آواز بلبل
یکی پا، بر سر روداب، شویان ۳۳۵
یکی هر سو روان، چون چشمه آب
یکی چون شاخ گل، در خود خمیده
شده، چون روضه فردوس، پر نور
ز تاب می، چو گل افروخته چہر
گلی نسرین برو حوری پری زاد ۳۳۷
صراحی در کنار و باده در دست
ہزاران مرغ، بسمل کرد، آواز
هوای خوش، چو ایام جوانی
ز ساز بربط و چنگ و نی و عود
نشسته بر سریر عیش و شادی ۳۳۵
کشیده در طریق عاشقی رخت
بروی دلبر خود غرق دیدار
بدل «حب الوطن» را، جای داده
کشاده از جزع خون لعل رخشان

فکند از فکر شاه و یاد مادر کباب آسا جگر بر روی آذر ۳۳۸

- ۱- دراصل : سر .
- ۲- دراصل : شبونان .
- ۳- دراصل : برخون .

روان از مجلس دلدار برخاست
 ز تاب باده ، آن تابنده خورشید
 خرامان گشته سرو و ناز پرور
 فراز چشمه‌پی در گوشه باغ
 دو چشم نیمخواب او ، بزاری
 بدل گفت از سلیمان بود درجم
 من اریک سال باشم اندرین دیر
 بجد و جهد خود را تاتوانم
 وضو فرمود بهر استخاره
 بسجده ، چون بنفشه ، سر نهاده
 بفکر آنکه ، زین منزل شتابد
 که ناگه گشت پیدا ، پیر پر نور
 ردای عنبرین افکنده بر دوش
 خضر را ، سرو زیبا دید ، بشناخت
 ملک سیرت ملک را کرد آغوش
 چو آن شیر و طبر زد باهم آمیخت
 (۲۰۶)

بروز بیکسی یار غریبان!
 که سودای مرا شد سود واصل!
 ازین منزل بملک خویشم انداز!
 نیم یک بار بر پای پدر سرا! ۳۴۰۰
 عصای او شود در وقت پیری!
 چنان ، کز ۳ هجر یوسف ، چشم یعقوب!
 ز عارض دیده او را دهم نورا!
 ز لوح مردسی ، حرفی نخوانده!

۱- دراصل : غمخواری .

۲- دراصل : همت .

۳- دراصل : چنانکه .

برای راحت نفس جفا کیش
 چو، رخسار تو از چشمش جدا شد
 خود از اقصای عالم، رخت برده
 چو، دور از گوهر خود ماند، دلتنگ
 چو رفت او را حدیث خضر در گوش
 خضر رفت و بدینسان نعره زد ماه
 خود و ناهید، چون بلبل دویندند
 نگارش در زمان برداشت، از جای
 غبار چهره اش از آستین، رفت
 (۲۰۷)

اگرچه جان شیرین است جایت!
 نبینم دامن آلوده خاک! ۳۴۱۵
 ولی حال دل از دلبر بپوشد!
 چو زلف خود، دل دلدار زیبا!
 گهر از لعل و لعل از دیده ریزان
 از آن جنت بسوی قصر عالی
 که: ای جانم! فدای خاک پایت
 چو گل، در جامه جان، افکنم چاک
 دل ماه از چه زان آتش بجوشد
 مسابادا تا بگردد، ناشکیبا
 روان شد پیش او، افتان و خیزان
 همان ساعت روان گشتند حالی

شب کردن ماه و وصف کردن عطارد، و وفات یافتن او و مدفون

ساختن او را عطارد هم در آن باغ

بدینسان میکشد از دل، دم سرو ۳۴۲۰
 چو در شهر آمد از هزار اخضر
 برون میداد هر دم از سر سوز
 ز دست درد دل، می مرد، در غم
 هوش چون برگ خیری زرد می شد
 چو خورشید فنک افروخته در تب ۳۴۲۵
 تنش را، بر مشال برگ گل، سوخت
 مگر هر سوی او بگریست بر روی
 چو لؤلؤ همدم یاقوت و مرجان
 خبر گوینده این ماتم درد
 که: آن شاخ نهال ناز پرور
 ز درد شاه خود دسهای دلدوز
 نهان، خون جگر می خورد، هر دم
 درونش دسبدم پر درد می شد
 ز غم تنگ آمد آن ماه شکر لب
 حرارت، در وجودش آتش افروخت
 روان شد از مشامش بر بدن جوی
 شدش تبخاله گرد لعل خندان

(۲۰۸)

دران حالت بگشت از ناتوانی
دمش چون از تکاپوی فرو ماند
نخست ، از خلق ، خلوت کرد خالی
سراسر قصه خضر و شه خویش
دگر فرسود : کای یار وفادار
ز بعد مردم تما می توانی
که چون در ملک بیهوشی نهم گم
گل سارا سپاری چون بگلشن
ز رویت مرقد من بر فروزی
به بهرام از روان سازی نگارم
مگر سروش بگردد تربتم سای
چو بر دستور خود ، زین گونه دم زد
رسیدش تن ، ازین مظلومه خاک
قدم برداشت از وحشی جزایر
گذشت از منزل این دیر فانی
عطارد دید رفت آن سرور عصر
مبادا ذره سان بیرون شتابد

رخ چون ارغوانش زعفرانی
عطارد را در آن دم پیش خود خواند ۳۴۳
فشاند از لعل جان پرور لالی
وزیر خاص را بنهاد در پیش
دلت نا کرده جز مهر و وفا کار!
ازین پند و نصیحت در نمائی!
رسانی مهر را بر شاه بهرام! ۳۴۳۵
نسیم آسای بر تربت من!
ببالینم بسان شمع سوزی!
نخستین دم ، بیاری بر مزارم!
چنان عیش ها دیدم بود جای!
ازین عالم ، بدان عالم قدم زد ۳۴۴
رسیدش جان ، بدان معموره پاک
نظر بگذاشت بر قدسی حظایر
قدم زد در سرای جاودانی
روان بر بست بر مهرش در قصر
ز راه بیخودی رو بر نتابد ۳۴۴۵

(۲۰۹)

پس آنکه خواند خاصان راهاندم
بشستند آن تن چون آب کوثر
تن سیمین آن جمشید ثانی
بسروی تخته تختش نهادند
نهادند آن زمان بر گرد از جا
روان کردند آنکه جانب باغ
خلایق ، در پی آن نور دیده
گروهی ، بیخود و حیران بماندند

نهاد از بیدلی بنیاد ماتم
بصد لطف و صفا در آب دیگر
پیچیدند در برد یمانی
پس آنکه تخت را برباد دادند
بناتالنعش را بر جای جوزا ۳۴۵
جهانی را دل اندر آتش و داغ
چو اشک ، از خانه ها بیرون دویده
گروهی ، بیدل و بیجان بماندند

گروهی ، بردل و بر سر زنان سنگ
 گروهی ، سوخته در راه چون برق
 گروهی ، سر برهنه بی سرو پای
 گروهی ، صبر را آواره کردند
 گروهی ، ماند در حسرت جگر چاک
 علم وار از دو سو بر کرده منجق
 ز چوگان سر نگون آورد پرچم
 ز هر سو نقره خنگان سر کشیده
 کشیده فیلبان از هر طرف پیل
 گروهی ، کرده در خون ، جاسه گلرنگ
 گروهی ، گشته در خون جگر ، غرق ۳۴۵۵
 گروهی ، مانده اندر وای ویلای
 گروهی ، جاسه جان پاره کردند
 گروهی ، افکنان بر فرق سر خاک
 ولی رایات را ببریده بیرق
 پریشان کرده سوی خود بماتم ۳۴۶۰
 همه بی زین و دم ککل بریده
 ز سر تا ، پا ملون کرده در نیل

(۲۱۰)

بزرگان ، زار زار از درد گریان
 عطارد در میان چون ابر جوشان
 بسان گل گریبان چاک کرده
 زده از دست محنت سعد اکبر
 شهاب گرم رو افتان و خیزان
 امیران سر زنان و دست مالان
 سمن را جانب گزار بردند
 زمین را سینه چون دل چاک کردند
 از آنجا زار و نالان باز کشتند
 گشادند آن زمانش قصه را در
 ز سوز سینه دلها کرده بریان
 سرشک از دیده باران خروشان
 صبا سان بر سر خود خاک کرده ۳۴۶۵
 گمهی بر سنگ سر ، که سنگ بر سر
 شهاب تازی از بر جیس ریزان
 بزاری در پی تاسوت نالان
 لهر را باز با معدن سپردند
 پس آنکه گنج را در خاک کردند ۳۴۷۰
 بدرد آن پیری دمساز داشتند
 خبر بردند بر خورشید انور

زاری کردن مهر بر تربت ماه و جان دادن بحضرت الله ، و شق شدن تربت

ماه و افتادن اوهم در آن تربت ، و جان سپردن عطارد و ناهید

و اصحاب ایشان بر آن تربت مهر و ماه

برون کشت آن پری از قصر ناده
 سرشک از دیده نمناک می ریخت
 ز بس کز مهر می زد دست بر سر
 بناخن روی خود افکار میکرد
 بظوفنوازی فساد از ماتم ماه
 بفرق سر بزاری خاک می ریخت
 فشاند از زلف خود بر خاک عنبر ۳۴۷۵
 کستان را تمقایق زار میکرد

(۲۱۱)

ز نرگس بسکه هر دم جوی خون راند
 دو چشمش ابرو آهش شعله برق
 ز بی صبری به لاله چنگ می زد
 بعارض ناخنان نیش کرده
 ز خونش ناخنان را رنگ می زد
 سرشک از دیده بر رخسار می هشت
 یکی چون گل گریبان چاک می زد
 هر آن سنگی که می زد بر سر از درد
 ز بس سنگی که زد بر روی سینه
 برو میزد ، حدیث ماه میگرد
 چنان بر روی نازک زد کف دست
 بنفشه کرد از آن کف روی چون گل
 نماند از آب چشمش در جهان خاک
 چو ناهید این بالای آسمان دید
 قدش چون چنگ شد از بار محنت
 دلش از گوشمال دور گردون
 بزاری دمبدم ناهید چون چنگ
 دریغ آن نو بهار تازه گلزار

(۲۱۲)

دریغ آن سنبل پیچیده بر گل
 دریغ آن نرگس شهلائی پر خواب
 دریغ آن غنچه سوسن نمایت
 دریغ آن عرعر گل برگ پوشت
 دریغ آن سبزه ریحان نصیبت
 دریغ آن حالت از عنبر نشانه
 دریغ آن بخشش و جود و فتوت
 دریغ آن عشق و آن مهر و محبت
 دریغ آن قوت بازو به شمشیر

دریغ آن گل ، نهان در زیر سنبل
 دریغ آن لاله گلنار سیراب
 دریغ آن لاله ریحان فزایت
 دریغ آن سنبل عنبر فروشت
 دریغ آن سیب سیمین دلفریبت
 دریغ آن بر گل تر مشکدانه
 دریغ آن خلق و آن لطف و مروت
 دریغ آن شفقت و میل و مودت
 دریغ آن ساعد و آن پنجه شیر

دریغ آن لشکر روسی شکستن
 چو رفت آن ماه در خاک ، ای دریغا !
 هر آنکو نوحه زارش شنیدی
 پدینسان صاحب خود یاد میکرد
 کنیزان گرد آن مهر پری زاد
 به حسرت آن سہی قدان گل چہر
 ہمہ بگشاد سنبل بر سر دوش
 ہمہ چون لاله ، خونین دل زاندوہ
 (۲۱۳)

زده چاک از گریبان تا بدامان
 ز نرگس صد هزاران جدول خون
 بصد داغ بلا سوزنده چون شمع
 جبین میزد حدیث ماه می گفت:
 کہ بر شمعم کشادی روزن باد ! ۳۵۱۵
 غم و درد و بلا را ، خیره کردی !
 نداری راستی بر من سر موی !
 چو سہرم از چه در آتش نشانندی !
 کہ چون بخت سیه بردیدی از من !
 کہ مهر اندر بلا از کینہ تست ! ۳۵۲۰
 ز بی سہری رخت چون شام بادا !
 ترا در سینہ باد از اختران داغ !
 بسوی مرقہ من نشت پیویان
 بصد زاری زبان بگشاد و تار
 تو ماعی در میان غم خونی ۳۵۲۵
 تنی نسر سیر من تیرہ شستی
 نمی داغ درین ازار چونست ؟

همہ گل عارضان از خار ہجران
 ہمہ کردہ روان بر روی گلگون
 باہ آتشین مهر اندر آن جمع
 بمژگان دہدم یاقوت می سفت
 چہ بد کردم ترا ای بخت ناشاد
 چراغ دولتم را ، تیرہ کردی
 الا ! ای چرخ کج رفتار بدخوی
 بمہر اول مرا چون سہر خواندی
 ندانم از چه او رنجیدی از من
 چنین سہر [و] وفا در سینہ تست
 دلت از کینہ بی آرام بادا
 مرا بر داغ کردی سینہ ، چون ماغ ۲
 پدینسان از ہزاران درد پیویان
 پری چون تربت دلدار خود دید
 کہ : در خاک ، ای قمر رخسار چونی ؟
 پری از بار گل پژمرده کشتی
 کنون در زیر چندین بار چونست ؟

۱- دراصل : بی سہر.

۲- ماغ - نوعی از مرغابی نہ پرہای سیاہ دارد.

(۲۱۴)

عذار نازکت کآن بود چون روح
چسانست ۲، این زبان افتاده در گل؟
چه شیرین بود یا رب بر لب ت خال
کنون، آن خال را، در رخنہ گور
دو چشم سرخوشت، کز عین مستی
نمیدانم کہ اکنون در چه خواب است
لبت کز وی رسیدی روح را قوت
خدا وندا! کہ در زیر چه سنگ است!
قدت گر می خرامیدی بصد ناز
کنون آن سرو زیبا، زیر خاک است
در زلف آیدت گر تاب داری
کنون چون نافہ در خون است در خاک
بپای تربتیش در بیقراری
بصد فریاد و زاری گفت با دوست
ہماندم تربت دلدار، شد شق
بیک معدن دو گوہر گشت پنهان
چو بود آن ہر دو تن را جان ز یک نور

شدی ۱ از سایہ زلف تو مجروح!
ز جور آسمان مجروح چون دل!
کہ جان عالمش میکرد دنبال!
مثال دانہ ہر سو میکشد مور!
جہان را داشتی در می پرستی!
کہ بہرش عالمی را دل کباب است!
دہانت کآن گشودی درج یاقوت!
کہ اشکم در غمش یاقوت رنگ است!
ربودی طاقت از سرو سر افراز!
کہ بی رفتار او، صد سینہ چاک است!
گرو بر بودی از مشک تتاری!
بیادش نافسان دل می شود چاک!
بدینسان بود در فریاد و زاری!
برون شد جان او چون مغز از پوست
فتاد آن نازنین در تربت الحق
یکی بود آن دو تن را جوہر جان
دل ایشان شد از دال دوی دور

(۲۱۵)

چو ناهید این بدید و نیز زد آہ
بپای تربت آن سہاہ خورشید
ہمان ساعت روان آمد عطارد
ز بی صبری روان برداشت فریاد
ہماندم زیر پای آن دو دلبر
ققس را کرد خالی، مرغ روحش

مثال مہر زیبا رفت، بر ماہ ۳۵۴۵
بصد مہر و وفا جان داد ناهید
چو نور از چرخ علوی گشت وارد
بپای سرو آن او نیز جان داد
برون داد از بدن جان سعد اکبر
رسید از عالم علوی فتوحش ۳۵۵

۱- دراصل : شدہ.

۲- دراصل : چمان است.

شهاب تیز رو برجست از جای
 زمانی ، همچو مرغ نیم بسمل
 پرستاران رسیدند از چپ و راست
 بسا سیمین بتان آنجا ببردند
 بر آوردند گرد آن حوالی
 کنون آن روضه را آنان که دانند
 گذشتند از جهان یاران یکدل
 روان بر روی خاک افتاد از پای
 بخون غلطید جان بخشید بیدل
 دگر بار از جهان فریاد برخاست
 براه عشق بازی جان سپردند
 عمارت خوشتر از فردوس عالی ۳۵۵۵
 بعالم «روضه الاحباب» خوانند
 بفردوس برین کردند منزل

[در تعریف مرگ گوید]

همین رسم است گوی اندرین دیر
 یکی زین خانه بیرون می نهد پای
 درین خانه قراری نیست کس را
 اگر مسکن کنی برج مشید
 یکی ساکن یکی در سرعت سیر
 نباید دیگری در وی کند جای
 که این شکر همی راند مگس را ۳۵۶۰
 در و دریند را سازی مقید
 (۲۱۶)

بآهن ور بسندی روزن باد
 کسی کو برنهد بر فرق افسر
 دو روزی گرنشاندش بخت بر تخت
 گرفتم ، تا قیامت کام راندی
 خمارت پشت ریش از بار ادبار
 بدانی چون گذر افتد فراسنگ
 گراز بار و خرت فارغ شوی تو
 از آن عیسی ، فرس بر آسمان تاخت
 رسن بگسست ، از بار گران رست
 درین گلشن ، تو تا خربنده باشی
 بدشواری فتد چون کار ، سخت است
 تو در مستی و مرگ خیره هشیار
 به خواب غفلت از مستی اسیری
 نگریدی از بلای مرگ آزاد
 فتد در گورش آخر خاک بر سر
 کنند بر تخته تابوت پنا سخت
 چو مردی همچو خرد در گل بماندی ۳۵۶۵
 و حمل در راه و منزل ناپدیدار
 متاعت شیشه و پای خرت تنک
 باول دم بر لردون روی تو
 که از پشت خر خود بار انداخت
 سبک بر مرکب خورشید بنشیند
 خر آسا سر بخاک افکند
 بتیزی خرنیرزد رخت بخت است
 شکار خفته و صیاد بیدار
 کجا بیدار لردی تا بمیری

بمیر پیش از اجل ، تا زنده گردی
بمیر اول ، چو خواهی مرد آخر
زمین چندین سرانرا کرد در زیر
ز خشکی خاک را لب هم نشدتر
چو مردی در بقا تازنده گردی ۳۵۷۵
حیات جاودان را شو مفاخر
دمی از آدسی خواری نشد سیر
که پر خون خورد چندین کاسه سر

(۲۱۷)

برین خاکیم ما چون خار و خاشاک
چو طفلانیم ما کز خاک زادیم
از آن رو طفل را با خاک بازی است
به زاری طفل گرید وقت زادن
چو خون خورد است اول، آن جگر ریش
به طفلی گربسی بگریستی تو
تو کز زادن ، اگر بگریستی زار
چنان زی ، چون برفتن راه گیری
بخو، نخواری ، کهن گرگی است ، گردون
کشد خورشید را هر شام در کام
فلک با صد هزاران دیده کور است
اگر روزی بمهرت می نوازد
اگر صبحی بمهرت گشته مایل
بیجان بی دلان از هر ستاره
اگر نوشی دهد ، صد نیش با او
دلا ! از نوش و نیش او حذر کن !
مکن لیکن بچرخ چارمین جای
چو از خاکیم گردیم ز اهل این خاک ۱
بسبزی باز در خاک اوفتادیم ۳۵۸۰
که بازش آسان در خاک سازی است
که خواهد باز ۲ در خاک اوفتادن
همی گرید بروز آخر خویش
بمردن خند ، اگر خوش زیستی تو
ز شادی ، خلق می خندید بسیار ۳۵۸۵
چنان گریه ، تو اندر خنده میری
دهانش ، از شفق آلوده خون
حذر زین ازدهای آتشین شام
ز جور او کسی کم بود و کور است
شبی دیگر به قهرت می گدازد ۳۵۹۰
به شامی باز میگردد سیه دل
ز بی مهری زند هر شب شراره
وگر مرهم نهد ، صد ریش با او
سیجاوارزین عالم گذر کن !
نهی بر فرق چرخ هفتمین پای ۳۵۹۵

(۲۱۸)

اگر بر مسند هفتم نشینی ز هفت اختر دگر خواری نبینی

۱- دراصل : ز اهل خاک .

۲- دراصل : با در خاک .

[در احوال مصنف و مدح ممدوح و خاتمه کتاب و تاریخ تألیف]

در ایامی که گشت این نامه بنیاد
بجان بودم ز دست غربت سخت
گهی ، با دام و دد ، دمساز گشته
درازی شب و درد و غم راه
توکل را رفیق خویش کرده
جدا از خلق و دل را داشته پاس
نه همدردی که رازش می توان گفت
گهی در روم و گاهی جانب شام
به هر وادی روان تنها و بی کس
سرشک آسا ، دوان از سوز سینه
چو زلف دلبران خاطر پریشان
دوان با دود دل ، مانند خامه
دو بیت از مادر فکرم همی زاد
بفکر گوهری از پای تا فرق
من از نوک قلم بشکافتم جان
(۲۱۹)

که بنیادش چو بنیاد آید آباد
کشیده در طریق بیدلی رخت
گهی ، با خار و خس ، همراز گشته
زدامان مرادم دست کوتله ۳۶۰۰
غم و درد و بلا در پیش کرده
«لہ طوبی لمن لا یعرف الناس»
غم راه درازش می توان گفت
نداده خویش را یک لحظه آرام
که از مصر و که از بیت المقدس ۳۶۰۵
گهی در مکه گاهی در مدینه
ضعیف و ناتوان چون چشم ایشان
بدینسان در زه انشای نامه
یکی مانندی یکی میرفتی از یاد
شدم در ورطه خون جگر غرق ۳۶۱۰
که آرم گوهری بیرون ازین کن

تو پنداری که ، اندر معدن فکر
درا پیغمبری مسدود گشته
به غربت خاطر ، کم جمع بودی
اگرچه بودم از دهلی بسی دور
ز بعد مکه سیرم در عجم بود
ز هندستان اگرچه دور بودم
خراسان گر بیاضی داشت پر نور
من آن خضرم ۳ که از فضل الهی
نماند است این زمان یک نوخر بکر
وجود فیض کی نابود گشته
ولی فکرم ، مثال شمع بودی
دلهم می یافت از «حب الوطن نور» ۳۶۱۵
ولی بی هند خاطر می نیاسود
چو طوطی در قفس سمجور بود
سواد اعظم آمد هند معمور
کشیدم آب حیوان از سیاهی

۱- دراصل : دریغا .

۲- دراصل : وجودی .

۳- دراصل : من خضرم .

ازین آب روان پرور باسان
که آب زندگی، زین جوی جویند
درین ظلمت، از آن رو شد ثباتم
به هندستان از آنم گشت مأوا
عجب نبود که این آب زلالم
سکندر را حیات جاودان بباد
بیاد پادشاه خویش هر دم
چه شاهی سرو باغ سرفرازی
خطش آرایش روی معانی

روان کردم زلالی در خراسان ۳۶۲
ز آب خود، شتابان دست شویند
که من هم خضر و هم آب حیاتم
که آب خضر را ظلمت بود جا
حیات جاودان بخشد به عالم
که یاد او مرا آب خضر داد ۳۶۲۵
دل محزون من میگشت خرم
سکندر شاه بن بهلول غازی
کلامش عین آب زندگی

(۲۲۰)

ز روی معرفت درویش پرور
سر راهت چو دربانش افتاده
ز عدلش بر سرو پشت بز و میش
بصحرائی که آهو پا نهاده
ز انوار کلام روح پرور
جهال نظم او، تابنده چون شمع
جنابش قبله ارباب دانش
زهی اسکندری کز دانش پاک
خداوندان چنین شاه جوان بخت
دلیم را در دعایش دار معمور
ثنایش گرچه طبعم می گشاید
که در غربت دعا را فتح باب است
چه از ابر و چه از بحر و چه از کوه
ز درد بیقراری در زبونی
اگر بر پا نبودى دیده سایل

دو عالم را سلیمان وار سرور
قدم را بر سر رحمت نهاده ۳۶۳
کشیده شانه، گرگ از ناخن خویش
پلنگ آنجا هزاران بوسه داده
کند صد انوری را دیده انور
افاضل بر رخس پروانه سان جمع
تراب بارگاش آب دانش ۳۶۳۵
خضر را آب حیوان بخشد از خاک
که بادا تا ابد پاینده بر تخت
ببخشا از رخس چشم مرا نور
ز من غیر از دعا دیگر چه آید
دعاهای غریبان مستجاب است ۳۶۴
دلیم بود از غریبی کان اندوه
روان هر دم به رویم جوی خونی
ز سوز سینه خاکستر شدی دل

- ۱- دراصل: در بالمش.
- ۲- دراصل: گرگ را.
- ۳- دراصل: کلامی.

نهادم «سهر و مه» را قصه در پیش در آنجا ریختم درد دل خویش
برون دادم غم دل در فسانه حدیث سهر و ماهم شد بیان ۳۶۴۵

(۲۲۱)

سواد نامه ، خود افسانه ماست که این دود از دل دیوانه ماست
مرا تا دل به ایمان و یقین است محبت مذهب است و عشق دین است
گروهی را بدین ارشاد کردم جهانی را بسدین ارشاد کردم
بحمد الله ز فضل لا یزالی جهان را مرشد دین شد جمالی
چو تاریخش بجوی ای خدا بین! نگر در سهر و ماه مرشد دین ۳۶۵۰
خداوندا به نور شمع اول که سهر و ماه زو افروخت مشعل
بلطف این نامه را پر نور گردان
مثال سهر و مه مشهور گردان

تمت بالخیر

۱- آغاز تصحیح بتاریخ ۲۸ مارچ ۱۹۷۱ء و اختتام بتاریخ ۳۱ جولائی ۱۹۷۲ء (ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز یکشنبه ۱۹ جمادی الثانی ۱۳۹۲ از هجرت نبی کریم صلی الله علیه و سلم) در کراچی -

فهارس مشنوی مهر و ماه

- ۱- فهرست نام‌های اشخاص
- ۲- فهرست نام‌های جای‌ها
- ۳- فهرست نام‌های کتاب‌ها
- ۴- فهرست مصطلحات
- ۵- فهرست مطالب
- درست نامه

۱- فهرست نامهای اشخاص

(متن)

(آ، ا)

آدم : ۴ ، ۸ ، ۲۳ ، ۷۷ ، ۱۲۳ ، ۱۲۵

ابراهیم (ع) : ۸

ابلیس : ۴ ، ۳۹ ، ۱۱۵

ابن مریم (رک : عیسی و مسیحا) : ۵۹

احمد (رک : محمد «ص») : ۵ ، ۱۰

اسحاق (ع) : ۸

اسد شاه رومی : ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷

۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳

۱۳۴ ، ۱۳۷ ، ۱۳۸

اسرافیل : ۷۷

اسکندر (رک : سکندر) : ۲۲ ، ۶۸ ، ۱۶۸

اسماعیل (ع) : ۸

افلاطون : ۹۲

ام هانی : ۹

انوری : ۱۶۸

اهرمن : ۶۱ ، ۷۵ ، ۷۸ ، ۷۹

ایوب (ع) : ۸

(ب)

بازید : ۱۱

بلقیس : ۱۳۹

بو علی : ۹۲

بهرام شاه : ۷۷ ، ۷۸ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۵

۸۸ ، ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۳ ، ۱۰۴ ، ۱۱۴

۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۱۲۹

۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹

۱۴۳ ، ۱۴۵ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰

۱۵۱ ، ۱۵۳ ، ۱۶۰

بهلول غازی : ۱۶۸

(ج)

جاسی : ۱۸

جبریل (جبرئیل) : ۱۰ ، ۹۷ ، ۱۲۷

جالی دهاوی : ۱ ، ۵ ، ۸ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳

۱۶۹

جمشید (جم) : ۲۴ ، ۲۶ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۷۴

۷۸ ، ۸۷ ، ۱۲۲ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۸

۱۳۱ ، ۱۴۵ ، ۱۶۰

جنید : ۱۱

(ح، خ)

حسینی : ۱۹

۱۶۸ ، ۱۵۸ ، ۱۳۹ ، ۱۲۸ ، ۱۲۵
 سمن بانو (شمس بانو؟) : ۱۱۸ ، ۱۱۶
 سوریان : ۱۵۰

(ش)

شاہ پور : ۳۸
 شاہ بدخشان : ۱۵۷
 شاہ بہرام (رک : بہرام شاہ) : ۱۳۱ ، ۸۳
 شہاب : ۱۳۷ ، ۱۳۹ ، ۱۴۹ ، ۱۵۳ ، ۱۶۰
 شیرین : ۱۰۱ ، ۹۵ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۱۳ ، ۱۳۰ ، ۱۴۱ ، ۱۶۱ ، ۱۶۵

(ع)

عباس : ۱۲۲
 عزازیل : ۱۱۵ ، ۷۶ ، ۴
 عزیز مصر : ۱۱۴ ، ۸۷
 عصار : ۱۸ ، ۱۷
 عطارد : ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۷ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۳
 ۵۷ ، ۵۸ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۷۰
 ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۸۰
 ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۳ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۷ ، ۹۶
 ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۹ ، ۱۱۱
 ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۳۰ ، ۱۴۱ ، ۱۴۳
 ۱۴۵ ، ۱۴۸ ، ۱۵۲ ، ۱۵۳ ، ۱۵۵
 ۱۵۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۱ ، ۱۶۴
 عیسیٰ (بن مریم) (رک : مسیحا و ابن مریم) :
 ۷ ، ۱۱ ، ۱۸ ، ۳۷ ، ۵۳ ، ۱۶۵

(ف ، ق)

فردوسی : ۱۸
 فرہاد : ۱۳۴ ، ۱۰۱
 قارون : ۶۰
 قمر : ۱۳۴

(ک ، گ ، ل)

کیوان : ۱۲۳ ، ۱۱۵ ، ۱۱۴ ، ۲۴

خسرو (ایرانی) : ۹۵ ، ۱۸

خسرو ہند : ۱۸

خسرو روم : ۱۳۷ ، ۱۲۵

خضر : ۵۳ ، ۲۸ ، ۲۲ ، ۱۶ ، ۱۱ ، ۸

۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۸۱ ، ۸۹

۹۶ ، ۱۲۳ ، ۱۳۲ ، ۱۵۵ ، ۱۵۸

۱۶۰ ، ۱۵۹

خورشید : ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۱۵ ، ۱۲۰ ، ۱۳۷

۱۴۲

(د ، ر ، ز)

داوود (داود) : ۱۵۷ ، ۱۴۶ ، ۸

داہر : ۱۵۰

رستم : ۹۱ ، ۱۸

روح الامین : ۸

روح القدس : ۱۰

رومی ، اسد شاہ (رک : اسد شاہ رومی) : ۱۲۷

۱۳۰ ، ۱۳۳ ، ۱۳۴

زال : ۹۱

زحل : ۱۱۴

زلیخا : ۱۰۲

زیاد : ۸۶

(س)

سعد اکبر : ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۲

۸۳ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۸۹

۹۰ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۰۱

۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۷

۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۲۹

۱۳۰ ، ۱۳۹ ، ۱۵۳ ، ۱۶۱ ، ۱۶۴

سکندر (اسکندر) (رک : اسکندر) : ۲۲ ، ۶۸

۶۹ ، ۷۰ ، ۸۰ ، ۸۳ ، ۱۳۲ ، ۱۳۷

۱۶۸ ، ۱۵۸

سکندر شاہ (بن بہلول غازی) : ۱۶۸

سلیان (ع) : ۸ ، ۶۱ ، ۷۸ ، ۸۰ ، ۱۲۲

۷۹ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۷ ،
 ۸۸ ، ۹۰ ، ۹۴ ، ۹۹ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ،
 ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۲ ،
 ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۲۵ ،
 ۱۲۶ ، ۱۲۹ ، ۱۳۳ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹ ،
 ۱۴۱ ، ۱۴۲ ، ۱۴۳ ، ۱۴۵ ، ۱۴۸ ،
 ۱۵۰ ، ۱۵۱ ، ۱۵۳ ، ۱۵۸ ، ۱۶۳

مهملی : ۷۸ ، ۸۷

سهر : ۲۸ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ،
 ۴۰ ، ۵۲ ، ۵۵ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۱ ،
 ۸۲ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۹۰ ، ۹۴ ، ۹۵ ،
 ۹۷ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ،
 ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ،
 ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۱۸ ،
 ۱۱۹ ، ۱۲۰ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ،
 ۱۲۸ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ،
 ۱۵۱ ، ۱۵۵ ، ۱۵۷ ، ۱۶۰ ، ۱۶۱ ،
 ۱۶۳ ، ۱۶۴ ، ۱۶۹

(ن)

ناصر خسرو : ۱۳۶

ناهید : ۱۰۰ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۷ ،
 ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ،
 ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۱۶ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ،
 ۱۲۰ ، ۱۳۸ ، ۱۴۲ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹ ،
 ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۴

نظامی : ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۴ ، ۲۸

نوح (ع) : ۴۲

(ی)

یعقوب (ع) : ۸ ، ۱۰۲ ، ۱۵۸

یوسف (ع) : ۸ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۳۸ ، ۹۱ ، ۱۰۲ ،
 ۱۰۳ ، ۱۱۴ ، ۱۵۸

یونس (ع) : ۴۳ ، ۴۵

گیو : ۹۶ ، ۱۲۵

لقان : ۹۲

(م)

مانی : ۳۸

ماه (مه) (رک : مه) : ۲۳ ، ۲۶ ، ۲۹ ، ۳۰ ،

۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ،

۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۷ ، ۴۹ ، ۵۰ ، ۵۱ ،

۵۲ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۶۷ ،

۶۸ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ،

۷۶ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۳ ،

۸۴ ، ۸۵ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۱ ،

۹۳ ، ۹۵ ، ۹۷ ، ۹۹ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ،

۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ،

۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ،

۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ،

۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۸ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ،

۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۷ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹ ،

۱۴۱ ، ۱۴۳ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰ ، ۱۵۱ ،

۱۵۲ ، ۱۵۳ ، ۱۵۵ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹ ،

۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ ، ۱۶۴ ، ۱۶۹

مجنون : ۱۳۴

محمد (رک) : احمد و مصطفی «ص» : ۵ ،

۷ ، ۱۱ ، ۱۶ ، ۶۳ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۷۵

محمد بن قاسم : ۱۵۰

مریم : ۷ ، ۵۳

مسیحا (مسیح) (رک : عیسی) : ۷ ، ۵۳ ،

۶۹ ، ۸۸ ، ۱۶۶

مصطفی (رک) : محمد و احمد «ص» : ۷۵

مغول : ۱۵۰

منصور : ۱۴۸

موسی (ع) : ۷ ، ۱۴۷

مه (ماه) (رک : ماه) : ۲۸ ، ۳۰ ، ۳۱ ،

۳۳ ، ۳۶ ، ۴۸ ، ۵۰ ، ۵۲ ، ۶۹ ، ۷۰ ،

۷۱ ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۷۸ ،

۲- فهرست نام‌های جای‌ها

۸۳ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۳۱ ، ۱۳۸ ، ۱۵۱ ،
 ۱۵۳
 عراق : ۱۷
 عجم : ۱۶۷
 قاف (کوه قاف) : ۳۳ ، ۳۷ ، ۴۵ ، ۴۷ ، ۶۲
 قلعه طربلوس (رک : طربلوس) : ۶۱
 قلعه مینا (رک : مینا) : ۱۰۷
 قیروان : ۴۸
 کاشغر : ۴۸
 کعبه : ۱۶
 کوه البرز (رک : البرز)
 کوه الوند (رک : الوند ، کوه)
 کوه بیستون (رک : بیستون)
 کوه قاف (رک : قاف) : ۴۵ ، ۴۶ ، ۶۲
 مداین : ۴۱
 مدینه : ۱۶ ، ۱۶۷
 مصر : ۷۸ ، ۸۷ ، ۱۶۷
 مکه : ۱۶۷
 مینا (شهر) (رک : قلعه مینا) : ۳۷ ، ۷۸
 ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۳ ، ۱۲۵ ، ۱۳۱ ، ۱۳۷ ،
 ۱۳۹
 هند (هندوستان) : ۱۶۷ ، ۱۶۸

ابطح (بطحا) : ۷
 البرز : ۳۳ ، ۹۲
 الوند ، کوه : ۷۷
 بدخشان : ۲۱ ، ۴۰ ، ۴۷ ، ۶۲ ، ۷۴ ، ۹۲
 ۱۵۵ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹
 بطحا (رک : ابطح)
 بحر عمان : ۴۹
 بحر مرجان : ۴۹
 بیت المقدس : ۹ ، ۱۶۷
 بیستون ، کوه : ۷۷
 تبریز : ۱۷
 چشت : ۱۱
 حجاز : ۱۷
 خراسان : ۱۶۷ ، ۱۶۸
 دارالامان (سرای) : ۸۰
 دهلی : ۱۶ ، ۱۶۷
 روم : ۷۸ ، ۱۲۴ ، ۱۲۹ ، ۱۳۲ ، ۱۳۷ ،
 ۱۶۷
 مند (سندھ) : ۱۵۰
 شام : ۷۸ ، ۱۲۹ ، ۱۶۷
 شیراز : ۱۹
 طربلوس : ۵۸ ، ۷۲ ، ۷۵ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰

۳- فہرست مصطلحات

جوی کوثر (رک : چشمہ کوثر) : ۴۵ ، ۷۰ ، ۱۵۸ ، ۱۵۷	آب حیات (رک : آب حیوان و آب خضر) : ۶۹
چاہ بابل : ۲۸	آب حیوان (رک : چشمہ حیوان) : ۱۱ ، ۱۶ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۶۷ ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۸۱ ، ۸۹ ، ۱۲۳ ، ۱۵۸ ، ۱۶۷ ، ۱۶۸
چشمہ حیوان : ۶۹ ، ۱۲۷ ، ۱۳۲ ، ۱۳۷ ، ۱۵۸	آب خضر : ۵۳ ، ۵۹ ، ۸۴ ، ۹۲ ، ۱۱۸ ، ۱۶۸
چشمہ کوثر (رک : چشمہ کوثر) : ۱۳۲	آب زندگی : ۱۵۷ ، ۱۶۸
حوض کوثر : ۹۸	آب کوثر (رک : جوی کوثر) : ۳۸ ، ۷۱ ، ۱۰۹ ، ۱۶۰
حیات جاودان : ۱۶۸	آہوی تاتار : ۵۲
خاتم جم : ۱۲۸	آہوی چین : ۲۰ ، ۲۶
خواب خرگوش : ۱۴۹	ابر بہاری : ۱۵۶ ، ۱۵۸
ربع مسکون : ۱۷ ، ۲۳	ابر جوشان : ۱۶۱
روز محشر : ۱۳۴	ابر نیسان : ۴۶ ، ۱۴۲
روضۃ الاحباب : ۱۶۵	استخارہ : ۱۵۸
روضۃ فردوس : ۱۵۷	«انا الحق» : ۱۴۸
زنار : ۵۲	برد یمانی : ۱۶۰
سدرہ : ۵۰	برق یمانی : ۱۳۵
سد سکندر : ۳۳ ، ۶۱	بنات النعش : ۱۶۰
شاخ طوبی (رک : طوبی) : ۵۶ ، ۷۱ ، ۶۹ ، ۱۱۶	ثور الارض : ۱۵۱
شب فرعون صنت : ۲۷	جام جم : ۱۴۵
شب یادا : ۴۷	جنیبت : ۷۵
صراط موی باریک : ۱۳۵	
صور : ۷۷	

لاہوت (رک : ناسوت) : ۳۵	طوبی (رک : شاخ طوبی) : ۲۵ ، ۵۱ ، ۵۹ ، ۶۳ ،
لعل بدخشان : ۱۵۹ ، ۲۲	۶۵ ، ۸۳ ، ۹۸ ، ۶۷ :
لیلۃ القدر : ۵۶	طور موسی : ۲۷
مشک تاتار (مشک تناری) : ۱۶۴ ، ۴۷	عاشورہ : ۱۳۶
ملک جم : ۱۲۴	عید نوروز : ۷۴
ناسوت (رک : لاہوت) : ۳۵	قاب قوسین : ۶۶
نافہ آہو : ۱۳۵	کابین : ۱۴۲
نہال طوبی (رک : طوبی) : ۱۵۷	کشتی نوح : ۱۱۰
ہفت اقلیم : ۸۰ ، ۳۷	نوثر (آب کوثر) (رک : آب کوثر) : ۲۵ ،
ہا : ۷۳	۶۶ ، ۵۹

۱- فهرست نامهای اشخاص (مقدمه)

ابو عبدالله محمد فاضل ترمذی - ۱۱۱
 اته - ۱ ، ۴ ، ۵ ، ۱۰۳
 احمد (ص) - ۱۳ ، ۸۳
 احمد بن فضل الله - ۴
 احمد تهنائیسری ، مولانا - ۱۷
 احمد جوان مرد - ۶۱
 احمد راوقی ، شیخ - ۳۰
 احمد علی مندیلوی - ۱۱۱
 احمد ککپور ، شیخ - ۶۱
 احمد ولی اللهی ، سید - ۴۵
 احمد یادگار - ۱۵
 ادهم - ۱۳
 ادھن دھلوی ، شیخ - ۲۸
 ارغون (ارغونہا) - ۶۸
 استغنی - ۴۶
 استوری - ۴ ، ۱
 اسد شاہ (ہادشاہ روم) - ۱۰۵
 اسکندر - ۱۱
 اسکندر لودی (رک : سکندر لودی)
 اسلام شاہ (رک : سلیم شاہ) - ۵۴
 اسمعیل ، شاہ - ۶۹
 اسمعیل ، شیخ - ۱۶

(آ)

آدم (ع) - ۸۴
 آذر - ۱۱
 آذر ، لطف علی بیگ - ۱۰۹
 آرام ، حاجی - ۶۷
 آرزو (رک : خان آرزو) -
 آزاد بلگرامی ، غلام علی - ۱۱۰ ، ۵ ، ۳
 آزاد ، محمد حسین - ۷۳
 آفتاب رای - ۱۱۰

(۱)

ابراہیم لودھی ، سلطان - ۱۵ ، ۱۷ ، ۲۲ ، ۲۵
 ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۳ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰
 ابلیس - ۷۹
 ابن عبد الرسول تبریزی - ۱۱۰
 ابن عربی ، محی الدین - ۳۰ ، ۷۰ ، ۷۵
 ابن یوسف - ۱۰۳
 ابو الحسن خرقانی ، شیخ - ۷۴
 ابوالفضل ، شیخ ، علامی - ۵۷ ، ۵۸ ، ۱۰۹
 ابو المظفر داود شاہ - ۱۵
 ابو حنیفہ ، امام - ۷۵
 ابو سعید ابو الخیر - ۷۴

بشیر احمد دہلوی ، مولوی - ۱۱۲ ، ۴۶
 بلال مندی ، مخدوم - ۶۸ ، ۶۷ ، ۵
 بندرا بن داس خوشگو (رک : خوشگو) - ۱۱۰
 بہادر ، سلطان - ۶۸
 بہادر گجراتی ، سلطان - ۴۳
 بہاء الدین زکریا ملتانی ، شیخ - ۱۴ ، ۶ ، ۵
 ۲۸ ، ۶۱ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵
 ۹۸
 بہاء الدین ، شیخ (پدر شیخ سلیم چشتی سیکری) -
 ۳۱
 بہرام شاہ (پدر مہر) - ۱۰۶ ، ۱۰۵ ، ۱۰۴
 بہکاری ، شیخ - ۲۷
 بہلول لودی ، سلطان - ۱۸ ، ۱۷ ، ۱۶ ، ۱۵
 ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۶۴ ، ۹۳
 بہوہ ، میان شیخ - ۳۹ ، ۳۸ ، ۲۵
 بیرام خان (رک : بیرم خان خانان) - ۵۷
 ۵۸
 بیرم بیگ - ۵۶
 بیرم خان خانان - ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۸ ، ۵۹
 ۶۰ ، ۶۲
 بیل - ۱۱۱
 (پ)
 پتھورای - ۷۵
 (ت)
 تاج الدین ، شیخ - ۳۰
 تاج الدین حسن ، شاہ - ۷۳
 تبریزیان - ۶۵
 ترمذی ، ابو عبد اللہ محمد فاضل - ۱۱۱
 تسبیحی ، محمد حسین - ۱۰۷
 تغلق ، سلطان محمد - ۲۸
 تلمبی ، شیخ عبد اللہ - ۲۱ ، ۶ ، ۲
 تلمبی ، شیخ عبدالعزیز ، ۲۱
 تیموریان ہند - ۱۵ ، ۱۷ ، ۴۰

اشپرنگر - ۴ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۹۹ ، ۱۰۱ ، ۱۰۳
 اصیل الدین واعظ - ۱۱۲
 افغان (افغانیا) - ۱۹ ، ۳۹ ، ۵۳ ، ۵۶ ، ۶۰ ،
 ۶۱
 اکبر شاہ - ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۲۲ ، ۲۵ ، ۳۱ ،
 ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۶۰
 اللہ داد جونپوری ، شیخ - ۲۴ ، ۲۶ ، ۲۷
 امام اعظم (ابو حنیفہ) - ۵۷
 امان اللہ پانی پتی ، شیخ - ۲۷ ، ۳۰
 امتیاز علی عرشی - ۱۰۹ ، ۱۱۰
 امجد دہلوی ، شیخ - ۲۸
 امین احمد رازی - ۱۱۲
 امیر خسرو دہلوی (رک : خسرو دہلوی) -
 اوحہ الدین کرمانی ، شیخ - ۷۵
 یتہ (رک : اتہ) - ۱۰۱
 ایلیت - ۴۱ ، ۵۳
 این رای (رک : ن رای) -
 ایوانوف - ۱۰۲

(ب)

بابر شاہ - ۱۷ ، ۲۹ ، ۳۳ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ،
 ۴۲ ، ۷۷ ، ۸۰
 بابری ، مجد الدین - ۲۲
 با یزید بسطامی - ۷ ، ۱۳ ، ۷۴
 با یزید (پسر شیخ راجو) - ۶۱
 با یزید دریا ، شیخ - ۶۱
 بختیار کاکي ، خواجہ - ۹۳
 بدایونی ، ملا عبد القادر - ۱ ، ۲ ، ۶ ، ۱۶ ،
 ۱۸ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۷ ،
 ۴۳ ، ۵۴ ، ۶۰ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۸۲ ، ۹۳ ،
 ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۱۲
 بر مزید سر نہی ، شیخ - ۶۱
 برنی ، ضیاء الدین - ۹۹
 بزرگ تهرانی - ۱۰۹
 بسطامی ، با یزید (رک : با یزید بسطامی) -

(ج)

جاسی ، مولانا عبدالرحمن - ۶ ، ۱۴ ، ۶۹ ، ۷۰ ،
 ۷۲ ، ۹۴
 جعفری ، دکتر علی اکبر - ۱۰۷
 جلال الدین تبریزی - ۹۸
 جلال الدین دوانی - ۲۹ ، ۷۳
 جلال الدین لاهوری ، قاضی - ۲۸
 جلال الدین مخدوم جہانیان - ۹۸
 جلال بخاری ، سید - ۲۴
 جلال بدایونی ، میر سید - ۲ ، ۲۴
 جلال جہانیان گشت ، شیخ - ۶۷
 جلال خان - ۱ ، ۳
 جلال خان ، مفتی - ۲۸
 جلال شیرازی ، شاہ - ۲۴
 جلال گجراتی ، شاہ - ۳۰
 جلالی ، شیخ - ۱ ، ۴۸ ، ۱۰۲
 جم - ۱۱
 جہاں خان دہلوی - ۲ ، ۳
 جہاں خان دہلوی (استاد جہالی) - ۶ ، ۲۳ ،
 ۱۰۲
 جہاں خان دہلوی ، مفتی - ۲۷
 جہالی اردستانی - ۴ ، ۴۴ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳
 جہالی دہلوی ، شیخ - ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۵ ،
 ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۳ ، ۱۵ ،
 ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۴ ، ۲۶ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۳ ،
 ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ،
 ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۵۰ ،
 ۵۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۵ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۲ ،
 ۶۴ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۱ ،
 ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۸۰ ،
 ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۸۷ ، ۸۸ ،
 ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ،
 ۹۶ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱ ،
 ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰

جہالی فضل اللہ - ۴

جہالی کنبوه ، شیخ (جہالی دہلوی) - ۲ ، ۳ ،
 ۳۶ ، ۴۳ ، ۵۳
 جنت آشیانی (ہایون) - ۴۲ ، ۵۷ ، ۶۸
 جنید - ۷ ، ۱۳
 جواد فاضل - ۱۱۲
 جہانگیر شاہ - ۱۵ ، ۱۶ ، ۳۱
 جہانگشت - ۹۹

(ج)

چراغ دہلوی ، شیخ - ۱۷
 چرنجی سنگھ - ۹۸

(ح)

حاتم سنبھلی ، میان - ۲۷
 حامد بن فضل اللہ - ۴ ، ۱۰۳
 حبیب الرحمن خان شروانی - ۴۰ ، ۸۲ ، ۱۰۹ ،
 ۱۱۲
 حبیب اللہ ، خواجہ - ۱۶
 حسام الدین راشدی ، سید - ۱۰۸
 حسن (پسر جہالی) - ۵۱ ، ۵۲ ، ۸۱
 حسن سجزی ، امیر - ۹۹
 حسن ، سید - ۱۰۰
 حسن طاہر ، شیخ - ۲۴ ، ۲۶
 حسن نثاری - ۱۱۰
 حسین پای مینار ، سید - ۳۱
 حسین چشتی ، شیخ - ۳۰ ، ۳۱
 حسین دوست ، میر - ۱۱۰
 حسین شاہ ، سید - ۸۰
 حسین ، شیخ - ۱۰
 حسین نقشبندی ، مولانا - ۳۰
 حسین واعظ دشتی ، مولانا - ۶۹
 حسینی سادات ، سید امیر - ۷۰ ، ۹۹
 حسینی ، مولانا کمال الدین - ۶
 حاد جہالی - ۶۸

حمید احمد خان ، پروفیسور - ۱۰۷

حمید الدین ، شیخ - ۹۸

حیاتی ، عبدالحی - ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۶۲

حیدر - ۱۱

حیدر دوغلت ، میرزا - ۶۹

(خ)

خان آرزو - ۱۱۱ ، ۳

خانخانان ، بیرم خان - ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹

۵۹

خرقانی ، شیخ ابو الحسن - ۷۴

خسرو دہلوی ، امیر - ۱۷ ، ۷۱ ، ۹۱ ، ۹۷

خضر - ۳۵ ، ۷۹ ، ۸۵ ، ۱۰۶

خلیق احمد نظامی - ۱۱۰

خلیل اللہ - ۱۱

خوارزمشاہیان - ۲۲

خواص خان - ۲۰

خوشگو ، بندرابن داس - ۵ ، ۴۴ ، ۷۳ ، ۱۱۰

خیام پور - ۱۱۱

(د)

داود پوتہ ، عمر بن محمد - ۱۰۹

داود شاہ - ۱۵

درویزہ ، آخوند - ۱۹

دوگرہل - ۲۳

دھندا - ۱۰۳ ، ۱۱۱

(و)

راجو ، شیخ - ۶۰ ، ۶۱

راجی حامد شہ - ۲۴ ، ۲۶ ، ۲۹

رازی ، امین احمد - ۱۱۲

راشدی ، سید حسام الدین - ۱۰۸

رای ، ن - ۲۰ ، ۳۶ ، ۹۳

رای گوپال - ۹۸

رحمان علی - ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۳۲

۱۱۰

رسول (ص) - ۱۳

رضا قلی خان ہدایت - ۱۱۰

رفیع الدین محدث ، میر سید - ۲۹

رکن الدین ، شیخ - ۳۰ ، ۶۶

رکن الدین ابوالفتح ، شیخ - ۶۶ ، ۹۸

ریو - ۴

(ز)

زخاؤ - ۱۰۱ ، ۱۰۳

زکریا اجودھنی - ۳۰

زکریا ملتانی ، شیخ (بہاء الدین زکریا) - ۷۳

زلیخا - ۵۱

زین الدین خوافی ، شیخ - ۶۹

زین الدین ، ملک - ۲۹

زین العابدین (شیخ ادھن دہلوی) - ۲۸

(س)

سامی - ۱۰۳

سجادی ، دکتر ضیاء الدین - ۱۰۳

سراج الدین علی خان آرزو - ۳ ، ۱۱۱

سر سید احمد خان (رک : سید احمد خان) -

سعد اکبر - ۱۰۵

سعدالدین تفتازانی ، ملا - ۷۹

سعدالدین کاشغری ، مولانا - ۶۹

سعداللہ ، شیخ - ۳۰

سعدی ، شیخ مصلح الدین - ۶۹ ، ۸۰

سعید نفیسی - ۱۱۰

سکاک - ۲۱

سکندر - ۳۷

سکندر ، شاہ - ۶۱

سکندر لودی ، سلطان - ۲ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸

۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۶

۲۷ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵

۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۶ ، ۵۳ ، ۵۵

۶۴ ، ۶۵ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۶

۹۷ ، ۱۰۹

شیخ الاسلام سیف الدین احمد - ۶۹
 شیخ الہدای - ۲۳
 شیخ بودی ، میان - ۲۴
 شیخ قتال - ۵۶ ، ۶۱
 شیخ لادن (میان لادن) ۲ ، ۶ ، ۲۳ ، ۲۸
 شیر شاہ سوری ، سلطان - ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۵۴ ،
 ۵۵ ، ۵۶
 شیرانی ، حافظ محمود - ۷۹ ، ۸۰ ، ۹۷ ، ۹۸ ،
 ۱۱۱
 شیرانی ، مظہر محمود - ۱۱۲

(ص)

صادق کشمیری - ۱۱۱
 صبا ، مولوی مظفر حسین - ۱ ، ۱۱۰
 صدر الدین ، شیخ - ۶۱
 صدر الدین شہر اللہ ، شیخ الشایخ - ۶۶
 صدر الدین عارف ، شیخ - ۶۱ ، ۷۰ ، ۹۸
 صدر الدین قونوی ، شیخ - ۷۰ ، ۷۵
 صدر جہان ، شیخ - ۶۱
 صدیق حسن خان ، نواب - ۳ ، ۱۱۱
 صوفی ، شیخ (شیخ علی) - ۶۸
 صوفیہ ایرانی - ۱۰۲

(ض)

ضیاء الدین برنی - ۹۹
 ضیاء الدین سجادی ، داکٹر - ۱۰۳

(ع)

عباس خان سروانی - ۵
 عبد الباقی نہاوندی - ۱۱۱ ، ۱۶
 عبدالحق محبت دہلوی ، شیخ - ۱۴ ، ۱۶ ،
 ۲۰ ، ۲۸ ، ۳۰ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۵ ، ۵۳ ،
 ۱۰۹
 عبد الحی حیات ، شیخ - ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ،
 ۵۵ ، ۶۲

سلیم (جہانگیر) - ۳۱
 سلیم چشتی میگری ، شیخ - ۳۱
 سلیم شاہ سوری - ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵
 سلیمان دانا ، شیخ - ۲۱
 سلیمان دہلوی ، شیخ - ۲۸
 سماء الدین کنبوہ ، شیخ - ۱ ، ۲ ، ۶ ، ۷ ، ۸ ،
 ۹ ، ۱۱ ، ۱۴ ، ۲۸ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۶ ،
 ۶۴ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۷۵ ، ۷۹ ، ۹۳ ، ۹۴ ،
 ۹۶ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰
 سمد ، سلطان نظام الدین - ۶۷
 مناء الدین ، شیخ - ۱۱
 مندیلوی ، احمد علی - ۱۱۱
 سوری ، سلیم شاہ (رک : سلیم شاہ سوری) -
 سوری ، شیر شاہ (رک : شیر شاہ سوری) -
 سوریان - ۱۵ ، ۱۶
 سہروردی ، شیخ شہاب الدین - ۵ ، ۹ ، ۱۴ ،
 ۷۵
 مید احمد خان (رک : سرسید احمد خان) - ۳ ، ۴۵ ،
 ۱۰۹
 سیف الدین ، شیخ - ۳۰

(ش)

شاہ بدخشان - ۱۰۴
 شاہ سکندر - ۶۱
 شاہنواز خان - ۱۱۱
 شروانی ، حبیب الرحمن خان - ۴۰ ، ۸۲ ، ۱۰۹
 شریف جرجانی ، میر - ۱۱ ، ۵۴
 شعیب ، مولانا - ۲۹ ، ۳۰
 شمس الدین سخاوی ، شیخ - ۲۹
 شمس الدین محمد - ۶۹
 شمس الدین محمد بحر آبادی مولانا - ۶۹
 شہاب - ۱۰۵
 شہاب الدین سہروردی ، شیخ - ۵ ، ۱۴ ، ۷۵
 شہاب الدین ، شیخ قاضی ، دولت آبادی - ۲۶

عزیز اللہ تلمبئی ، شیخ - ۲۱ ، ۲۷

عزیز نسفی ، شیخ - ۹

عصار تبریزی - ۶ ، ۹۱ ، ۹۵ ، ۱۱۱

عصام الدین ابراہیم ، مولانا - ۶۹

عضد ، قاضی - ۲۱

عطارد - ۹۵ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶

علاء الدین ، سلطان - ۹۲

علائ ، بی بی - ۶۱

علی (ع) - ۱۱

علی اصغر حکمت - ۵ ، ۱۱۲

علی اکبر جعفری ، داکٹر - ۱۰۷

علی حسن خان ، سید - ۶۳ ، ۱۱۱

علی رضا نقوی ، داکٹر سید - ۱۰۸

علی شہباز ، شیخ - ۶۱

علی ، شیخ (شیخ صوفی) - ۶۸

عمر بن محمد داود پوتہ - ۱۰۹

عمر بن یحییٰ کابلی - ۲۵

عیسیٰ (ع) - ۸۹

عیسیٰ خان ککبور - ۵۶

(غ)

غلام حسین - ۱۰۳

غلام حسین مصاحب - ۱۱۰

غلام سرور لاهوری ، مفتی - ۱۱۰

غلام علی آزاد بلگرامی (رک : آزاد بلگرامی) -

۱۱۰

غوث ماندوی - ۱۰ ، ۱۶ ، ۳۱ ، ۱۱۱

(ف)

فخر الدین عراقی ، شیخ - ۷۰ ، ۷۵

فخری - ۶۹

فردوس مکانی (بابر) - ۴۲

فرشتہ ، محمد قاسم - ۱۱۰

فرید - ۳۸ ، ۳۹

فرید الدین گنج شکر ، شیخ - ۳۱ ، ۹۸

عبدالرحمان جامی ، مولانا (رک : جامی) -

۷۰

عبدالرحمان گدائی ، شیخ (رک : گدائی) - ۵۵

عبدالعزیز ، شیخ - ۲۴

عبدالعزیز جامی ، شیخ - ۶۹

عبدالغفور (پدر عبدالملک) - ۳۰

عبدالغفور (میان لادن) - ۲

عبدالغفور لاری ، مولانا - ۳۰ ، ۶۹

عبد القادر بدایونی ، ملا (رک : بدایونی) -

۱۱۲

عبد القادر گیلانی ، شیخ - ۷۵

عبد القدوس ، بابا - ۷۴

عبد القدوس گنگوہی ، شیخ - ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۸

عبد اللہ - ۱۵

عبد اللہ انصاری ، خواجہ - ۶۹

عبد اللہ بیابانی ، شیخ - ۸ ، ۱۰

عبد اللہ تلمبئی ، شیخ - ۲ ، ۶ ، ۲۱ ، ۲۳ ، ۲۷

۲۸ ، ۶۶

عبد اللہ جامی - ۶۹

عبد اللہ دہلوی ، شاہ - ۲۴

عبد اللہ (رزق اللہ) مشتاق - ۱۶

عبد اللہ ، سید - ۷۰

عبد اللہ قریشی دہلوی ، شاہ - ۲۸ ، ۲۹

عبد اللہ ، مولانا - ۶۹

عبد الملک (شیخ امان پانی پتی) - ۳۰

عبد النبی ، شیخ - ۲۵

عبد الوہاب بخاری ملتانی ، شیخ - ۲۴

عبد الوہاب ، شیخ حاجی - ۲۹

عبد الوہاب ، میان - ۵۷

عذرا - ۸۳

عراقی ، فخر الدین - ۷۰ ، ۷۵

عرش آشیانی - ۵۸ ، ۶۰

عرشی رامپوری ، امتیاز علی - ۸۱ ، ۱۰۹

۱۱۰

گوپاموی ، محمد قدرت اللہ - ۱۱۲

گھوڑن ، شیخ - ۱۰

گیلانی ، شیخ عبدالقادر - ۷۵

(ل)

لادن ، شیخ (سیان لادن) - ۲۸ ، ۲

لطف اللہ مفخم ، داکتر - ۱۱۱

لطف علی بیگ آذر - ۱۰۹

لودیان (لودیہا) - ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۳۳ ، ۴۷

لیلی - ۳۱

(م)

ماہ (شہزادہ) - ۹۱ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶

ماہم انگہ - ۵۹

مایبل ہروی - ۱۱۲ ، ۶۹

مبارک کرمانی ، سید خورد - ۹۹

مہتلا - ۱۱۲

محمد اکرم ، شیخ - ۱۰۹

محمد ایوب قادری - ۱۱۰

محمد باقر ، داکتر - ۱۱۱

محمد بن رستم ، مرزا - ۱۱۰

محمد بن ضیا - ۲۳

محمد تغلق ، سلطان - ۲۸

محمد ، جمال الدین - ۱۰۲

محمد حاجی ، شیخ - ۶۱

محمد حارثی بدخشی - ۵۵

محمد حافظ علی مشاق - ۱۱۱

محمد حسن ، شیخ - ۲۵ ، ۳۰

محمد حسین بن صوفی سیف الرحمن - ۹۸

۹۸

محمد حسین تسمیحی - ۱۰۸

محمد روحی ، شیخ - ۶۹

محمد سعید مارہروی - ۳۵ ، ۱۰۹

محمد ، سید (مہادی جونپوری) - ۳۲

محمد شا کر خان - ۷۹

فریدی ، مولوی نور احمد - ۶۶ ، ۱۱۱

فضل اللہ جہالی ، شیخ (رک : جہالی دہلوی) -

فضل اللہ (پدر جہالی) - ۵ ، ۴

فضل اللہ ، شیخ (جلال خان) - ۴۵

فکری سلجوقی - ۶۹ ، ۷۰ ، ۱۱۲

فیروز جام (سلطان فیروز) - ۶۸

فیروز شاہ تغلق - ۱۶ ، ۱۹ ، ۲۵

(ق)

قاضی عضد - ۲۱

قطب الاعظم (رک : سہاء الدین ، شیخ) - ۹۳

قطب الدین بختیار کاکي ، خواجہ - ۲۸ ، ۴۴ ،

۹۸ ، ۹۳

قطب العالم (خواجہ بختیار کاکي) - ۹۳

قلندر شہباز سیوستانی - ۶۱

قونوی (قونیوی) رک : صدر الدین قونوی -

قیس - ۳۱

(ک)

کاشفی ، حسین واعظ ، مولانا - ۶۹

کرمانی ، شیخ اوحد الدین - ۷۵

ککپور عیسی خان - ۵۶

ککپور ، شیخ احمد - ۶۱

کہال الدین حسینی ، مولانا - ۶ ، ۶۷

کہال الدین مسعود - ۶۹

کہالی - ۴۶ ، ۴۸

کنبوه (قبیلہ) - ۵

کیوان - ۱۰۵

(گ)

گدائی دہلوی ، شیخ عبد الرحمن - ۴۳ ، ۴۵ ،

۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۶۰ ، ۶۱ ،

۶۲ ، ۶۳

گچین معانی - ۴۴ ، ۱۰۹

گرنخی (سکندر لودی) - ۳۴ ، ۳۵

گوالیاری ، شیخ محمد غوث - ۶۱

مصاحب ، غلام حسین - ۱۱۰
 مصباح العاشقین (رک : محمد ملاوہ شیخ) -
 مصطفیٰ (ص) - ۱۳
 مصلح الدین ، شیخ سعدی - ۸۰
 مظفر حسین صبا ، مولوی - ۱۱۰
 مظہر محمود شیرانی - ۱۱۲
 معصوم علی - ۱۰۳
 معصوم ، میر - ۵۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۱۰۹
 معین الدین چشتی اجمیری ، شیخ - ۷۴ ، ۹۸ ، ۹۹
 مغول - ۳۳ ، ۴۰
 ملو خان - ۵۴
 ملہی قتال ، شیخ - ۵۶ ، ۶۱
 منہاج الدین جوزجانی - ۹۹
 منہاج ، مولانا - ۲۹
 موسیٰ (ع) - ۷۹
 موسیٰ سروانی ، شیخ - ۶۱
 مہدی جونپوری (سید محمد) - ۳۲
 سہر (شاهزادہ خانم) - ۹۱ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵
 ۱۰۶
 میان بھووہ (شیخ بھووہ) - ۲۰ ، ۳۸ ، ۴۶
 ۱۱۱
 میان خواجہ - ۶۱
 میان شیخ بودی - ۲۴
 میان شیخ گوالیاری - ۲
 میان لادن (شیخ لادن) - ۲ ، ۲۳ ، ۲۸
 میرک شاہ ، سید - ۵۴
 (ن)
 ناصر الدین ، شیخ - ۷۴
 ناصر الملک - ۵۹
 نبی (ص) - ۹
 نجیب الدین متوکل - ۹۸
 نذیر احمد ، داکٹر - ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۶ ، ۲۰
 ۳۵ ، ۳۶ ، ۶۹ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۹۲ ، ۹۳
 ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰

محمد شفیع ، مولوی - ۱۰۰ ، ۱۱۰
 محمد صدیق حسن خان ، نواب - ۳ ، ۱۱۱
 محمد طاہر نصر آبادی ، میرزا - ۱۱۰
 محمد عالم فریدی دہلوی ، مولوی - ۴۵ ، ۴۷ ،
 ۵۵
 محمد غوث گوالیاری ، شیخ - ۵۹ ، ۶۱
 محمد غوثی ماندوی - ۱۰
 محمد قاسم (حاکم گوالیار) - ۵۶
 محمد قاسم (کاتب) - ۸۰
 محمد قاسم فرشتہ - ۱۱۰
 محمد قدرت اللہ گوپاموی - ۱۱۲
 محمد کبیر بن شیخ اسماعیل - ۱۶
 محمد معصوم بھکری ، سید (میر معصوم) - ۵۶ ،
 ۶۷ ، ۶۸ ، ۱۰۹
 محمد ملاوہ ، شیخ - ۳۰
 محمد میر - ۶۹
 محمد نجفی ، شیخ - ۷۳
 محمد یوسف - ۶۹
 محمود (پسر احمد ککپور) - ۶۱
 محمود البطاحلی (احمد «ص») - ۸۳
 محمود حاجی ، شیخ - ۶۱
 محمود مودود لاری ، شیخ - ۳۰
 محی الدین ابن عربی (رک : ابن عربی) - ۷۰
 مخدوم بلال - ۶۷
 مرتضیٰ اردستانی ، پیر - ۱۰۳
 مریم (ع) - ۸۹
 مسعود بک دہلوی - ۲۳ ، ۹۱
 مسعود شیروانی ، مولانا - ۶۹
 مسلمانان - ۱۹
 مسیحا - ۸۳
 مشایخ چشت - ۲۴
 مشتاق ، محمد حافظ علی - ۱۱۱
 مشتاقی ، شیخ رزق اللہ دہلوی - ۲۳
 مشفق خواجہ - ۶۳ ، ۱۱۱

(و)

والہ داغستانی - ۷۳ ، ۱۱۰
وامق - ۸۳
وزیر الدین ، شیخ - ۲۹

(ه)

هاشم رضی - ۷۱ ، ۱۱۰
ہدایت ، رضا قلی خان - ۱۱۰
ہدو ، میان - ۶۱

ہایوں شاہ - ۱۷ ، ۳۳ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۶ ،

۵۵ ، ۵۶ ، ۶۸ ، ۷۷ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۱۰۰

ہندوان - ۱۹

ہندو شاہ - ۱۶

ہیمون بقال : ۳۱ -

(ی)

یاسین خان نیازی ، داکٹر - ۹۲ ، ۱۰۹ ، ۱۱۲

یعقوب (ع) - ۵۱

یوسف (ع) - ۵۱

یوسف قتال ، شیخ - ۲۸

ن ، رای - ۲۰ ، ۳۶ ، ۹۳

نصیر الدین کنبوہ دہلوی ، شیخ - ۲۷ ، ۲۸ ،

۹۳ ، ۹۴

نصیر الدین محمود چراغ دہلوی - ۹۸ ، ۹۹

نظام الدین احمد ، خواجہ - ۱۶ ، ۱۱۱

نظام الدین اولیاء ، شیخ - ۹۸

نظام الدین سمہ ، سلطان - ۶۷ ، ۶۸

نظام الدین محمود ، سید - ۷۳

نظام الدین ہروی ، خواجہ - ۱۸

نظام خان سکندر (رک : سکندر لودی) - ۱۸ ،

۳۳

نظامی - ۱۱۰

نظامی ، خلیق احمد - ۱۱۰

نعمت اللہ ، خواجہ - ۱۶ ، ۱۰۹

نعمت اللہ چشتی ، شیخ - ۳۲

نعمت اللہ کرمانی ، شاہ - ۷۳

نعمت اللہ ولی ، شاہ - ۳۰

نقوی ، داکٹر سید علی رضا - ۱۰۸

نور احمد فریدی ، مولوی - ۶۶ ، ۱۱۱

نور الدین عبد الرحمان جامی ، مولانا - ۶۹

نول کشور - ۱۱۱

نہاوندی ، عبدالباقی - ۱۶ ، ۱۱۱

۲- فہرست نامہای جای ها

(آ)

آذر بایجان (آذر بایجان) - ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۵ ، ۶۵ ، ۷۵
آگرہ - ۲۰ ، ۲۹ ، ۳۲ ، ۳۵ ، ۱۰۹ ، ۱۱۱

(۱)

اجمیر - ۹۸
اجین - ۵۶
آج - ۶۷ ، ۹۸
احمد آباد - ۴۳ ، ۶۶
اردمستان - ۷۴
اریل - ۹۲
استر آباد - ۷۴
اسلام آباد - ۱۰۸
اصفہان - ۷۵
افغانستان - ۳۲
اسپرئیل لائبریری کلکتہ - ۱۰۱
اندلس (مغرب زمین) - ۷۵
ایران - ۱۷ ، ۵۳ ، ۶۵ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۳ ، ۱۱۲ ، ۷۵

(ب)

بحری - ۶۷
بدخشان - ۱۰۴

بستی قطب صاحب - ۴۵

بسٹام - ۷۴

بغداد - ۱۴ ، ۷۵ ، ۷۸

بلوچستان - ۶۸

بمبئی - ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۲

بنگالہ - ۴۰

بہار - ۲۴

بہکر - ۶۷

بھوپال - ۱۱۰ ، ۱۱۱

بیت اللہ - ۱۱ ، ۶۵

بیت المقدس - ۶۵ ، ۷۵ ، ۹۵ ، ۹۶

(پ)

پاریس - ۱۰۳

پاکستان - ۱۰۰ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸

پانی پت - ۳۹ ، ۴۰

پتنہ - ۹۲

پنجاب - ۵

(ت)

تبریز - ۶ ، ۶۵ ، ۷۵ ، ۹۱ ، ۹۵ ، ۱۱۱

تنہ (رک : تہتہ) -

تربت جام - ۷۳

تربت حیدری - ۷۴

دلمؤ - ۹۲	تلنبه - ۲۷
دمشق - ۷۵	توران - ۵۳
دمیات - ۷۵	تهتمه - ۶۷ ، ۶۸
دهلی - ۵ ، ۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۶۰ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۸	تهران - ۴۲ ، ۵۰ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲
دهلی کهنه - ۳۱ ، ۴۵	(ج)
(ر)	جونپور - ۱۸ ، ۲۴ ، ۹۲
راسپور - ۸۱ ، ۸۲	جون سند - ۵۶
رتهمبور - ۷	جیسلمیر - ۶۰
روضه مقدس - ۶۵	(ج)
روم - ۳۵ ، ۳۶ ، ۶۵ ، ۷۵ ، ۹۵	چهار باغ - ۴۰
ریل - ۶۷	چهتری - ۱۰
(س)	چین - ۹
سبزوار ، (نزدیک نیشابور) - ۷۳	(ح)
سبزوار (نزدیک هرات) (رک : شنندند) - ۷۳	حبیب گنج - ۷۹ ، ۸۰
سراندیب - ۶۴	حجاز - ۶۴ ، ۶۵ ، ۷۵ ، ۹۱ ، ۹۵ ، ۹۶
سنبل - ۳۵ ، ۳۶ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۶	حرمین شریفین - ۳۶ ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۶۵
سند - ۵۶ ، ۶۲ ، ۶۵ ، ۶۷ ، ۶۸	حوض شمسی - ۲۸ ، ۹
سیکری - ۳۱	حیدرآباد - ۲۳ ، ۱۱۰
سیوستان - ۶۷	(خ)
(ش)	خانقاه سهروردیه (بغداد) - ۷۵
شام - ۳۵ ، ۳۶ ، ۶۵ ، ۷۲ ، ۷۵	خراسان - ۳۵ ، ۳۶ ، ۴۱ ، ۵۷ ، ۶۵ ، ۶۸
شانتی نکیتن - ۲۰	۷۵ ، ۷۳
شنندند - ۷۳	خرقان - ۷۴
شیراز - ۲۹ ، ۷۳ ، ۷۴	(د)
(ط)	دادو - ۶۷
طربلوس (بغداد) - ۱۰۵ ، ۱۰۶	داکا - ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۰۹
طوس - ۳۱	دانشگاه پنجاب (لاهور) - ۲۲ ، ۷۲ ، ۷۹
طهران (رک : تهران) - ۱۱۰	۹۷ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱
	دانشگاه تهران - ۱۰۳
	درگاه جهلی - ۴۵

(ع)

عجم - ۹۲ ، ۷۶ ، ۶۵ ، ۲۰
عراق - ۹۵ ، ۹۱ ، ۷۵ ، ۵۷ ، ۳۶ ، ۳۵
عراق عرب - ۶۵
عرب - ۹۲ ، ۷۲ ، ۳۶ ، ۳۵ ، ۲۰
عشق آباد - ۷۴
علی گڑھ - ۱۱۰ ، ۱۰۹ ، ۴۰

(ف)

فراہ - ۳۲

(ق)

قاف ، کوه - ۱۰۵
قلعہ ، ماندو - ۱۰
قندھار - ۶۸
قنوج - ۳۰

(ک)

کابل - ۱۱۲ ، ۱۰۹ ، ۶۹ ، ۴۰
کانپور - ۱۱۱ ، ۱۱۰ ، ۴۵
کتابخانہ انجمن آسیائی بنگال - ۱۰۰
کتابخانہ انجمن ترقی اردو - ۱۱۰
کتابخانہ دانشگاہ پنجاب - ۱۰۰
کتابخانہ دولتی رامپور - ۸۱
کتابخانہ (گنج بخش) مرکز تحقیقات فارسی ایران
و پاکستان - ۱۰۷
کتابخانہ ندوہ - ۴

کراچی - ۹۲

کراچی - ۱۱۰ ، ۱۰۹ ، ۱۰۸ ، ۱۰۰ ، ۸۹
۱۱۱

کلکتہ - ۱۱۲ ، ۱۱۱ ، ۱۰۹ ، ۱۰۱

(گ)

گجرات - ۵۷ ، ۵۶ ، ۵۵ ، ۴۴ ، ۴۳ ، ۲۵
۵۹ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۲ ، ۶۶ ، ۶۸ ، ۷۵

۹۴ ، ۹۳

گنا باد - ۷۴

گوالیار - ۶۵ ، ۵۹

گیلان - ۷۵ ، ۶۵

(ل)

لاہور - ۱۱۲ ، ۱۱۰ ، ۱۰۹ ، ۷۹ ، ۲۹
لکھنؤ - ۱۱۰

(م)

مازندران - ۷۵ ، ۶۵

ماندو ، قلعہ - ۱۰

ماوراء النہر - ۳۶ ، ۳۵

مخدوم صاحب - ۶۷

مدرسہ گوہر شاد (ہرات) - ۶۹

مدینہ - ۹۵ ، ۹۴ ، ۳۵

مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان - ۱۰۷

مسجد پای منار (دہلی کھنہ) - ۳۱

مسجد جمالی - ۴۷

مسجد موتھ - ۴۶

مشہد - ۷۳ ، ۳۱

مصر - ۹۶ ، ۹۵ ، ۷۵

مغرب زمین (زمین مغرب) - ۷۵ ، ۶۵

مطبع رضوی (دہلی) - ۱۰۰ ، ۴

مکہ - ۹۵ ، ۹۴ ، ۷۶ ، ۳۵

ملاوہ - ۳۰

ملتان - ۶ ، ۷ ، ۲۴ ، ۲۷ ، ۶۱ ، ۶۵ ، ۶۶

۱۱۱ ، ۹۸

منار شمسی - ۳۱

موزہ ملی پاکستان (کراچی) - ۸۹ ، ۷۲

۱۱۱ ، ۱۱۰ ، ۱۰۰

مؤسسہ تحقیقات اسلامی (اسلام آباد) - ۱۰۸

مینا - ۱۰۴

مینار قطب - ۴۵

میمنہ - ۷۴

۷۰ ، ۷۱ ، ۷۳ ، ۷۲
 هفت پل - ۲۸
 هند (هندوستان) - ۱۴ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۱ ،
 ۲۳ ، ۲۵ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۵۳ ،
 ۵۵ ، ۵۷ ، ۶۰ ، ۶۴ ، ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۴ ،
 ۷۶ ، ۸۵ ، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۷

(ی)

یزد - ۷۴

یمن - ۶۵ ، ۷۵

(ن)

ناگور - ۹۸
 نایین - ۷۴
 ندوة المصنفین (دهلی) - ۱۱۰
 ندوة ، کتابخانه (رک : کتابخانه ندوه)
 نیشاپور - ۷۳

(ه)

هرات (هراة) - ۶ ، ۴۰ ، ۶۵ ، ۶۸ ، ۶۹ ،

۳- فہرست نامہای کتاب ہا و رسایل و مجلات

(آ)

آب کوثر - ۱۹ ، ۹۲ ، ۱۰۹

آتشکدہ آذر - ۱۰۹

آثار الصنادید (آثار صنادید) - ۱ ، ۳ ، ۴۴

۱۰۹ ، ۴۵

آثار خیر - ۳۵ ، ۱۰۹

آریاناہ (کابل) - ۱۰۹

آل عمران (سورۃ) - ۴۹

(ا)

احکام - ۱۰۱

احیاء العلوم - ۶ ، ۶۷

اخبار الاخبار - ۱ ، ۳ ، ۵ ، ۱۰ ، ۱۴ ، ۱۶

۱۷ ، ۲۰ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۸

۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳

۴۴ ، ۵۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۷۳

۸۲ ، ۹۹ ، ۱۰۲ ، ۱۰۹

اردو ادب (علی گڑھ) - ۳ ، ۴ ، ۱۰ ، ۱۳

۳۶ ، ۳۸ ، ۴۱ ، ۵۱ ، ۶۵ ، ۶۹ ، ۸۱

۸۴ ، ۸۵ ، ۹۲ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۹

ارغمان پاک - ۱۰۹

استدراکات - ۱۰۹

افسانہ شاہان - ۱۶ ، ۳۵

اکبر نامہ - ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۱۰۹

البقرہ (سورۃ) - ۴۹ ، ۵۰

الذریعہ - ۱۰۳ ، ۱۰۹

الصافات (سورۃ) - ۵۰

المواقف فی علم کلام - ۲۱

انوار العیون فی اسرار المکنون - ۲۶

اود کاتلاگ - ۴

اورینتل کالج مگڑین (لاہور) - ۱ ، ۳ ، ۹

۱۳ ، ۳۸ ، ۴۴ ، ۵۱ ، ۵۵ ، ۶۹ ، ۷۹

۸۰ ، ۸۱ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۹۲ ، ۱۰۹

۱۱۲

(ب)

بابر نامہ - ۶۹

بدایت - ۱۰۱

بدیع العیزان شرح میزان - ۲۳

بزودی - ۲۴

بیان حقایق احوال سید المرسلین - ۴۴ ، ۱۰۰

(پ)

پیم آئن - ۲۳

(ت)

تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند - ۲۶

- (ج)
جوت نریجن - ۲۳
- (ح)
حاشیہ فصوص الحکم - ۲۶
حبیب السیر - ۶۹
- (خ)
خزانہ جلالی - ۹۹
خزانہ عامرہ - ۱۱۰ ، ۹۰ ، ۵۱ ، ۳
خزینہ الاصفیا - ۱۱۰ ، ۶۸ ، ۴۴ ، ۹ ، ۱
خسر و ثانی شیخ جہالی دہلوی - ۱۰۹ ، ۹۲ ، ۳
خیر المجالس - ۱۱۰ ، ۹۹
- (د)
دائرة المعارف (اردو) - ۱۱۰
دائرة المعارف (فارسی) - ۱۱۰
دائرة المعارف اسلامی - ۱۰۳
دربار اکبری - ۷۳
در گلزار - ۹
دولرانی و خضر خان (مثنوی) - ۹۷ ، ۹۱
دہلی - ۴۵
دیوان ابو سعید ابو الخیر - ۱۱۰
دیوان جامی - ۱۱۰
دیوان جہالی - ۱۰۳ ، ۳۸ ، ۴۰ ، ۴۲ ، ۵۱ ، ۵ - ۵
۹۷ ، ۸۱ ، ۸۰
دیوان مسعود بک - ۲۳
- (ر)
رسالہ فسمینہ - ۲۶
رسالہ عینہ - ۲۷
رسالہ غیرتہ - ۲۸
رسالہ شیخ عزیز نسفی - ۹
رشد نامہ - ۲۶
روح الرواح - ۷۰
روح القدس - ۱۰۳ ، ۱۰۲ ، ۱۰۱
- تاریخ بدایونی - ۵۳ ، ۶ ، ۳
تاریخ تذکرہ های فارسی - ۱۰۹ ، ۴۴
تاریخ خان جہانی (مخزن افغانی) - ۱۶ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۷ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۵۹ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۵ ، ۶۵ ، ۹۳ ، ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۰۹
تاریخ داودی - ۲۱ ، ۲۰ ، ۱۵
تاریخ دولت شیر شاہی - ۱۶
تاریخ رشیدی - ۶۹
تاریخ سلاطین افغانہ (تاریخ شاہی) - ۱۵
تاریخ سند - ۱۰۹ ، ۶۸ ، ۶۷ ، ۵۶
تاریخ شاہی (رک : تاریخ سلاطین افغانہ) -
تاریخ شیر شاہ سوری - ۱۵
تاریخ شیر شاہی - ۱۰۹ ، ۵۷ ، ۵۶ ، ۵۴
تاریخ فرشتہ - ۱۱۰ ، ۹۹ ، ۱۶
تاریخ فیروز شاہی - ۹۹
تاریخ محمدی - ۱۱۰ ، ۵۵ ، ۵۳ ، ۴۴ ، ۳ ، ۱
تاریخ مشایخ چشت - ۱۱۰ ، ۲۶ ، ۲۵
تاریخ معصومی - ۵۶
تاریخ ہند - ۵۳ ، ۴۱
تحفۃ السعادة - ۲۳
تحقیقی مطالعہ - ۱۱۰ ، ۲۰
تذکرہ آذر - ۱۰۳
تذکرہ الاولیا - ۹۹
تذکرہ حسینی - ۱۱۰ ، ۳
تذکرہ سیر الصارفین (رک : سیر العارفین) -
تذکرہ علمای ہند - ۱۱۰ ، ۲۷
تذکرہ علمای ہند (اردو ترجمہ) - ۱۱۰
تذکرہ گنج التہی (خطی) - ۱۱۰
تذکرہ مذکر احباب - ۱۱۰
تذکرہ نصر آبادی - ۱۱۰
تصانیف شیخ جہالی دہلوی - ۱۱۲ ، ۱۰۹
تفسیر قرآن مجید - ۲۴
تنبیہ العارفین - ۱۰۳ ، ۱۰۱

شرح لمعات - ۹
 شرح لوایح جامی - ۳۱
 شرح مدارک - ۲۶
 شرح مفتاح - ۲۷
 شرح ہدایہ - ۲۶
 شمع انجمن (تذکرہ) - ۱۱۱ ، ۳
 شیخ گدائی کنبوہ - ۱۰۹

(ص)

صبح گلشن (تذکرہ) - ۱۱۱ ، ۶۳
 صدر الدین عارف - ۱۱۱ ، ۶۶
 صولت افغانی (تاریخ) - ۱۱۱

(ط)

طب سکندری (رک : معدن الشفای سکندر شاہی) -
 طبقات اکبری - ۱ ، ۱۶ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۵۴ ،
 ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۹ ، ۶۸ ، ۱۱۱
 طبقات ناصری - ۹۹
 طرب المجالس - ۹۹

(ع)

عوارف المعارف - ۵ ، ۶ ، ۱۴ ، ۶۷ ، ۷۵

(غ)

غرابت نگار - ۴۵
 غرایب الفوائد - ۲۶
 غنیۃ المنیہ - ۲۵

(ف)

فتح الابواب - ۱۰۱ ، ۱۰۳
 فرصت نامہ - ۱۰۱
 فرهنگ آبادی های ایران - ۱۱۱
 فرهنگ سخنوران - ۱۱۱
 فرهنگ سکندری - ۲۳
 فرید الزمان فی معرفت الالجان - ۲۵
 فوائد الفؤاد - ۹۹

روز روشن (تذکرہ) - ۱ ، ۹۰ ، ۱۰۳ ، ۱۱۰
 ریاض الجنہ - ۱۱۰
 ریاض الشعرا (تذکرہ) - ۱ ، ۷ ، ۲۷ ، ۷۳ ،
 ۸۶ ، ۱۱۰

ریاض العارفین (تذکرہ) - ۷۲ ، ۱۰۳ ، ۱۱۰
 ریحانۃ الادب - ۴۴ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳

(ز)

زاد المسافرین - ۷۰

(س)

سفینہ خوشگو (تذکرہ) - ۲۲ ، ۷۱ ، ۷۲ ،
 ۱۱۰

سکندر لودی اور اس کے عہد کے بعض فارسی
 مصنفین - ۹۲ ، ۱۱۲

ملاطین دہلی کے مذہبی رجحانات - ۳۵
 سلسلہ شیخ جامی و فرزندان او - ۱۱۲
 میر الاویا - ۷

میر العارفین - ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ ،
 ۱۰ ، ۱۴ ، ۲۲ ، ۳۳ ، ۳۵ ، ۳۹ ، ۶۴ ،
 ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۳ ، ۷۴ ،
 ۷۵ ، ۷۶ ، ۹۳ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ،
 ۱۱۰ ، ۱۰۲

(ش)

شاہنامہ (خوارزمشاہیان) - ۲۲
 شرح الواصلین - ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳
 شرح انوار فقہ - ۲۷
 شرح بزودی - ۲۶
 شرح حکمت العین - ۶۹
 شرح شمسہ - ۲۱
 شرح صحایف - ۲۱
 شرح عضدی - ۲۷
 شرح عوارف المعارف - ۲۶
 شرح کافیہ - ۲۶
 شرح گلشن راز - ۲۴

- مثنوی مولانای روم - ۲۴
 مثنوی مهر و ماه (رک: مهر و ماه) -
 مثنویات استقامت نامه - ۱.۳
 مجمع النفائس - ۳ ، ۸۹ ، ۱۱۱
 مجموعه مقالات - ۲۳
 محبوب الصادقین - ۱.۱
 مخبر الواصلین - ۱۱۱ ، ۴۳
 محبوب الصدیقین - ۱.۳
 مخزن افغانی (تاریخ خان جهانی) - ۲۰ ، ۳۵ ،
 ۳۶ ، ۶۵ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۶
 مخزن الغرائب - ۱۱۱ ، ۹۸
 مدارک - ۲۴
 مرآت - ۱.۱
 مرآة الافراد - ۱.۳
 مرآة النقر - ۱.۱
 مرآة المعانی (مثنوی) - ۱ ، ۷ ، ۱۳ ، ۷۷ ،
 ۸۰ ، ۹۷
 مزارات اولیای دخیلی - ۴۵ ، ۴۸ ، ۵۵
 مستزاد - ۱.۱
 مشکواة - ۱.۱
 مشکواة المحبین - ۱.۳
 مصباح الارواح - ۴ ، ۱.۱ ، ۱.۳
 مطالع - ۲۱
 منظر العجائب - ۲۶
 معدن الشفای سکندر شاعری نفعاً للعالمی و الداهی
 (طب سکندری) - ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۳ ، ۲۵ ،
 ۳۸ ، ۱۱۱
 معقولات - ۲۹
 معلومات - ۱.۱ ، ۱.۳
 مفتاح الاسرار - ۹
 مفتاح التواریخ - ۴۴ ، ۱۱۱
 مفتاح العلوم - ۲۱
 مفتاح الفقر - ۱.۳
 مفتاح الفيض - ۲۴
- فهرست اشپرنگر - ۱.۱
 فهرست ایوانوف - ۱.۰ ، ۱.۱
 فهرست بلوشه - ۱.۳
 فهرست دیوان هند - ۴۴
 فهرست شیرانی - ۸۰
 فهرست کتابخانه انجمن آسیایی بنگال - ۱.۲
 فهرست کتابخانه بدلین - ۱.۱
- (ق)
- قران السعدین - ۷۱
 قدرت نامه - ۱.۱
- (ک)
- کافیہ - ۲۴
 کشف الارواح - ۱.۱ ، ۱.۲ ، ۱.۳
 کلمات الصادقین - ۱۱۱
 کنز الدقایق - ۱.۱ ، ۱.۳
 کنز الرموز - ۷۰
- (گ)
- گزار ابرار - ۱۰ ، ۱۶ ، ۲۶ ، ۲۹ ، ۳۰ ،
 ۳۱ ، ۳۲ ، ۱۱۱
 گستان - ۷۱
 گلشن مشتاقی (تذکره) - ۶۳ ، ۱۱۱
- (ل)
- لطایف نامه فخری - ۶۹
 لغت نامه - ۱.۳ ، ۱۱۱
 لمعات - ۶ ، ۷۰
 لهجات سکندری - ۲۵
- (م)
- مآثر الامرا - ۴۲ ، ۴۵ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۶۰ ،
 ۱۱۱
 مآثر رحیمی - ۱۶ ، ۵۷ ، ۱۱۱
 مثنوی مرآة المعانی (رک: مرآة المعانی) -

نجم الدین کبری - ۱۱۲

نزہۃ الارواح - ۷۰

نصرت نامہ - ۱۰۱

نفائس المآثر - ۶۲ ، ۴۴

نقش پارسی بر احجار ہند - ۱۱۲ ، ۵۰

نور علی نور - ۱۰۳

نہایت - ۱۰۱

(و)

واعظت دارالحکومت دہلی - ۴۹ ، ۴۶ ، ۴۴

۱۱۲ ، ۵۰

واعظت مشتاقی - ۱۶

(ھ)

ہدایت - ۱۰۱

ہدایہ - ۲۴

ہفت اقلیم (تذکرہ) - ۱ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۱۱۲

ہندوستان کے قدیم فارسی شعرا - ۱۱۲

ہندوستان میں مغلوں سے قبل فارسی ادب -

۱۱۲

(ی)

یادگار دہلی - ۱۱۲

یوسف و زلیخا (مثنوی) - ۹۱

مقالات الشعرا - ۶۸

مقالات شیرانی - ۱۱۲ ، ۲۵ ، ۲۳

مقالات منتخبہ - ۱۳ ، ۲۲ ، ۳۸ ، ۸۳ ، ۸۴

۱۱۲ ، ۹۲

مقصد اقبال - ۶۹ ، ۷۰ ، ۱۱۲

مکتوبات قدوسیہ - ۲۶

مناقب قطبی - ۹۹

منتخب الاشعار (تذکرہ) - ۱۱۲

منتخب التواریخ - ۲ ، ۱۶ ، ۱۱۲

مواقف فی علم کلام (رأب: المواظف فی علم

کلام) -

مہدویت - ۳۲

مہر افروز - ۱۰۱ ، ۱۰۳

مہر القلوب - ۱۰۱

مہر و ماہ (مثنوی) - ۶ ، ۷ ، ۳۵ ، ۳۶

۶۵ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۹۱ ، ۹۲

۱۵ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۰۴ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷

مہر و مشتری - ۹۱ ، ۹۵ ، ۱۱۱

میزان الحقایق - ۱۰۱

(ن)

ناظر و منظور - ۱۰۳

نتایج الافکار - ۴ ، ۲۱۲

۴- فهرست نام های مصطلحات

چبروت - ۷۹ ، ۵۰	(آ)	آب خضر - ۸۴
جذبہ الہی - ۷۸		آہوی تاتار - ۸۲
جنت الماوی - ۸۳		آئینہ اسکندر - ۱۱
(ج)	(ا)	
چار طاق خسروی - ۸۳		ابرار - ۹
چار یار - ۸۳		اسم اعظم - ۸۴
چاہ جاودانی - ۷۸	(ب)	
چاہ ظلمانی - ۷۸		بخت هویت - ۷۸
چشمہ حیوان (رک : آب خضر) - ۸۷		برزخ صغری - ۷۸
(ر)		برزخ کبریایی - ۷۸
رباعیات - ۸۱		بزم لاهوتی - ۸۳
ربع مسکون - ۹۵		بصارت ازلی - ۷۸
روز الست - ۸۸	(ت)	
زبان حسابداری و دفتر حساب از کتاب : فارسی		ترجیع بند - ۸۳ ، ۸۱ ، ۸۰
۱۹		ترکیب بند - ۸۴ ، ۸۱ ، ۳۸ ، ۱۰ ، ۹
(ز)		تشبیب - ۴۰
زناز - ۷۹ ، ۷۷		تمثیل - ۷۷
(س)	(ج)	
سال (درخت) - ۷۲ ، ۷۱		جام جم - ۱۱
سر حقیقی - ۷۸		جامعیت وجود - ۷۸
سروروان - ۱۲		

(ل)	لاہوت - ۷۹ لوح ازل - ۷۷	سہار - ۳۰ سہروردی ، سلسلہ - ۱۴ ، ۱۰۲
(م)	مثنویا - ۸۱ ملح - ۷۸ ، ۸۰ مراثی - ۹ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۸۱ ، ۹۷ مرشد کامل - ۷۹ مشک اذفر - ۱۱ معرفت ذات - ۷۹ ملکوت - ۵۰	(ش) شاخ سدرہ - ۸۸ شلتوک - ۳۰ (ص) صناعات لفظی - ۳۸ صور اسرافیل - ۱۴ (ط) طریقت - ۱۴ طریقہ سہروردیہ - ۱۴ طوطی ہند - ۸۵
(ن)	نقش پای حضرت آدم - ۶۴ نقطہ روح انسانی - ۷۸ نماز اشراق - ۷ ، ۸ نماز چاشت - ۸ نماز نیم شبی - ۷	(ع) عرش اعظم - ۸۳ (غ) غزلیات - ۸۱ ، ۸۴ (ف) فارسی (زبان) - ۱۹ فتح نامہ ہا - ۲۱
(و)	وجہ حقیقی - ۷۸ وحدانیت - ۷۸	(ق) قاب قوسین - ۷۸ قدسیان - ۸۳ قدم حضرت آدم - ۶۴ قصاید - ۱۱ ، ۱۲ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۲
(ہ)	ہشت خلد - ۹ ، ۴۰ ہفت کشور - ۳۷ ہندی (زبان) - ۱۹ ، ۲۳	۸۰ ، ۸۱ ، ۸۲ قطععات - ۸۱ قلندریہ ، سلسلہ - ۳۰
(ی)	یار غار - ۹	(ک) کتیبہ - ۴۹

۵- فهرست مطالب

مقدمه :

۱۰۸-۱ در احوال و آثار شیخ جمالی دهلوی از سید حسام الدین راشدی

۱۱۴-۱۰۹

فهرست مآخذ .

۱۳۱-۱۱۵

عکسها :

(۱) نقشه محل وقوع مقبره و مسجد جمالی

(۲) مقبره جمالی

(۳) مسجد جمالی

(۴) مهر گدائی پسر جمالی

(۵) مقبره سکندر لودهی

(۶) مقبره هایونشاه

(۷) دور نمائی مقبره هایونشاه

(۸) آغاز مثنوی مهر و ماه

(۹) صفحه (۹۶) مثنوی مهر و ماه

(۱۰) پایان مثنوی مهر و ماه

(۱۱) آغاز مثنوی مرآة المعانی Pi VI 56 A

(۱۲) صفحه آخر " " " "

(۱۳) آغاز 3640 - 4 - 619 " "

(۱۴) پایان " " " "

(۱۵) سطر آخر " " " "

(۱۶) آغاز SPi - 56 " "

(۱۷) پایان " " " "

مثنوی مهر و ماه :

صفحہ	
۳	حمد
۵	در مناجات حضرت قاضی الحاجات
۷	در نعت حضرت کلیات و خلاصہ موجودات محمد مصطفیٰ ص
۹	در معراج درة التاج سرور کاینات
۱۰	در مدح حضرت سلطان العارفين سماء الحق و الدین
۱۳	در شان نفس امارة نابکار و نصیحت بعضی ابناء روزگار
۱۵	در سبب نظم گوید
۱۹	حکایت در تکلف شعر و سلاست سخن گوید
۲۱	در آغاز داستان مهر و ماه
۲۵	در خواب دیدن ماه مهر را و عاشق شدن بر آن
۳۰	عذر خواستن ماه پیش پادشاه از گفتن احوال خود
۳۲	در بیان احوال عطارد کہ بر در پادشاه بود
۳۴	مشورت کردن پادشاه با وزیر کہ پدر عطارد بود
۳۵	بردن پادشاه ماه را پیش درویش و بیان کردن احوال او
۳۸	طلب کردن پادشاه نقاش را و کشیدن صورت مهر پیش ماه
۴۰	برون آمدن ماه و عطارد از بدخشان به طلب مهر
۴۳	طوفان آمدن در دریا و شکستن کشتیان و جدا افتادن عطارد از ساه
۴۵	خلاص یافتن ماه از دریا و رسیدن به کوه قاف
۴۷	تنهایی ماه در کوه و تاریکی شب و باریدن باران و ربودن او را دریا
۵۲	پیام دادن ساه ، بدست باد صبا بجانب مهر ، و تعریف صبا گوید
۵۸	رسیدن عطارد به قلعه طربلوس و در آمدن در باغ
۶۱	در وصف قلعه طربلوس و حصار ، نمودار شدن دیوی

صفحه

۶۳	۰۰	زاری کردن عطارد در باغ بنامی مردی و بشارت یافتن از حضرت رسالت پناه
۶۸	۰۰	احوال ماه و دیدن خضر را در خواب و رسانیدن ماه را برکنار چشمه
۷۰	۰۰	دیدن ماه صوفی سبز پوش را ، و شنا کردن ماه در چشمه ، و دیدن عطارد او را
۷۳	۰۰	رسیدن ماه و عطارد به شهر و شادمانی مردم برای آنها
۷۵	۰۰	کشتن ماه اهرمن را و مشرف فرمودن قلعه طربلوس و بر آوردن گنجها
۷۸	۰۰	خبر یافتن بهرام شاه ، که پدر مهر بود ، از پادشاهی ماه و فرستادن سعد اکبر را بچاسوسی
۸۲	۰۰	فرستادن ماه عطارد را پیش سعد اکبر و دریافتن احوال مهر از وی
۸۵	۰۰	آوردن عطارد را خود سعد اکبر بر ماه برگزیده
۸۷	۰۰	طلبیدن ماه ، سعد اکبر را در حضور خود ، و بر آوردن درد دل پیش او
۸۸	۰۰	وداع فرمودن ماه ، سعد اکبر را بسوی شاه بهرام ، و برابر پیک دادن
۹۴	۰۰	رفتن سعد اکبر بملاقات مهر ، و پرسیدن مهر ماجرا از سعد اکبر، و پریشان شدن از سرگذشت او
۹۷	۰۰	در خواب دیدن مهر ماه را ، و عاشق شدن بر وی ، و اظهار خواب بر ناهید
۱۰	۰۰	خواب خود گفتن ناهید ، که کنیزک مهر بود ، پیش مهر و وسیله ساختن او را
۱۰۲	۰۰	طلب کردن مهر سعد اکبر را ، و ریختن [اشک] درد ناشکیبای ، و برو گفتن خواب خود و خواب ناهید
۱۰۵	۰۰	رفتن شهاب پیک از سعد اکبر بر ماه و گفتن احوال مهر و برون آمدن ماه و وقار (کذا) و برابر او از طربلوس به سوی مینا
۱۰۷	۰۰	فرود آمدن ماه و عطارد و پیک ، در باغی که گذرگاه مهر بود ، و آمدن مهر و ناهید
۱۱۱	۰۰	در تماشای باغ و افتاده دیدن مهر ماه را بسایه سرو و درخت سوگند خوردن باغبان پیش مهر که رازش آشکار نسازد
۱۱۲	۰۰	خبر فرستادن مهر نهانی سعد اکبر را و آمدن او در باغ و ملاقات کردن
۱۱۴	۰۰	برون آمدن ماه از خانه سعد اکبر بوقت صبح ، و دیدن کیوان غماز او در راه ، و گفتن پیش بهرام شاه آنرا
۱۱۶	۰۰	زاری کردن مهر بفراق ماه در شب سیاه ، و آگاه شدن مادر سمن بانو ، و بهانه عقرب نمودن مهر ، و افسون دمیدن ناهید در گوش
۱۱۹	۰۰	رفتن مهر به گلزار و نشستن در سایه سروها ، و نمودار شدن ابر از گوشه آسمان ، و پیغام دادن مهر بسوی ماه و خطاب نمودن بسوی ابر
۱۲۴	۰۰۰	پیغام دادن اسد شاه رومی بجانب بهرام شاه از جهت مهر ، و برآشفتن و بد جواب گفتن
۱۲۵	۰۰۰	آغاز نامه اسد شاه بجانب بهرام شاه
۱۲۶	۰۰	جواب نامه بهرام شاه جانب شاه رومی

صفحه

۱۲۹	..	مشورت کردن بهرام شاه با ارکان دولت ، و فرستادن نامهٔ اسد شاه بدست سعد اکبر بر ماه ، و مستعد شدن ماه
۱۳۱	..	آمدن ماه از طربلوس ، نزدیک مینا ، باستقبال رفتن بهرام شاه و ملاقات شدن [و] هردو آمدن مست
۱۳۲	..	مصاف نمودن اسد شاه و بهرام شاه ، و گرفتار شدن اسد شاه بدست ماه ، و بسته آوردن و داغ کردن بر پیشانی و نشانی نهادن در گردن پذیرفتن بهرام شاه مهر را با ماه ، و روان نمودن و صفت نهانی (?) و اسباب طربلوس مهیا ساختن و آرایش مجلس خاص
۱۳۸	..	بزم ساختن بهرام شاه برای ماه در فصل زمستان ، و در وصف آتش گوید
۱۴۳	..	در صفت شب و آتش و آرایش مجلس گوید
۱۴۵	..	به شکار رفتن
۱۴۸	...	
۱۵۱	..	اجازت خواستن ماه از بهرام شاه و آوردن مهر را در شهر طربلوس
۱۵۵	..	مجلس آراستن مهر و ماه در فصل بهار در باغ ، و ملاقات شدن خواجه خضر ماه را بار دیگر ، و گفتن خبر فوت پدرش که شاه بدخشان بود
۱۵۹	..	شب کردن ماه ، و وصف کردن به عطارد ، و وفات یافتن او ، و مدفون ساختن عطارد او را هم در آن باغ
۱۶۱	..	زاری کردن مهر بر تربت ماه و جان دادن بحضرت الله ، و شق شدن تربت ماه و افتادن او هم در آن تربت ، و جان سپردن عطارد و ناهید ، و اصحاب ایشان بر آن تربت مهر و ماه
۱۶۵	..	در تعریف مرگ گوید
۱۶۷	..	در احوال مصنف و مدح ممدوح و تاریخ تألیف

فهرس :

نام اشخاص

نام اماکن

نام کتب

درست نامہ

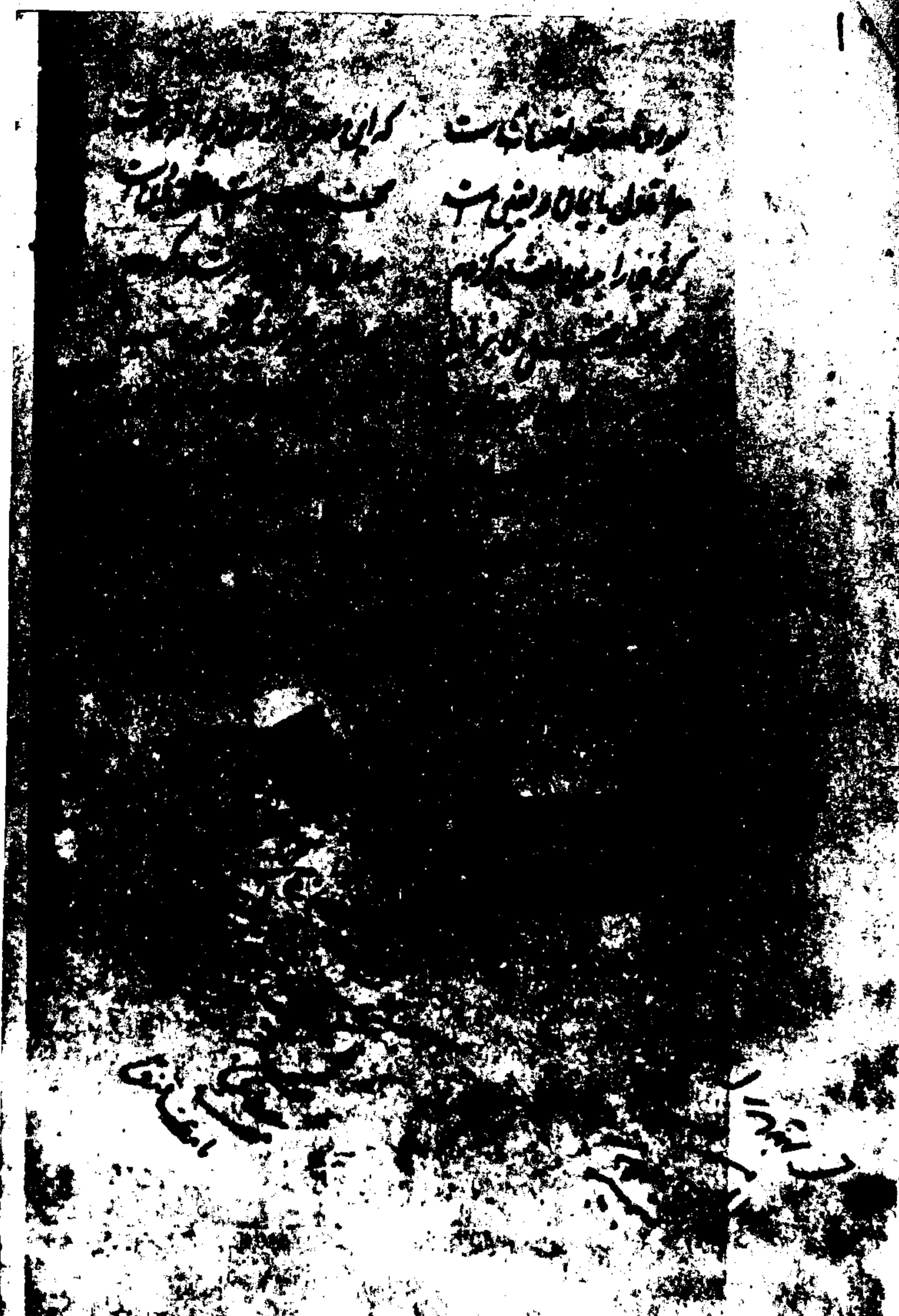
(مقدمہ)			(متن)		
درست	سطر	صفحہ	درست	سطر	صفحہ
۳- بدایونی	۲۵	۲	کہ بر فرقش	۲۰	۱۰
(رک : بدایونی)	۲۶	۶	خیالت	۲۲	۳۱
بدایونی	۲۲	۲۳	بآب دیدہ	۳	۴۱
از سیر و سفر ماوراءالنہور	۱۷	۳۶	لکد	۱۸	۴۲
۱- بدایونی	۱۷	۴۳	گوزن و آھوانرا	۱۶	۵۰
درھن حجرہ	۶	۴۵	بلا را از بلای	۴	۵۱
مولانا کمال الدین حسینی	۱	۶۷	مداوای	۱۷	۵۹
حضرت شیخ محمد روحی	۱	۶۹	طہ و یسن	۲۳	۶۶
۲- برای شرح حال او	۲۲	۷۴	از روی مطالب استنباط شد	۲۵	۶۸
(۱۵) الی (۱۷)	۱۰	۸۱	اشارت کرد کتابندش	۹	۷۵
۱- بدایونی	۲۳	۸۲	پیرتن دوتایی	۱۵	۷۵
۶- ایضاً	آخرین	۸۵	سریرجم صفایی	۲۳	۷۷
تاریخ بدایونی	۳	۹۴	از شرم برخاست	۵	۸۹
ز فضل یزالی	۱۲	۹۷	مدامش دیدہ خود	۳	۹۰
پر واضح	۱۳	۹۷	بی	۲۰	۹۵
کتابها وجود دادند	۱۸	۱۰۰	سریر آرابی	۵	۹۶
بہ تسلط خود	۱۲	۱۰۵	پریشان گشت	۱۲	۱۱۶
			مشکین	۱۳	۱۱۶
			سمن بانو	۷	۱۱۸
			مسلمان	۲۱	۱۳۳
			بہ برج مہر	۴	۱۳۸
			بالقطع	۱۱	۱۳۸
			وجود بی دعان	۲۳	۱۵۳
			بی کس	۱۰	۱۶۷

نمونه ها
و
تصاویر

کجای میزبان بدست فشری و لاد
 ترا زور را چون بخشند بزهره
 زقی صاع که که گاهی ز تقدیر
 دهد جرسین را از قوس مایه
 بر برای فلک پیدا کند موت
 برای اجتناع عنقرط طبع
 بگرداننده افلاک و اجسم
 فلک را گردش ایام داده
 پرده روز شب را طفت و نور
 جویت ادراک او حکمتش میں
 با و راق سپهر لاخوردی
 از و کار فلک نگرشند مانده
 و هر دو خاک و با و آت و آتش
 خود در حکمتش با رتبات
 بود اندیشه چون بر کار کردید
 کز انانی که کرد از ششوی گون
 صفات و مستقیم و بگشود

P
 P 2VI63
 1577
 ککش رنگ ز صل در پله نهار
 که تا سجد ز اجم مهر و مهره
 کند ککش کان را خانه نیر
 فرستد ماه را در پنج پایه
 ننگ آسمان را زود و دهر فوت
 بر نشان میکند سیاره ج
 در مدارش از خاک مردم
 زمین را زیر او آرام داده
 سیاهی در سپیدی کرده شود
 بدان منی به حکم بوج اللیل
 نگار و آیت سرفی و زردی
 زمین را اول بخون آتشند
 مسلسل کشته از وضع صفاتش
 به ککش زینش را با با و سر با
 با خفته سان پاکر کردید
 در وقت کانیات از ششوی گون
 بکشش نزاران بر که بدو

سوی شهر ارانی بار یک را اند
 جو در شهر آمد آن جمنند لعلم
 نای شهر مجرب با برافروخت
 بران مردم که جشن منوبه
 دران ساعت زیاد درزی کرد
 از ان رخساره و روی قل افروند
 طرب بر او در زمان لو او کردند
 برای رقص را او از با و پوی
 بگردش خلق میکردند خبر داد
 خوار عالم بدید آن گشت مردم
 به تخت بادشاه برین آمدند
 عطار و این فریغ طیب ماه
 شاهان لحظه پیمانده کرده
 کشتن ماه برین اور زلف فرمودند
 مبارک ساعتی و صبحی برار کرد
 وزیر خاص را فرمود که امروز
 اگر این دیو از به ختم برافند
 خبر از خاک بر صق افتادند
 بر آمد هر طرف بالین معتمد
 بالیند لنین جان خبر خود می
 بودل با بسم او برست دیده
 بحسن روی او نظاره میکرد
 جهان را گشت ماحصل مدد و لرزه
 رباب و عکس فانه ساز کردن
 زمین خبر فریغ می چند از جای
 جفاک از دم بالینش در میزدند
 که کو بی کسی بگردش نام معلوم
 ساز اصل و گوهر رفتند
 منور شد روز و شب هر گاه
 نعل عراز مرنازه کردند
 سعادت بر تفاوت گشته
 نوم از تاب شمشیر هر روز
 برسم خاتم دولت در لغت



صفحه پایان مثنوی سهر و ماه .

۸- صفحه ہایان مشنوی مرآة المعانی ، شماره 56 A - VI - II
بہ خط محمد قاسم .

سید
محمد
علی
خان

سید محمد علی خان، شماره Pi-VI-56 A شماره ۳۵۳۹
در خط محمد لاسم .

ملحقہ آغاز مشنوی مرآة المعانی ، شماره ۶۱۹ - ۲ - ۳۹۶۰

Handwritten text in Persian script, appearing to be a collection of couplets or a short story. The text is dark and somewhat obscured by heavy shadows and noise, but several lines are legible:

کجا برون بود که ایامی کنی
کجا بود که کنی از قولی بودی
واری از در طعمم و او چسبید
بر دروند ز عشق لذت بردی
کجا برویست حال اسد شوی
کجا در پیشم هم سگوار باشی
کجا ای که لطف تو برت است
کجا بروی را مردم خوی است
کجا که کف تا فلک زد دور
کجا شد منظر تکیه این کعبه
کجا که با ما در میان
کجا که بودی که بودی
کجا بود شکل دیگر
کجا که پدیده آن است
کجا که بودی که بودی

مجموعه اشعار و سخن‌های معانی

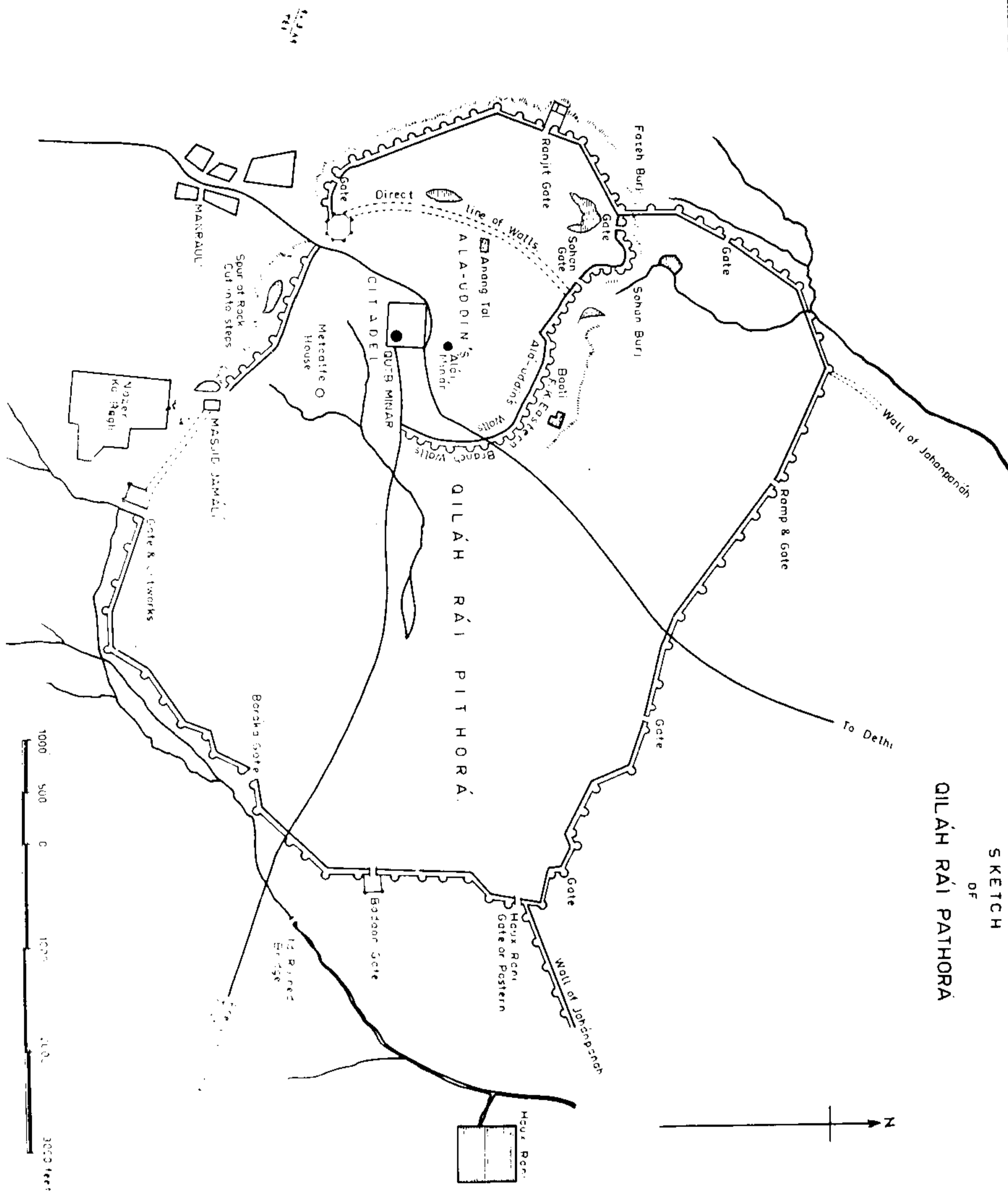
صفحہ آغاز مشنوی مرآة العارفین اسماعیل شامی ر.ح.م

Handwritten text in Urdu script, appearing to be a collection of couplets or verses. The text is dense and difficult to read due to the high contrast and graininess of the scan. Some legible fragments include:

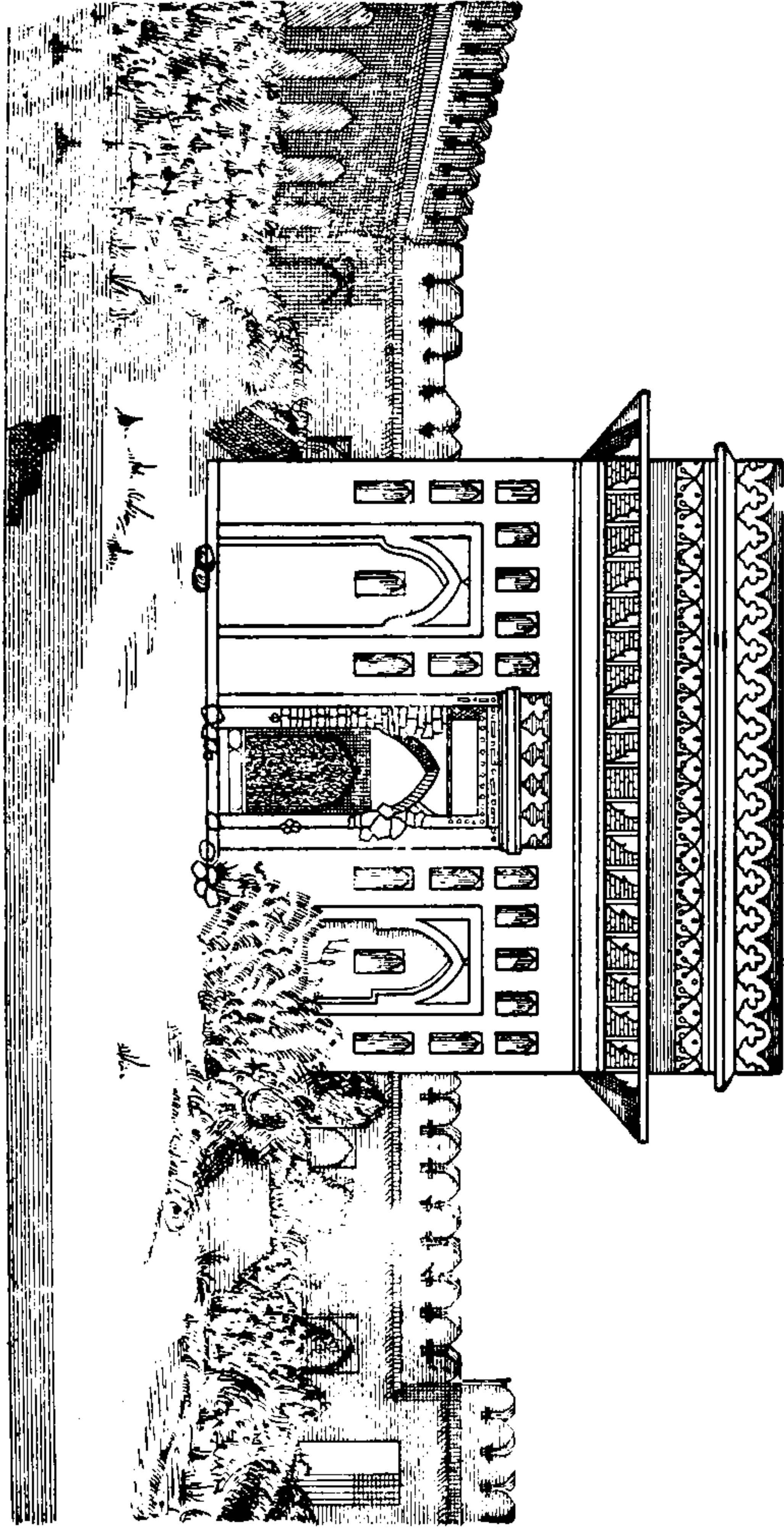
سب سے پہلے تو اللہ کا نام لے کر
پڑھتا ہوں اور اللہ ہی سہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی
میرا مددگار ہے اور اللہ ہی

مکتبہ اقبال مفتوی حرآة المعانی لسطح شماره 56-SPI-56 بہ خط حسین شاہ .

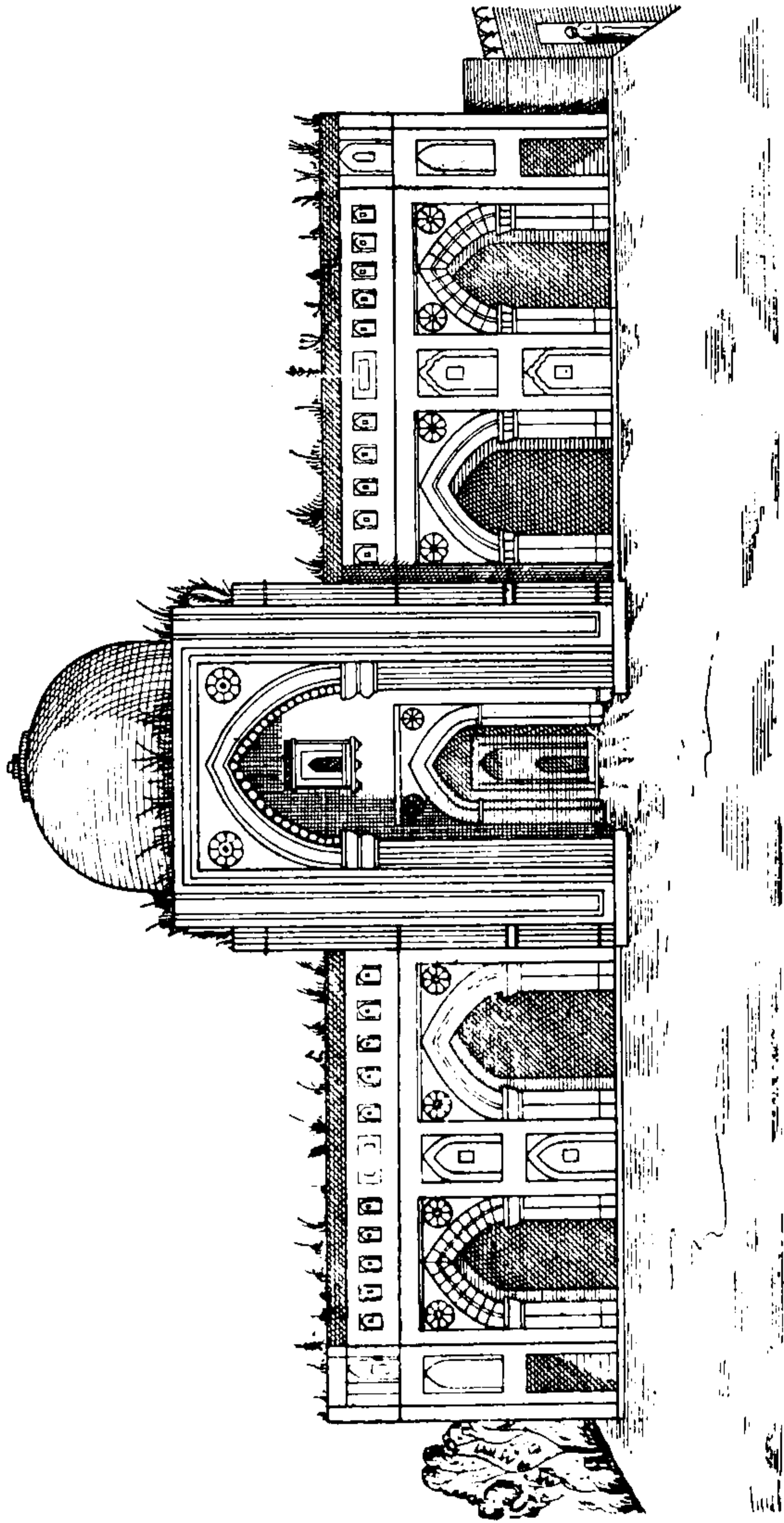
SKETCH
OF
QILĀH RĀI PATHORA



نقشه محل وقوع مسجد و مقبره جمالی .



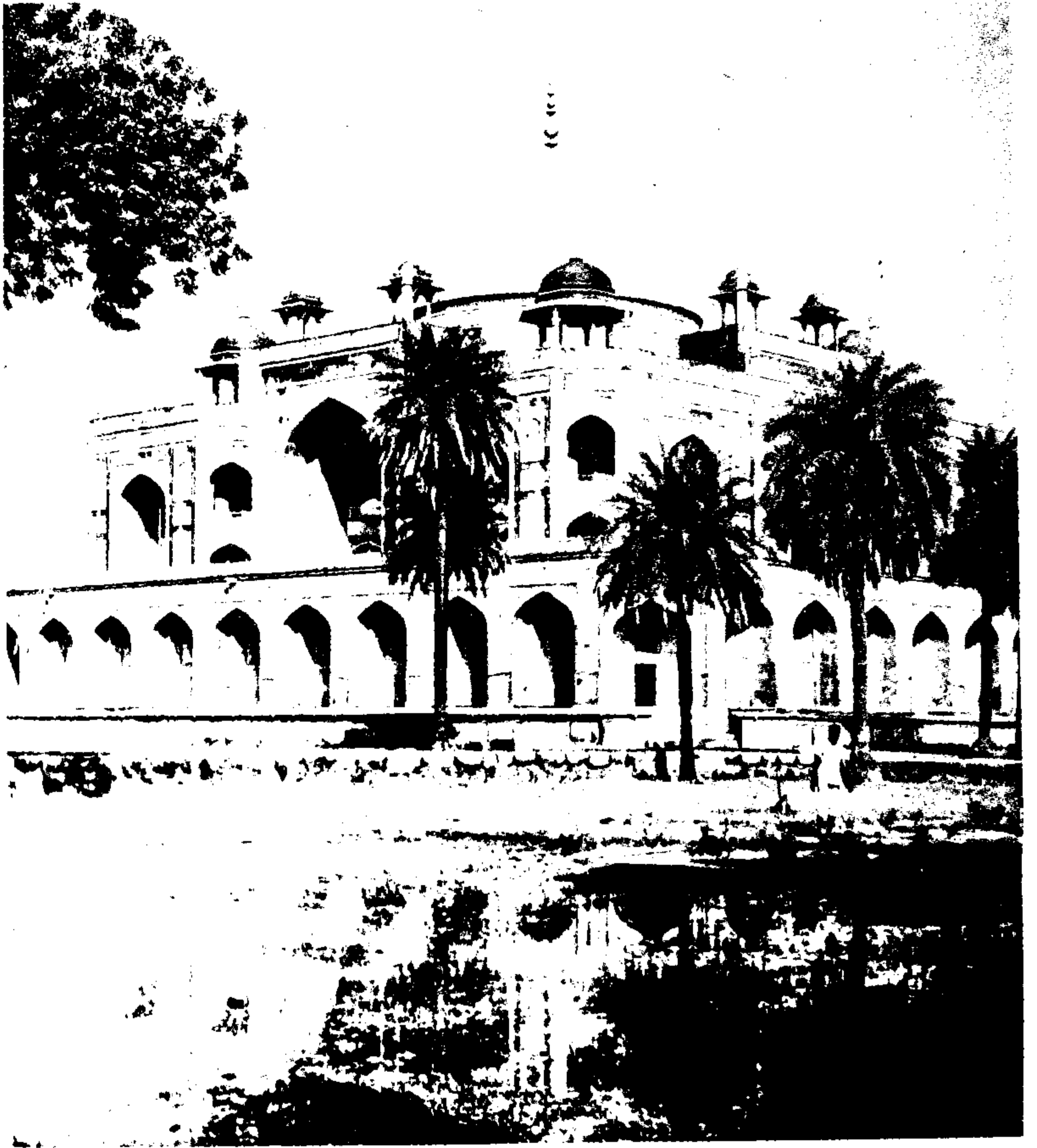
• مقبرہ جمالی



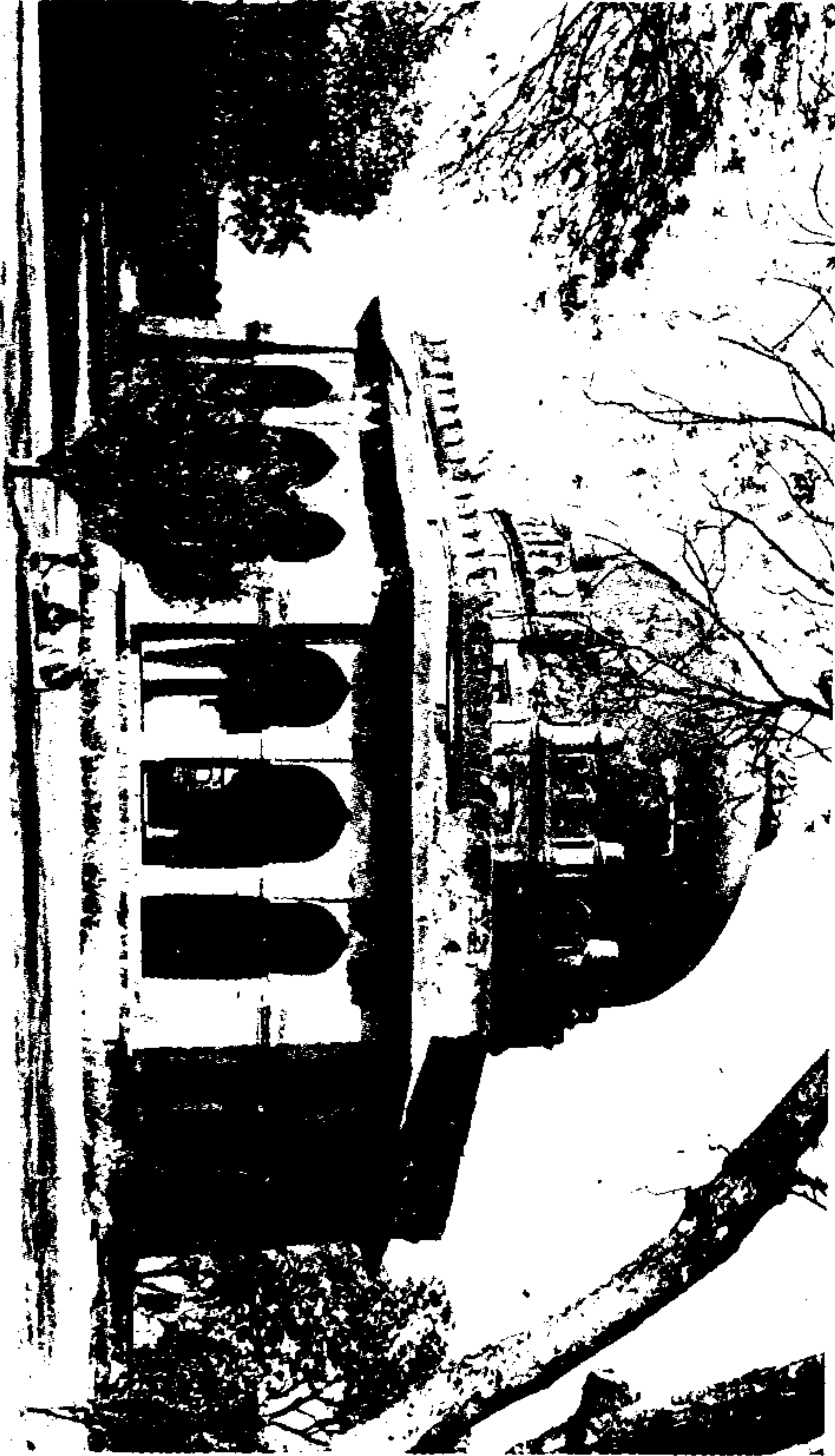
سیدہ جمالی .



مهر گدایی پسر جالی .



آرامگاه هایون پادشاه در دهلی قدیم.

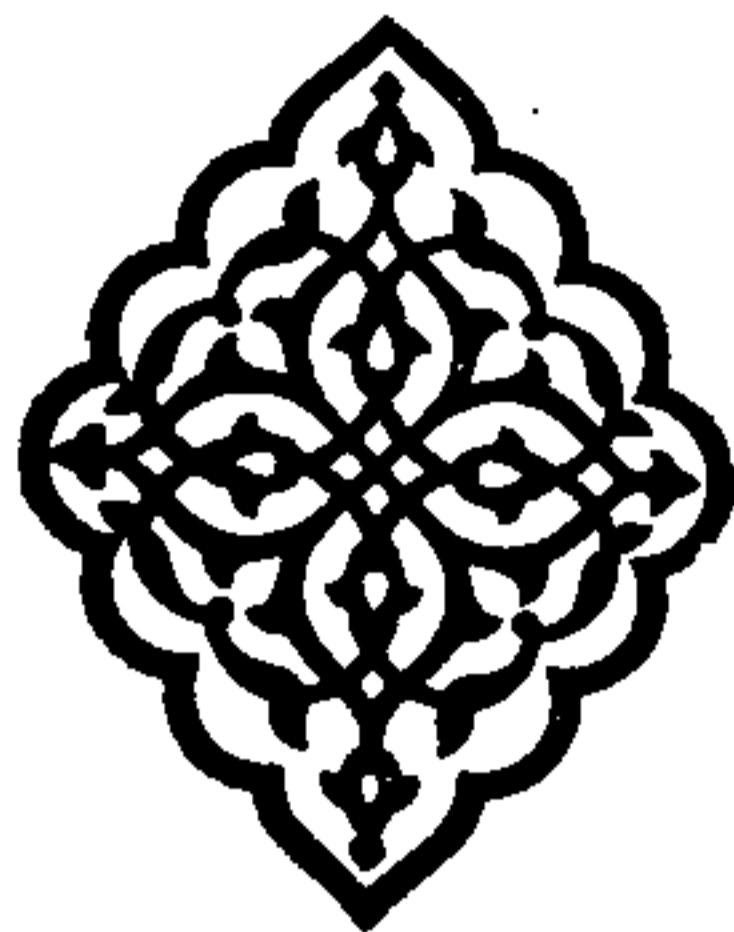


آراكچہ اسکندر شاہ لودی در دہلی قلعہ.



منظره باغ آراسگاه مایون پادشاه در دهلی قدیم.

A Publication of the Iran Pakistan Institute of Persian Studies



Serial No. 5

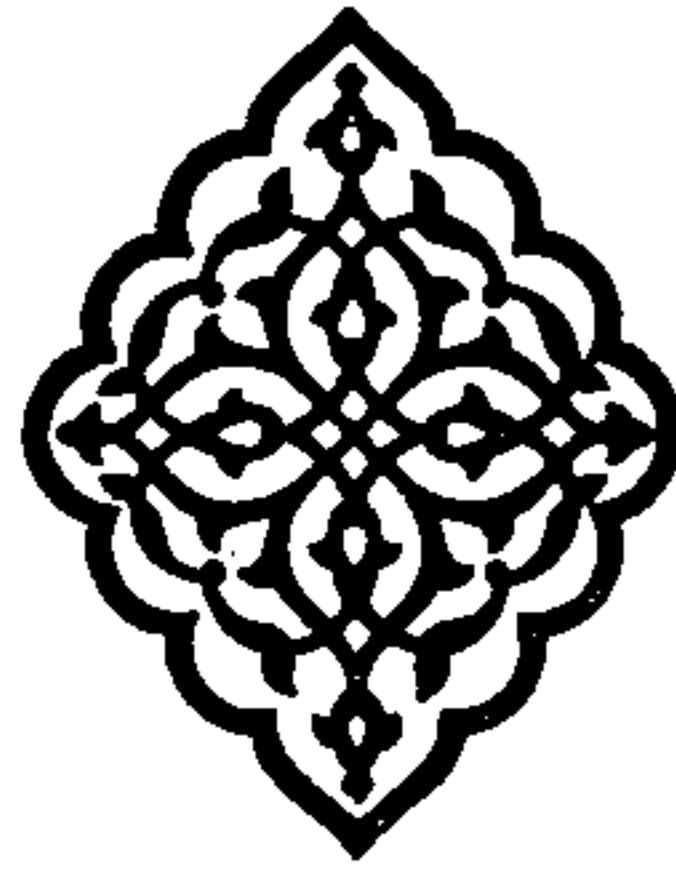
L I T E R A T U R E

No. 1

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

BY
JAMĀLĪ DEHLAVĪ

INTRODUCTION & ANNOTATION
BY
SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan
1974

in these fields, have decided to conclude this Agreement on co-operation in the fields of Culture and Education.”

And the Constitution defines the objectives of the Institute: “Pakistan is the proud possessor of a cultural heritage which has been enriched through centuries by the Persian Language, Literature and Art. In order to preserve and develop this heritage further ‘an Iran Pakistan Institute of Persian Studies’ shall be established in Pakistan jointly by the Ministry of Education and Scientific Research, Government of Pakistan and Ministry of Culture and Art, Imperial Government of Iran.... for an indefinite period.”

One of the steps taken towards achieving the above-mentioned objective is the publication of Persian manuscripts authored in Pakistan and other parts of the Sub-Continent. Here is a text well edited and better annotated by Sayyed Hossamoddin Rashedi, well known Orientalist of Pakistan.

It is hoped that this humble contribution will illuminate a rather dim corner of the wealthy wide world of the Pakistani Culture and will present the identity of the Common Cultural Heritage of Iran and Pakistan.

Rawalpindi, Pakistan
12th March, 1974

Ali A. Jafarey
Director,
Iran Pakistan
Institute of Persian Studies.



In the name of God, the Beneficent, the Merciful

The conception of the establishment of the Iran Pakistan Institute of Persian Studies formalized with the will—will to patronize Learning and promote Culture—of His Imperial Majesty Shahanshah Aryamehr of Iran and His Excellency the President of Pakistan translated in the joint communique of 4th November, 1969.

The Ministry of Culture and Art of Iran and the Ministry of Education and Scientific Research of Pakistan were entrusted with the task of drawing and implementing the project. The good will and the zeal of co-operation displayed by the authorities responsible was to such an extent that as soon as the bare outlines of the project emerged clear, preliminary steps were taken to implement it. The nucleus of the Institute was formed in form of a central office at Rawalpindi and it began functioning with no loss of time.

On 23rd October 1971, the Governments of Iran and Pakistan signed the Agreement 'regarding establishment of the Iran Pakistan Institute of Persian Studies in Pakistan.' The Institute stood established.

The Agreement begins: "The Imperial Government of Iran and the Government of the Islamic Republic of Pakistan being desirous of strengthening and perpetuating the bonds of cultural, educational and linguistic co-operation between the two countries and with the object of arriving at the greatest possible understanding between them through mutual friendly co-operation

Name : Masnawī Mehr-o-Māh.
Author : Jamālī Dehlavī
Editor: Sayyed Hossamoddin Rashedi.
Foreword : Dr. Ali A. Jafarey, Director, Iran Pakistan
Institute of Persian Studies.
Publisher : Iran Pakistan Institute of Persian Studies, 184,
Rashid Minhas Road, Rawalpindi Cantt.
Pakistan. (Telephone : 68449)
Printer : (1) Ghulamali Publishers, Hospital Road, Lahore,
Pakistan. (Telephone : 58757)
(2) Mirza Mohammad Sadiq, Ripon Press Ltd.,
Bull Road, Lahore, Pakistan. (Telephone : 52451)
Size : 24 × 17 cms.
Copies : 1000 Copies.
Paper : 70 grams, Packages Limited, Lahore.
Typist : Abdul Rashid ibn Abdul Latif of the Iran
Pakistan Institute of Persian Studies.
Calligrapher : Sayyed Anwar Hossein "Nafees Raqam".
Year : 1974.
Price : 35 Pakistani Rupees.

Rights of Publication reserved by the Editor and the Publishers.

بگیر این همه سرمایہٴ بہار ، از من !

Approximately five hundred years ago Jamali wrote Mathnawi Mehro Mah on the request of the people of Tabriz.

But after five hundred years I dedicate this Printed Book to the people of Tabriz and especially to my following loving friends with honour:—

- Aqai Doctor Manuchehr Murtazawi
- Aqai Abdul Ali Karang
- Aqai Sayed Wadud Yunesi
- Aqai Aziz Dawlatabadi

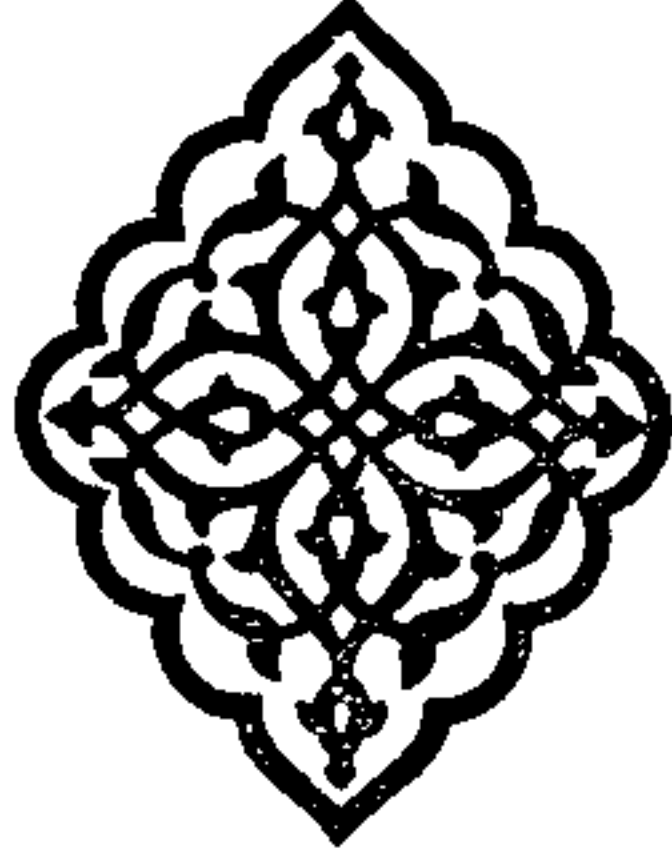
هر زمانی نور روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

—HOSSAMODDIN RASHEDI

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

BY
JAMĀLĪ DEHLAVĪ

INTRODUCTION & ANNOTATION
BY
SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan

1974



Marfat.com